

The Shah Nameh

Firdausi

V. I



فهرست جلد اول

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

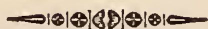
صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسم الله الرحمن الرحيم



اگرچه از لوازم رسوم بندگي ولواحق شيوهٔ پرستندگي همان
است که سرنامه بسپاس و ستايش آفريننده و حمد و ثناي
روزي دهنده آراسته و پيراسته نمايد و زبان نيايش بيان
بشکر فراوانِ خالق کون و مکان و مبدع زمين و زمان از بند
خاموشي و فراموشي برکشايد اما عظمت و جلالش نه چنانکه
در فکر و خيال توصيف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه
در ميزان زبان و ترازوي بيان شکر آن سنجد

* بنده همان به که بتقصير خويش * * عذر بدرگاه خدا آورد *
* ورنه سزاوار خداوند يش * * کس نتواند که بجا آورد *

پس همان به که بر سفينه صلاتِ صَلَوات پيغمبران خودرابساحل
نجات رسانيده بر سر کاري شود که ذکر خير بهر دياري رود
بر راي عالم آراي هنرمندان و ضمير آفتاب نظير بخردان هويدااست
که جمهور فصحائي بلاغت آئين و جميع بلغاي فصاحت آفرين
در هر ديار بهراعصار يکزبان و همداستان اند که اززمان ظهور
کلامِ موزونِ فارسي شاعري از کتم عدم پا بسرا پردهٔ وجود

نه نهاده که لآلي شاهوار مانند فردوسي بسلک نظم کشیده
و نه گاهی چنین درر آبدار بگوش مستمعان رسیده گوش عروس
دانش آنرا به بهاي جان خریدار و گلوي شاهد بینش بکمند
هوس زیورش گرفتار وکتاب شاهنامه که در هرعالم سخن بلندوپایه
ارجمند دارد بر صدق دعوي شان حجتیست کافي و برها نیست
شافي و هرسه رکن رکین سراي سخن وري که استادي شان
مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر پروري است زبان اعتراف
باستادي او کشادند وداد سخن سراي او دادند

(انوري گوید)

* آفرین برروان فردوسي * *آن همایون نهال فرخنده *
* اونه استاد بود و ما شاگرد * *او خداوند بود و ما بنده *

(نظامي گوید)

سخن گوي پیشینه داناي طوس *که آراست روي سخن چون عروس*

(سعدي گوید)

* چه خوش گفت فردوسي پاکزاد * * که رحمت بران تربت پاک باد

(و همچنین دیگر شعرا چنانکه)

*اي تازه و محکم از تو بنیاد سخن * *هرگز نکند چون توکسی یاد سخن*
فردوس مقام بادت اي فردوسي *انصاف که نیک دادهٔ داد سخن*

فی الجمله راه تعریف وتوصیفش پیمودن طلاء خالص بآب زراندودن
وروي آفتاب بمشعل نمودن است * چه حاجتست که خورشید را
بیارایند * و هرچند که این کتاب مرغوب خواطر خاص و عام

و محبوب ضمائر کافهٔ انام است فاما بتصاریف زمان و انقلاب دوران
و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و نساخان
کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطف علیخان آذر در تذکرهٔ
آتشکده آورده که حالا نمیتوان گفت که درین کتاب شعری از فردوسي
باقي مانده باز انچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا
در هرباب شعر خوب و سخن مرغوب دارد و اگرچه مولف مذکور
درینباب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیة دور
افتاده چه دو نسخهٔ این کتاب که یك صفحهٔ آن متفق بانتظام
ابیات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان
ترنرمکان که از مدت مدید وارد هندوستان مینو نشان است اکثر
اوقات بمطالعه کتب فارسیه مائل علی الخصوص بسیر این کتاب
مصروف و شاغل می بود خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن
فراهم آورده بتصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب
و تاب داده بنظر جوهریان با زار دانش وبینش کشاید وبهترین تحفهٔ
یادگاري بدست اخوان الصفا گذارد لهذا هفده نسخ معتبر و قدیم
و چند نسخ دیگر ناتمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود
و بتوفیق باري عزاسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوهٔ
ظهور بخشود اما ازانجا که مصارف طبع کتاب بسیار است و بسبب
انکار هرنتین صاحب که درانوقت یکی از صاحبان کونسل یعنی
مشیر فرمان فرماي هندوستان بود سرکار درین باب تنگدستي نمود
لهذا این کار ملتوي ماندبلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر بادشاه

عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثاني نصیرالدین حیدر بادشاه اود باستماع این تنگدستي عجیب دستگیري نمیفرمود و برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعده بر مصنف راه بخل پیمود این عالیجاه بدون وعده و استدعا بر طرز عالي همتان دست امداد بر مصحح کشود و چون تفصیل کتب ما بهاالتصحیح موجب ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد دراینجا نگارش میرود

چهار نسخهٔ سرکار کمپني یکی ازان نسخهٔ ایراني تمام خیلی خوشخط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالله القریشي صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یك هزار و دوصد و چهل و سه بیت سال اختتامش یك هزار و بست و یك هجري دوم ازان نسخه ایراني تمام بخط خوش نوشتهٔ محمد حافظ رهتکي صحیح و معتمد همگي ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بست و سال اختتامش یك هزار و هشت هجري سیوم ازان نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملك عرب خیلی صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال اختتامش هشت صد و هشتاد ودو هجري چهارم ازان نوشتهٔ ایران بخط دل چسپ اما بنسبت نسخ دیگر صحت نداشت همگي اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد و هشتاد و پنج یک نسخه سیدالتفات حسین تمام بخط خوش و بصحت نسبت بدیگر نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بقلم حاجي علي المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل

بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سي و پنج بیت و سال اختتامش
هشت صد و نود و نه هجري یک نسخه فرستادهٔ رکنس صاحب
تمام بخط ایراني معتبر و صحیح نوشتهٔ عبدالصمد بن علي محمد
الحسیني جملگي ابیاتش چهل و شش هزار و نه صد و هشتاد
و دو و سال اختتامش یك هزار و بست هجري دو نسخه
فرستادهٔ نواب منتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران خیلی صحیح
و بسیار معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار
و یك صد و نود و دو بیت دوم ازان تمام بخط هندوستان در صحت
و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یک هزار و پنجاه و دو
هجري یک نسخه از کتب خانهٔ اشیاتک سوسیتي یعنی
گروه فضلاي متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایراني
نهایت خوش خط و پر تکلف وصحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد
شیرازي مشتمل بر پنجاه و یك هزار و یکصد و سي و سه بیت
یک نسخه فرستاده مدلتین صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ
شیراز بقلم ابن حسن بن نورالدین اصفهاني در صحت و اعتماد
متوسط و سال اختتامش یك هزار و شانزده هجري یک نسخه
ملوني صاحب تمام بخط هندوستان کهنه و بوسیده و سال اختتامش
یك هزار و سه هجري یک نسخه فرستادهٔ راهنس صاحب
بخط صاف هندوستان نوشته عبدالکریم بن عبدالنبي جونپوري
در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یك هزار و بست هجري
یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب نهایت خوش خط اما هفت

صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسب نامهٔ اسدی و داستان دیگر بود- یک نسخه نواب ببرجنگ متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشت صد و بست و یك هجري چهار نسخه ازاین هیچمدان ترنرمکان یکی ازان تمام بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال اختتامش نهه صد و چهل و نه هجري دوم ازان تمام ایراني درخوشخطي از همه تفوق جسته و در صحت بي نظیر نوشتهٔ محمدخان قزویني همگي ابیاتش پنجاه و چهار هزار وصد و بست • سیوم ازان تمام بخط ایران هدیهٔ خلدمکان شاه اوده درصحت و اعتماد اعتباردارد چهارم ازان نسخهٔ ایراني خوش خط از ابتداي نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ درصحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد دو نسخه فرستادهٔ مرزا علي بخط غیر ایران یکی ازان از ابتداي کتاب تاقصهٔ آمدن هجیر با نامهٔ کیخسرو نزدیك گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط صاف و في الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنربل مستر ملول صاحب از شروع قصه سوسن را مشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سپرد یارهندوستان دوبار روداد اکثر نسخ دیگر دراثناي راه بسرکار امرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوك مانده

باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد
کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود وگاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر
بالضرورة نکشود اگرچه گاهي معاني ابیات اینها روشن تر نمود
چنانکه در تعریف ماه چنین آمد ٢

* چراغیست مرتیرهٔ شب رابسیچ * * بهبد تا تواني تو هرگز مپیچ *

و اگرچه این بیت دولختیست و مصرع ثاني بااول ربط ومناسبت
ندارد اما چون دربست وچهار نسخه بدینطور دید گزید و بر یك
نسخه که چنین بود

* چراغیست مرتیره شب رابسیچ * * نه بیني تواندر نهادش مپیچ*

نظر اعتماد نگماشت هرچند که معنی روشن تر داشت وعلی
هذاالقیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوي از ابتداء
شاهنامه تا شروع قصهٔ سیاوش در دارالحکومة کلکته تصحیح یافته
بطبع درآمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر
بسلسهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که
در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم معهذا در چند مقام
بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسي آشکار اتباعاً درآوردم و
علامة هذا * برسرآن نهادم ٣ تاکه منصفان دانش پژوه ازمقابلهٔ این
و آن بطرز کلام فردوسي و امتیاز تصحیح و کوشش این هیچمدان نظر

---

٢ صفحه ۴ سطر ٢٠

٣ مثلا در صفحه ٢٠٥ و ٣٣٢ و غیره

فرمایند و زبان نکوهش برمصحح نکشایند و داستانهاي چند که در
نسخ معدود بنظر رسید و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقهٔ
فردوسي بیگانه دید الحاقی پنداشته بخاتمه گذاشته
منجمله آن حکایت اول که مشتمل است برقصهٔ جمشید و سر
گذشت او با دختر کورنگ شاه صرف در دونسخه یافته و اگرچه
ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقهٔ عبارت شاهنامه
بمراحل دوراست معهذا قوي ترین دلائل انکه این داستان در
گشتاسب نامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره ما نند
لطف علیخان در آتش کده و دولت شاه و علي قلیخان و غیرهم
اکثر ابیات این داستان بطرف اسدي نسبت کنند و حکایت
دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کلک کوهزاد در هیچ یک
نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد لیکن مصححین سُبع شاهنامه سابق الذکر
دریک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار
داستان مرقوم فصاحت و طرز کلام فردوسي معدوم است چنانکه این ابیات
زمین است کوه است دشت است چیست ز نسناس از آدمي یاپري است*
* چو بشنید میلاد افگند سر * * بهپیش و نمیکرد بروي نظر*
* نمردي است این دزدي ورهزني * * بدین کار واپس تراز هرزني *
* چوزان قلعهٔ و دژ اثر وانماند * * روان گشت زال و وزانجا براند
و سواي این بسیار و نیز نام کک در هیچ یک کتب متداول
لغت مانند فرهنگ جهانگیري و برهان قاطع وغیره مندرج نیست
و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوي ایران کشید

پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند
و او عذر پیري خود بدین بیت پیش آورد
* کنون چنبری گشت پشت یلي * * نتابد همی خنجر کابلي *
پس رستم را سپه سالار ساخت اما از نو جواني او اندیشید و از
نا آزموده کاری وي بترسید لهذا رستم بتسلیه او اشاره بدو جنگ
بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت
* همانا فراموش کردي ز من * * دلیري نمودن بهر انجمن *
* ز کوه سپند و زپیل ژیان * * گمانم که آگاه بد پهلوان *
و جنگ کك که واقعهٔ دشوار و پیش این گفتار است اگر از زبان
فردوسي بودی البته ذکر آن درتفاخر و مباهات رستم مینمودي
نظر برین امور الحاقي پنداشتم بخاتمه انداختم اما قصهٔ برزوکه سیوم
است و درپنج نسخه بنظر رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت
و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسي است و بخیلی غور و امتیاز
بیتی یاسخنی بر آید که از طرز کلامش سست ترنماید چنانکه
* جهاندار از دور میدید آن * * بهپیران چنین گفت کاي پهلوان *
* ولیکن چوگردنده گردنده بود * * حذر کردن و درد خوردن چه سود *
* همین بردتا زان به زیر بغل * * که گرگ درنده رباید حمل *
لیکن اندراجش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسله تاریخ
و اختلاف ارتباط داستانها است وانچه درهرپنج نسخه بعد داستان
رهاکردن رستم بیژن را از چاه و شبخون زدن با هفت گرد در ایوان
افراسیاب واقع است موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن

افراسیاب به ایران به سپهداري پیران براي انتقام شبخون رستم می‌آید (چنانچه افراسیاب گوید) ۲

* شبیخون کنون تا در خان من * * از ایران بسازند برجان من *

و خود فردوسي درین مقام گوید ۳

* چو از کار بیژن به پرداختم * * زگودرز و پیران سخن ساختم *

و اگر ما بعد این قصه برزو مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین می‌نمودی پس با وجود تصریح فردوسي و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جمله معترضه میان شرط و جزا درینجا مندرج باشد و نیز هیچ یك اهل لغته متداوله نام برزو پسر سهراب درکتاب نیاورده با آنکه اسامي جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیري و برهان و غیرهما مسطوراست و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسي که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه درآمد که آن شصت هزار ابیات و گفته عطائي است اغلب که این داستان از ان باشد و چون قبل ازین بفرمایش بایسنغرخان نبیرهٔ امیر تیمور گورگان فضلاءٔ آن دیار بتکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گرد آوردن باستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند

---

۲ صفحه ۸۰۶ سطر ۲۶

۳ صفحه ۸۰۶ سطر ۱۶

نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تاکما بیشي درو راه نیابد و بیان مصنفین مذکور برصفحهٔ روزگار پایدار ماند

حکایت گرد آوردن باستان نامه

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضي ملوك عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما بادشاه عادل نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت ایشان شدة ولوع بود و پیوسته باطراف واکناف جهان فرستادی تا در هرمملکت حکایات ملوك آنجا تحقیق می‌کردند و نسخه آن بکتب خانه می‌سپردند چون زمان یزد جرد شهریار رسید مجموع آن‌در تواریخ متفرق درخزانهٔ او جمع شده بود دانشور دهقان را که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد واز ابتداي دولت کیومرث تا انتهاي دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که درانجا مذکور نه بود از موبدان و ادبیان پرسید و آن ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال تا زمانی که سعد و قاص خزانهٔ یزد جرد را بغنیمت گرفت آن تاریخ درمیان غنایم بود پیش امیرالمومنین عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی ازان حکایات چون قواعد عدل پیش دادیان و غیران ازعزایم ملوك عجم و تدبیر وزراي ایشان باز گفت بغایت

مرضي و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازي ترجمه کردند اما
بعضی دیگر از سخنان نا معقول و نا پسندیده چون معتقدان
عَبَدَهٔ شمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال
و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته
ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد
و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که
از چة جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول
شنیدم که الدنیا هانَتْ علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی
از بس که دنیا پیش پروردگار بیمقداراست حلال و حرام را
دروي مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام
آمیخته است اعنی صدق و کذبِ فی‌الجمله چون غنایم درمیان
اهل غز و قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت
مَلِك حبشه با دیگر غرایب و نفائس خزانه یزدجرد بهدیه
بردند ملك حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن‌الفت
و انس تمام گرفت و دراکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب
متداول شد تا درخراسان دولت به آل یعقوب رسید یعقوب
لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که
ابو منصور عبدالرزاق بن عبْدالله فرخ را که معتمدالملك بود
تا انچه دانشور دهقان بزبان پهلوي ذکرکرده بود بپارسي
نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار
هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابومنصور

عبدالرزاق و کیل پدرخود مسعود ابن منصورالمعمري را بفرمود تا ان
نسخه را باتفاق چهارتن دیگر یکی تاج بن خراساني ازهري
و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوي بن خورشید از
نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث
مایة هجري این کتاب درست کردند درخراسان و عراق
ازانجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید
آل سامانیان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقي
شاعر را فرمود که آن را نظم کند و دقیقي یک دوهزار بیت
گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان
بماند تا زماني که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان
محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشونما یافته بود
درمجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ
علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعهٔ تاریخ ملوک
عجم حرصي تمام داشت و خواست که دران تصرف کند که هیچکس
ازایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که انرا منظوم گردانند
وبعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین
گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور
فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود
و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون و بخت شور
نافرمان بشهرغزني که مقرسریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود
فرود آمد.

نظم

* چو سایه تهي گشت از خواسته * * شده بدر عیشش زغم کاسته *
گرش قرص خوربی حجاب آمدی *چودیده دهانش پرآب آمدی*

خواست تا بحکم السلطان ظل الله یووي الیه کل مظلوم و ملهوف لغت صدور خود را دران حضرت انها کند

بیت

*که سلطان چو آن قصه اصغا کند * * مگر درد فقرش مداوا کند*

بحوالي درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نوراني متزمل در پلاس سیاه ظلماني که امام سلطان بُود نیکو سیرت پاك سریرت مبارك نفس میمون حدیث شمهٔ از پریشاني حال و تفرقهٔ تشویش مآل خود برو عرض کرد

نظم

*جفاهاي چرخ ستمگار گفت * * غم ودوري ازمسکن ویارگفت*
*حدیث غریبي و فقر و نیاز * * یکایك بنزدیك او گفت باز*

امّا نیك نام چنانکه عادت گرامت او بود متعهد گشته تقبل نمود که گاهی احوال او به بندگي حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع و اژون او نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گرداند روی بدرگاه سلطان باداد نهاد چون بدرگاه رسید شعرارا دید

که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار برآستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند

نظم

* سواران مضمار نظم دری * * سلاطین تخت هنر پروری *
* بمیدان درافگنده گوي سخن * * برایشان نظاره کنان انجمن *
* دراثناي این حال و این داوري * * گرفتند طومار از عنصري *
* چو لولو بدریاء و گوهر بکان * * فرستاد نزدیك شاه جهان *
* بران نظم چون چشم سلطان فتاد * * چو در دانه در گوش خود جاي داد *
* زبان را به تحسین او برکشود * * بتشریف خاصش نوازش نمود *
* چنان رفت فرمان مالك رقاب * * که نظم آورد عنصري این کتاب *

خور فیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا برحقیقت این حال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال نه نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس بناي ارکان آن نه نهاده مستاهل چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوك و سلاطین دراصل خلقت هریك بچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب از امور رزم و این سلطان روشن نهاد را جز بداستانها و اشعار هنرمندان مائل نیست فضلاي زمان و عقلاي از اکناف جهان و اقاصي و اداني چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند

نظم

* هنرنزد آن‌شاه روشن‌روان * * بود همچوجان در تن ناتوان *

* هنرمند درعهد او کامران * * کشد رخش اقبال در زیرران *

درین چند روز نسخهٔ مشتمل بر بعضی از سیرالملوك از سنجستان آورده‌اند و سلطان عادل عزائم همم بران تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلك نظم آورند ازدحام و انبوهی شعرا بردر ازین جهت‌است که امروز روز میعاداست که شعرا درر منظومات خود درنظام عرض آوردند و شعر عنصري درنظر خاطب ضمیر سلطان زیباتر آمد و او را تربیت فرموده خور فیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت

نظم

* گرم چرخ کردي همین یاوري * * شدی اختر طالعم مشتري *

* نیاسودمی یکدم ازخورد و خواب * * بدرگاهش آوردمی این کتاب *

امام گفت در قصه عرض که رفع میکني این حال را در نامه ثبت کن که بندگي حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خورفیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات است اما بارسال رسول و نامهٔ احضار

آن ممکن در زمان فرمود تاکتابتی کردند و سلطان بقاصدی داد
که بمقام او رود و بقبائل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد

مثنوي

* برون رفت قاصد چو برق جهان * * نهاده شب و روز سر در جهان *
* چو صرصر شدی در نشیب و فراز * * شدی در دل شب چو در سینه راز *

چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید
قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند
قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین
وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیداشد و روایت
دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این
کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستي سلطان
محمود بود و دائم تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان
از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع
اخبار ملوك عجم کردي ملك کرمان بشنید و او را پیش
سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو
داد و تحفه بسیار جهته ملك کرمان فرستاد بنابر این محبت
ایشان مستحکم شد ودیگر در مرو گرد آزاد نامی اززال سام
نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع
بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوك عجم تمام پیش
سلطان محمود جمع شد فقط

راقم الحروف گوید هرچند که فضلاً مذکور در تفصیل

مسطور اهتمام و سعي تمام بکار بردند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن - است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان باوجود اختلاف زبان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن بایران دعویست بلا برهان و خلاف راي خردمندان و نیز در هیچیك از کتب هنود ذکری ازان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهي ندارند بهر کیف فردوسي در بیان تاریخ چندان راه اختباط و اختلاط سپرده که در گفتن راست نمی‌آید و خود در قصهٔ یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان اعتراف برینمعني میکشاید چنانکه گوید

* کنون که مراروزچندی بقاست * * بهتن نسپرم جزهمین راه‌راست *
* نگویم سخنهاي بیهوده هیچ * * نگیرم بهبیهوده گفتن بسیچ *
* که آن داستانهادروغ است پاك * * دوصد زان نیرزد بیکذره خاك *
* سخنهاکه مایه ندارد زبن * * نخواند خردمند آنرا سخن *

و نیز گوید

* بدین گونه سودا بخندد خرد * * زمن خود کجاکي پسندد خرد *
* که‌یک نیمه‌از عمر خودگم کنم * * جهانی پر از نام رستم کنم *

و قطع نظر از قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و هم است درراه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژند واست که ظهور آن درزمان گشتاسپ موافق دین زردشت بعد بست و هشت سال از مردن کیخسرو است

درین ابیات آورد

۲ * بر آورد د رکند ز آتشکده * * همه زند و استا بزر آزده *

۳ * جهانداریکشب سروتن بشست * * بشد دور با دفتر زند واُست *

۴ * چوخسروبآب مژه رخ بشست * * برافشاند دینار برزند و است *

و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات بیان نمود

۵ * همای ازبروخیزرانش قضیب * * نوشته بران برمحب الصلیب *

۶ * نشستند واو راباَئین بخواست * *برسم مسیحا و پیوند راست*

۷ * بدادار دارنده سوگند خورد * *بدین مسیح و به تیغ نبرد *

اگرچه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش تولد حضرت عیسی است و علی هذاالقیاس اختباطش بسیار است اگر همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید و مدنظر سائران این کتاب سوای دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریة پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال بادشاهان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه ۲۱ هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسپ دو هزار وچهار

---

۲ صفحه ۹۱۰ سطر ۵ ۵ صفحه ۱۲۶۹ سطر ۱۲

۳ صفحه ۹۸۱ سطر ۲۸ ۶ صفحه ۱۳۰۰ سطر ۶

۴ صفحه ۹۸۵ سطر ۲۷ ۷ صفحه ۳۲۰ سطر ۱۵

صد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان
یعنی از کیقباد تا سکندر هفتصد و سي و دو سال است و مدت
سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوك دو صد سال است
و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان
تا یزدگرد پنجصد و یکسال است و هرچند در واقعات تاریخ
چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است
ناچار انچه هست از مغتنمات روزگار است و اما ازروی شاعریة
چون همه فضلاء انام از خواص و عوام هم زبان اند که چنین کتاب
در زبان فارسي کسی بنظم نکشیده لهذا مستغني از توصیف
و تعریف و انچه در افواه مردمان است که فردوسی از
لغة عربي احتراز کرد محض غلط اگرچه بنسبة دیگر
شعرا متعرض بلغة عرب کم شده تا هم بسیار آورد
و چون درین کتاب لغات پهلوي و فارسي قدیم و محاورات
و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ
آنها از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیري و موید الفضلا
و مدار الافاضل و فرهنگ سروري و کشف اللغات و بهار عجم
و اصطلاحات و ارسته و شمس اللغات و صراح برآورده در آخر
جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است
و چون بیان احوال فردوسي در دیباجه فضلاً وقت بایسنغرخان
بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همه مورخین درین باب
خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که درینجا

بعینه نقل نماید و هرمقامیکه خلاف درایة یا روایة باشد
اشارة بدان در ذیل صفحه کرده آید

بیان احوال فردوسي

گویند که مولد حکیم فردوسي موضعی بود از مواضع طوس
شاداب نام پدر او مولانا فخرالدین احمد مولانا فرخ‌الفردوسي
و نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش
بخواب دید که منصور بر بامي که بلند بود برشد و روي
بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید
بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست
و تعبیر مجتبی‌ را منسوب بدوست کیفیت این خواب پرسید
شیخ نجیب‌الدین گفت که تعبیر آواز آوازه‌ایست و این
پسر تو سخن گوئي شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن
جواب که از هرطرف شنیدی علامت آنست که در همه
اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقي استقبال نمایند
فی‌الجمله چون فردوسي بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول شد
و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال بسر آمد
برمطالعهٔ کتب مواظبتي تمام داشتي و اوقات خود بدان
مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئي بود
که آب از رود طوس بدان جوي درآمدی و به آب روان

انسی داشت و بهروقت از جهتهٔ سیل که بند آب شهر را می برد آب ازان جوي منقطع شدی و احوال فردوسي بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتي باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاك و خاك می بندند بسنگ و آهك و اجر مستحکم گردد چنانکه آنرا سیل منهدم نتوان کرد و بر خود فرض کرده بود که هرچه درتصرف درآورد و الله سبحانهٔ تعالی او را روزي گرداند دران کارصرف کند و چنین گویند که دران ایام شنیده بود که دقیقي شاعر بنظم کتاب شاه نامه مشغول بوُد و بدست غلامي از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود ۲ بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسي بسیار مستعد بود و اندیشهٔ نظم آن درخاطر داشت و درضمیر میگذرانید

---

۲ چون فردوسي درخاتمه شاهنامه گوید که درسن چهارصد هجري این کتاب صورت اتمام پذیرفت و مدت سي ساله دران صرف شد لهذا ظاهر است که درسنه ۳۷۰ هجري شروع کرد وچون سلطان محمود درسنه ۳۸۸ هجري تخت نشین شد پس شروع این کتاب هژده سال سابق از جلوس سلطان محمود ثابت گردید و فردوسي نیز درشاهنامه تصریح بدینمعني کرده چنانکه در صفحه ۱۱۰۴ * من این نامه فرخ گرفتم بفال * * همین رنج بردم به بسیار سال * * ندیدم سرافراز بخشندهٔ * * بگاه کیان بر درخشندهٔ * و درصفحه ۱۱۰۵ * سخن را نگهداشتم سال بیست * * بدان تاسزاوار این گنج کیست * و درصفحه ۱۷۶۴ * همین گفتم این نامه را چندگاه * * نهان بُد زکیوان وخورشید وماه *

و با خود می گفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من
ازین میسر شود و بعزم مصمم متوجه این امر شد و لیکن تاریخ
ملوك عجم تمام نداشت روزی با دوستي از دوستان خود
که محمد لشکري نام داشت درین معني مشورت کرد آن
عزیز اُو را درین معني ترغیب و تحریص داد و استحسان
بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است
و اگر تو در خاطر داري بجد تمام دران اشتغال می باید نمود
پس فردوسي بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود این
نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسي علیه الرحمة
که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ
فرمود که میان به بند و زبان بکشاي که بمقصود خواهي
رسید فردوسي خُرّم خاطر گشت و دانست که هر تیری
که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتداي
آن کرد و از جنگ ضحاك و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده
همه کس را بشنودن آن رغبت شد و دران وقت والي طوس
ابو منصور بود از جمله موالي سلطان باستحضار فردوسي بروایت
این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت
مطبوع و پسند یده یافت او را نوازش بسیار فرمود
و گفت سعي نماي و التزام کفایت جمع موٴنات او کرد
فردوسي بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را
وفات رسید و هنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور

در مفتتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکري مذکور [۲]
بعد ازان سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس
فرستاد دران اوقات نام فردوسي پیش سلطان گذشته بود
و هم دران ایام حکم [۳] سلطان بنام ارسلان‌خان در باب
طلب فردوسي بطوس رسید ارسلان فردوسي را بخواند
و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسي استغنا کرد و درتقاعد
بمعذرت توسل جست مفید نیامد بآخر حکایت شیخ
معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه
گشت چون بهرات رسید به سبب خبری که از جانب غزني بدو
رسید وَهْني دران‌عزیمت پیدا شد و صُورت حال چنان تقریر کنند
که چون فردوسي بغزني رسید بدیع الدین دبیر که منشي حضرت
و صاحب دیوان رسالت بود با عنصري و رودکی گفت دراشاره
نظم این کتاب بفردوسي فایده تصور نمی‌توان کرد چرا که
سلطان اکنون بیقین دانست که این خدمت مقدور
مُلازمان آستانه او نیست و این معني موجب تنقیص

---

[۲] صفحه ۸

[۳] اگرفردوسي حسب‌الطلب شاه محمود بغزنین رسیدی رنج
و مصائب در حصول ملازمت و بار یابي که ذکرش عنقریب
بیاید چگونه کشیدی و خود در هیچ یك جا از شاهنامه اشارة
بدین معني نکرد بلکه جا بجا تصریح مي نماید که بامید
عنایات و نوازش باتصنیفات خود رو بغزنین نهاد چنانکه
درصفحه ۹۰۳ بتفصیل مذکوراست

مقدار آن طایفه است و یمکن که چون فردوسي نیز برسد
چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد
خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت
که فردوسي را از راه باز گرداند اما تدبیری باید کرد که
فردوسي نیاید و عذری فرستد عنصري و رودکی قاصدی
فرستادند که با فردوسي بگوئي که اعتقاد ما در حق خود
می شناسي که بچه مرتبه است و نظر برانکه نسبت بآن
عزیز بهبودي متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون
چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تنغیص اوقات
شریف چیزی عاید نخواهد شد چه ازان مدت که بآمدن
آنعزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمودند و در
مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگي آن
باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند
چون این سخنان بفردوسي رسید متردد گشت و خواست
که باز گردد باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض
باشد چند روز در سراي ابوبکر وراق متواري شد تا درین
اثنا بدیع‌الدین دبیر را با عنصري و رودکی مخالفتی پیدا
شد باز گردانیدن فردوسي را اسناد باو کردند او متوهم شد
و بزودي کس فرستاد تا با فردوسي بگوید که هر حکایت
که ازین باب باور سانیده اند کذب و باطل بوده و از
حسد رودکی و عنصري بوده اکنون اگر بسخن بایشان

برابر می آید در آمدن مسارعت نماید فردوسي در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات درانجا درج کرد

نظم

* بگوش از سروشم بسی مژده هاست * * دلم گنج گوهر زبان اژدهاست *

* چه سنجد بمیزان من عنصري * * گیاچون کشد پیش گلبن سری *

* ز بي دانشي باشد و کودکی * * که راي فزونی زند رودکی *

و از هراة روان گشت و بغزني رسید و بعضی ۲ گویند که فردوسي را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزني آمد و دران ایام سلطان محمود از تواریخ ملوك عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هریك داستانی ازان بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و نام شعرا اینست اول عنصري دوم فرخي سیوم زینی چهارم عسجدي پنجم منجنگ چنگ زن ششم خرمي هفتم ترمدي و یسکر ابو حنیفه اسکاف و عنصریرا داستان سهراب افتاده بود و شعراي سبعه که همه سیارات سپهر سخن وري بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند در اثناي این حال فردوسي بغزني رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند

۲ چون فردوسي در شاهنامه ذکر تظلم نکرد بلکه سبب رسیدنش بغزنین همان که ذکر یافت نوشته پس این روایت هم خلاف درایت متصور

و وضوی ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد و اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هریک با غلامی خوب صورت از حریفان گریخته صحبت خلوت داشتند دران باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشك وقت عیش ما منغص خواهد کرد واجب‌الدفع است یکی گفت با او بد مستی بنیاد کنیم عنصری ازان منع کرد گفت نشاید که بد مستی کنیم و با همه کس دلیری نتوانیم ۲ دیگری گفت هریکی مصراعی بگوییم و ازو التماس رابع کنم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید وگرنه عذری باشد عنصری گفت این بقاعده است چون برسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت به برم عنصری گفت

رباعی

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * فرخی گفت * مانند رخت گل نبود در گلشن * عسجدی گفت * مژگانت گذر همی کند

---

۲ و بعضی این حکایت بطور دیگر میگویند و آن اینکه چون فردوسی و هرسه شعراء مذکور پیش سلطان حاضر شدند سلطان فرمود که هریك از شما یک مصراع در بدیهة بگوید تا معلوم شود که کدام در فصاحت چابکتر آید شاعران انگشت بر چشم نهادند و چنانکه بالا مذکور است بعمل آمد

درجوشن * فردوسي گفت * مانند سنان گیو درجنگ پشن *
ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسي تقریر کرد
چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بموانست و مصاحبت
و مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا او را امتحانات
میکردند و فردوسي در قسم بدیهه بغایت چابک بود

نظم

* چو گشتي باسپ بدیهه سوار * * برآوردي از خیل فکرت دمار *
* برمح سخن در صف ارتحال * * شکستي بیک حمله قلب رجال *

چون شعراء غزني ارتقاء مدارج فنون هنر معلوم کردند
راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان
مسدود کردند از قضاي حق سبحانه ندیمی سلطان داشت
که او را ماهك گفتندی در ان باغ به فردوسي رسید و با
او زمانی بسخن درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند
یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت
او را بخانه خود برد بعد از طعام احوال پرسید که
از کجائي و چه مقصود داري فردوسي حال خود بتمام باز
گفت از ظلمی که برو رفته بود و آمدن بشهر و حکایت
شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت ندیم نیز حکایت
کتاب سیرالملوك و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت
فردوسي را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز
درنظم گفتن طبعي هست شاید که مرا درمحل قصه بعرض سلطان

رساني نديم گفت همچنين كنم اما روز ديگر فردوسي را در محلى نشانيد و خود بملازمت سلطان رفت و بدين سخن يک هفته گذشت و مجال نميديد كه سخن فردوسي بعرض رساند چون نديم بر كمال فضل او اطلاع يافت هرشب كه از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدى تا بامداد با ابوالقاسم اكليل عيش وطرب از سر ننهادي

فرد

* به بستند از بهر عيش و طرب * * گريباني از روز بر ذيل شب *

و ابوالقاسم از ماهك التماس نمود كه او را ذرّه وار در مطلع خورشيد سلطان فرخ سرير جلوه دهد تا بدست يا ري زمين بوسي پادشاه پايهٔ همت بدست رفعت و چهار بالش حصول امنية نهد

بيت

* بود ذرهٔ بوالقاسم و شاه مهر * * بي مهر ذره رود تا سپهر *

ماهك گفت امروز شعراء ثريا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سيرالملوك كه از مطالع ضماير هريك طلوع كرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهى شد كه عنصري داستان رستم و سهراب نظم كرده بود و بسبب دو پيكريعنى دو بيت كه از سپهر طبع وقاد او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ يافت كه بناي اتمام اين كتاب بسخن او نهد پس ابوالقاسم پرسيد كه آن دو بيت كدام است ماهك گفت چون رستم برسهراب ظفر يافت سهراب را انديشه آن بود كه اورا

زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر بر کشید وامان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت

قطعه

* هرا نگه که تشنه شدی توبخون * * بیالودی این خنجرآب گون *
زمانه بخون تو تشنه شود * * به اندام تو موي دشنه شود *

سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندك زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهك واقف نبرد ابتدایش آن بود

* کنون خورد باید مي خوش گوار * * که مي بوي مشك آید از جوي بار *

شبی با ماهك گفت سیرالملوك را پیشتر نظم داده اند و صنعت سخن وري آنرا اساس محکم نهاده ماهك گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی ازان کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصري گران بهاتر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است

نظم

* عروسي درخشنده چون آفتاب * * نهان لیك درچادرمشکناب *
* چوروح القدس پیکرش انوري * * نه از عالم عنصر و عنصري *
* درخشان ز زیر نقاب مراد * * چو آب خضر درمیان سواد *

پس ابوالقاسم داستان بماهك داد و بملازمت سلطان رسا نید

* چو درگوش سلطان سخن جاگرفت * * الف وار درجانش ماوي گرفت *

از ماهك سوال فرمود که این بدر درخشان از بروج افکار کدام

روشن راي طلوع کرده و این کوکب ثواقب افلاك فصاحت
بمطالع این دیار که آورده ماهك گفت شخصی بواسطهٔ کثرت
ظلم وتعدي ظلمه از مسقط راس خود روي بدرگاه سلطان
جهان پناه نهاده و بحکم سابقهٔ تقدیر بنده را با او اساس موانست
و مصاحبت موکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت
این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به‌بنده داد
وبمطالعهٔ شریف رسانیدم سلطان باحضار او مثال فرمود که از و
استفسار رود که اگر این کتاب بتمامي نظم داشته باشد احتیاج
بتحمل ترتیب آن نیفتد ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر
گردانیدند و سلطان ازحقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف
نمود ابو القاسم برخاست و بعد از اقامت و ظایف دعاي
سلطان تقریر کرد که مردی غریبم و از ولایت طوس از ضرب
سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام و
در سایهٔ رافت و مرحمت بادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام
آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام
سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالي آنجا ازو پرسید
درین اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسي
گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان
کرده که درهنگامی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد
که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از
راه کلات نگذري که برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه

درنجاست و جوانی سودائي مزاجست مبادا اندیشه راي
جنگ آورد بهمان کیفیت که درشاهنامه مذکوراست تقریر کرد
و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و براه
کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام
فرود کشته شده کیخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمهٔ برطوس
غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد
او برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد
نتوانست که نزدیک کیخسرو رود قصبهٔ آنجا را شهر ساخت
و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقي باشد نام او بجاي بود
چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسي بر کماهي
احوال ملوك عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراء سبعه حاضر
گردانیدند و سوي ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعراست
و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند
پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصريَ که مقدم شاعران بود
لطافت شعر فردوسي مشاهده نمود و سابقا دران روز پیشتر با او
بمعرفت در آمده بود عنصر بنیتش متزلزل گشت و بنیاد
ارکان طینتش متضعضع آمد و گفت نشاید که درین روزگار کسی
چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسی را یارا نیست

مثنوي

*چه نظمست کز نثر بهتر بود*چه شعر است کز شعری ازهر بود*
روان برزبان همچو جان در بدن * که گوید درین عصر چون او سخن*

عنصري درج و جودش از جوهر گرا نمایهٔ انصاف مملو وحقه نهادش از نفائس دانش مشحوبود از سر انصاف بر قدم اعتذار بلب اذ غان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان

نظم

* سخن گرچه آمد ز چرخ بلند * * تو بازش بر آن بردي اي هوشمند *
* تو دادي درین عرصه داد سخن * که بادي ستوده بهر انجمن *
* نموده هنر عنصرت بیشمار * بماند چو نامت سخن یادگار *
* تو شاهنشهٔ ملك نظم دري * به بندد به پیشت کمر عنصري *
* به پیشش سرا سر بپا خواستند * زبان را بمدحش بیارا ستند *
*پس آنگاه سلطان مالك رقاب * مفوض بدو کرد نظم کتاب *

درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعراء باتفاق اشارت با بوالقاسم کردند پس فردوسي دربدیهه گفت

بیت

*مستست بتا چشم تو و تیر بدست * بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست*
*گر پوشد عارضت زره عذرش هست * کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست*

سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود لله درك یا فردوسي که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفاي ایام از آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیرالملوك بدو مقرر کرد

پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جاي خواب از براي
فردوسي بياراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب
و صورت پهلوانان و جانوران از اسپ و فيل و شتر و پلنگ
و غيره چهار طرف ديوار مصوران تصوير كردند و صورت
ديگر بادشاهان ايران و توران و جميع بزرگان برابر يكديگر
باسلاح جنگ مصور نمودند و درانجا بگفتن شاهنامه مشغول
گشت و بغير يك غلام و ديگر اياز خاص كسى ديگر را نزد
او راه نبود و سلطان فرمودى كه بارها اين داستان شنيده ام
اما نظم فردوسي چيزي ديگراست و عبارت او اثرى ديگر
دارد دررزم و بزم و غيره و از سخن او فصاحت و مفاخرت
و دليري و تهور و مروت و عيش و طرب مي انگيزد و در
مقام ضعف و كسر حسرت و تحزن و رقت و تجبين مى‌آورد
و درهمه حال تسكين طبع و تسلي خاطر مهموم ميكند پس
خواجه حسن ميمندي را فرمود كه هرهزار بيت كه نظم
آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند و فردوسي بجد تمام
و غايت سعي و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت
و خواجه حسن هرهزار بيت كه فردوسي تمام ميكرد هزار
مثقال زر بدو دادى و او قبول نميكرد جهت آنكه نيت
آن داشت كه بيك دفعه بستاند تا انچه ذكرش پيش رفته
بر بناي بند آب شهر طوس صرف كند و چنين گويند
اركان دولت سلطان از شهر و نواحي با فردوسي انواع خلق

و محبت و کرم نمودند و فردوسي در مدح ایشان سخن گفتی وحسن میمندي ازاین سبب با فردوسي مظنه داشتی و غباری در میان ایشان شده بودی و بهیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود خواجه با او بجا نیا وردی تا بحدی که فردوسي گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعي نیست و بجاه وتقرب حسن میمندي احتیاجی ندارم و میگفت

مثنوي

من بنده کز مبادی فطرت نبوده ام *مایل بمال هرگز طامع بجاه نیز*

سوي در وزیر چرا ملتفت شوم *چون فارغم ز بارگهی بادشاه نیز*

و گویند خواجه حسن میمندي درطبع خوارج بود و فردوسي که تشیع بطبیعة داشت او را عدم الوجود میدانست و هرچند احبّا و اودّا فردوسي را بر موافقت و ترك مخالفت وزیر تحریص میکردند او اجتناب و اعتراض زیاده نمود و میگفت

نظم

* بدل هرکه بغض علی کرد جاي * * ز مادر بود عیب آن تیره راي *

* که ناپاك زاده بود خصم شاه * * اگر چند باشد بر ایوان و گاه *

* زمیمندي آئین مردي مجوي * *زنام ونشانش مکن جست وجوي*

* قلم بر سر اوبزن همچو من * * که گم باد نامش بهر انجمن *

و منهیّان و نمامان منقولات او بخواجه حسن میرساندند و خواجه منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید به آخرالامر انچه توانست

بجاي آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آيد حکايت آن بود که جمع حساد طعن فردوسي ميکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هرعيبی ديگر که توانستند نسبت کردند ازجهت اين

بيت

* به بينندگان آفرينندهٔ را * * نه‌بيني مرنجان دو بيننده را *

او را معتزلي گفتند يعنی ظاهر اين بيت دلالت ميکند که رويت ممکن نيست همچنانکه مذهب اعتزال است و بواسطهٔ اين

ابيات

* نگه کن باين گنبد تيز گرد * * که درمان ازويست وزو نيزدرد *

* ازو زار گردی ازو سرفراز * * وزو دان فزوني و هم زو نياز *

گفتند او فلسفي است چه اين سخن بآن دلالت ميکند که هرچه درجهان واقع ميشود همه از تاثير فلك است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال آن و اين مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلاك ميکنند و ازين

ابيات

* نه گشت زمانه بفرسايدش * * نه از رنج و تيمار بگزايدش *

* نه ازجنبش آرام گيرد همی * * نه چون ما تباهي پذيرد همي *

گفتند اين بيتها دلالت ميکند که حرکات افلاك و اوضاع علويات بر همين طريقه هميشه خواهد بود و تغير بآن راه نخواهد يافت و اين مذهب دهريانست و ابيات که دلالت بررفض ميکند خود بسيار است

نظم

* اگر چشم داري بديگر سراي * * بنزد ولي و نبي كير جاي *
* گرت زين بد آيد گناه منست * *چنين است واين رسم وراه منست*

بدين سبب گفتند رافضي است و قصد ارباب غرض درين
استدلالات ظاهر است و محال است كه يك شخص هم
فلسفي و هم دهري و هم معتزلي و هم رافضي باشد چه
قائل بقدم عالم را ببغض و حب علي و عمر رضي الله عنهما
هيچ كاري نبود و مرجح علي عيه السلام بر غير او بقدم عالم
قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدير كند نه بافلاك و انجم
و اين اختلافات كه در شعرا يافته اند از قضاياي شعري
است محمول بر حقيقت نيست و نيز از اسباب تغير مزاج سلطان
طول مدت بود كه ميل بشعر و سماع كم شد و نيز نكته غريب
واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسي بآن نرسيد و سلطان را در باره
او نفرت پيدا شد و اياز كه با فردوسي طريقه پدر و فرزندي
داشت با او گفت اما اختيار از دست رفته بود و فايده نداشت
و آن نكته آنست كه فردوسي در حكايات ذكر آباء و اجداد
سلاطين بسيار مبالغه كردي چنانكه از شاه كيخسرو گويد

نظم

* جهاندار پور سياوش منم * * ز تخم كيان شاه روئين تنم *
* نبيره جهاندار كاؤس كي * * دل افروز و پر دانش و نيك پي *
* ز مادر هم از تخم افراسياب * *كه با خشم او كم شدي خورد و خواب*

* نبیر فریدون و پور پشنگ * *که بر پیل وشیران جهان کرده تنگ *

و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید

*نژاد من از تخم گشتاسپ است * *که گشتاسپ خود پور لهراسپ است*

* که لهراسپ بد پور اورند شاه* *که او را بدی آنزمان تاج و گاه *

* بد اورند از گوهر کي پشین * *که کردی پشین بر پسر آفرین *

* پشین بود از تخمهٔ کیقباد * *هنرمند شاهی دلش پر ز داد *

* همیدون برو تا فریدون شاه * *که اصل کیان بود و زیبای گاه *

و ازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع

در سخن گفتن نکوهش کم اصلان نیز کرده و با مزاج

سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایة نا موافق افتاد و نیز

سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که دران مدت که فردوسي

بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن

او بهراطرف می بردند و از اکابر هرکسی که از اهل کرم

بودی صلات بفردوسي میفرستادند و او اعتماد بروعدهٔ سلطان

کرده بود ازان هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان

اسفندیار و رستم بیش فخرالدولهٔ دیلمي برد پانصد دینار طلا

کرم فرمود و جهت فردوسي هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر

برین جانب گزاري کني وظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد

که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزني شهرت

یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان

شد امر کلي این قضیه بود که دران زمان سلطان را با دیلمیان

عداوتي عظيم بود و از فردوسي خاطر آزرده شد و حسن ميمندي
فردوسي را نزد سلطان برافضي نسبت كرد و سلطان را باور
افتاد و موجب آن بود كه اكثرملوك ديلمى معتزلي و رافضي
بودند و از غرائب امور خواب ديدن فردوسي رستم را و آن
چنان واقع شد كه در مجلس سلطان ذكر سخن پرداختن
فردوسي ميگذشت جمعي كه غرض و حسد داشتند گفتند
درسخن او نكته و لطيفه نيست و از صنايع شعري خود بيكبارگي
عاريست فاما چون ميل طبايع باصل اين حكايت است طبايع را
باستماع آن رغبت مى افتد و جمعى ديگر كه نسبة بافردوسي
اعتقادى داشتند گفتند قيمت اين از سخن آرائي فردوسي
است و بحث و مناظرهٔ ايشان بتطويل رسيد پس در حضور
سلطان بفردوسي مقرر داشتند كه يك حكايت همين روز
نظم كند و بعرض رساند تا مقياسي باشد كه حسن تصرف
فردوسي چه مقدار زيادت بر اصل سخن است قصهٔ جنگ رستم
با اشكبوس كشاني اختيار كردند و اصل آن قصه زيادت ازان
نيست كه كاموس كشاني اشكبوس را به نبرد خواستن ايرانيان
فرستاد رهام از طرف ايرانيان با او هم نبرد شد و بآخر سوي
كوه گريخت طوس آشفته گشت و خواست كه بنفس خود با او
بكارزار رود رستم گفت تو سپهداري چگونه خود بكين
خواستن مشغول گردي سپه را بجاي بدار تا من جنگ اورا
كفايت كنم چنانكه گفته

شعر

* تو قلب سپه را بآئین بدار * * من اکنون پیاده کنم کارزار *

بعد از ان پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسپ اشکبوس زد چون اسپ بیفتاد پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم رد کرد و تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاك کرد پس فردوسي همان روز این حکایت بنظم آورد همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید والحق درین مقام داد سخنوري داده و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که بعیر از لطافت درین ابیات غراچه مقدار صیت و دبدبهٔ او است و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند وچند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم گفته

* بمالید چاچي کمان را بدست * * بچرم گوزن اندر آورد شست *

* ستون کرد چپ را وخم کرد راست * * خروش از خم چرخ چاچي بخاست *

* چوسوفارش آمد به پهناي گوش * * زچرم گوزنان برآمد خروش *

* چو پیکان به‌بوسید سرانگشت او * * گذر کرد از مهرهٔ پشت او *

* قضا گفت گیر وقدر گفت ده * * فلك گفت احسن ملك گفت زه *

* کشانی هم اندر زمان جان بداد * * توگفتی که هرگز زمادر نزاد *

سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم میرسید این چند بیت بآن مي ارزد دران

مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوري و جهان
گيري او سخن بسيار گذشت چون شب شد فردوسي رستم
را بخواب ديد در دروازهٔ مكنا باد كه رستم پياده مي آمد
خود بر سر و جوشن در بر ببهيتّی هرچه مهيب تر كمانی
در دست مطلقا بهمان كيفيت كه او را در جنگ اشكبوس
ستايش كرده بود فردوسي درپيش او رفت و سلام كرد رستم
بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روي او
بخنديد بعد ازان بگريست و گفت حق گزاري تو ميخواهم
بكنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بيرون
كردم و نخواستم كه تصرف كنم سر نيزه بدانجا نهادم و در زمين
فرود بردم اكنون تو برو و آنرا بردار و بخاك تودهٔ اشارت كرد
و تير دركمان پيوست و بدانجا افگند بامداد فردوسي متذكر
شد با خود گفت اگر با كسی گويم حمل بر ماليخوليا و سودا
نمايند باهيچ آفريده نگفت وليكن در ضمير او ميگذشت كه
رويا صادقه اتفاقا بسيار واقع ميشود تا مدتي برين گذر كرد تا
وقتی كه سلطان را در كنار مكنا باد عبور افتاد و فردوسي ملازم
بود و آن خواب گذشته با اياز گفت وليكن گفت با هيچكس
اظهار مكن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراك ما نكند اياز گفت
در صفائي باطن توشكي نيست غالب آنست كه اين صورت واقع
است و از مبداء فياض برنفس ناطقهٔ تو ظاهر گشته القصه
چون مواكب سلطان بيرون دروازه منزل ساختند فردوسي آن

تودهٔ خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین میدید پس
بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون
ورود منزل همایون درین موضع اتفاق میافتد اگر اجازت فرمایند
باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد
ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن ازان
توده آغاز کردند بعد ازان چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند
چون طوقها پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب
فردوسي باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت
فرمود که این طوقهاي زرّین بفردوسي بخشیدم چون پیش
فردوسي بردند باوجود افلاسي که داشت گفت این بر جمیع شعرا
بخش باید کرد پس همچنان که فردوسي گفت قسمت نمودند
و یکدینار خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علي آنجا ثبت
کرد در حسب حال اهلِ مروت

مثنوي

*اي روزگار از چه سبب بی مروتند * * این سروران دهر بدور زمان ما*
*رستم که درنبرد بگفتي که از شرف * * بهرام بوسه داد رکاب عنان ما*
*یکشب بخواب گفت بفردوسي عزیز * *دربند حق گزاردن تست جان ما*
* آماده و نهاده فلان جا دفینهٔ * *از سعی گرزو خنجر گیتي ستان ما*
*بردار زانکه دست رس مادگر نماند * *هرچند شرمسار بود زان روان ما*
ازمردگان حکایت احسان چنین کنند *بی التماس مادح وبی امتحان ما*
*معلوم میشود که درین دور دون نواز * *این زندگان کمند ازان مردگان ما*

سرگین سال خوردهٔ آن خواجگان عصر* بهتر زریش وسبلت این خواجگان ما*

چون فردوسي شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و ازسلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسي شاهنامه را بایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن را فرمود که پیل واری زر سرخ بدو دهند که از ابتداي ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهرآلاي کلام موزون بدین طرز نسفة

نظم

که گوید چنین نظم چون در روان * که گوید چو فردوسي اندر جهان*

رسد صیت نطقش بچرخ بلند *که گفت است نظمی چنین ارجمند*

* ز انفاس اوبوي جان میدمد * * زتر کیبش آب روان میچکد*

*دران دم که تیغ زبان برکشید * *صف جملهٔ شاعران بر دریدـ*

*بمیدان دانش چوآن پیل تن * * ندیدیم نظم آور و تیغ زن *

*به پیشم چو بکشود گنج گهر * *کنون پیل وارش ده هم گنج زر*

خواجه حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیل واری زر در میزان احسان بادشاه به پریشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضاي پهناور کیهان نگنجد اما چون بر راي حکمت آراي عالی مخفي نیست که شادي مفرط چون غم بی اندازه هادم اساس حیاتست اکنون نعوذ بالله این صله که بادشاه بدو فرمود بدو رسد بلاشک مفضي هلاك او خواهد بود

مثنوي

* چو بگذشت ازاندازه شادي و غم * * روان تنومند گردد دژم *
* چو بنياد عمر بداند يش شاه * * كنند آن دوركن بقايش تباه *

و ديگر گفت اي سلطان عالم پناه حيف باشد كه روستا ئي شاعر
را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را
شصت هزار مثقال نقره كفا يتست سلطان فرمود كه ابقاء بهجهٔ
او بر كمال بهجت مرجح و حواشي ضمير بر قم تخليد او
موشح است خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرهٔ
چند كرد و اياز همراه كرد پيش فردوسي فرستاد او در
حمام بود چون بيرون آمد اياز سلام كرد و صره ها پيش
او گذرانيد فردوسي بغايت خوشدل شد بتصور آنكه زرسرخ است
چون نگاه كرد نقره بود غمگين گشت و با اياز گفت كه
سلطان نه چنين فرموده بود اياز حكايت بادشاه و خواجه حسن
چنانچه عرض رفت من اوله الي الاخر بيان كرد فردوسي چون
اين سخن شنيد بست هزار مثقال نقره بحمامي داد و بست
هزار با ياز و بست هزار بفقاعي داد كه بمرور حمام نشسته بود
و يك پياله شربت بستد و بنوشيد و به آياز گفت كه بعرض
سلطان رساند تا آن حضرت بداند كه اين نامور رنجي كه
درين كار كشيدم نه از بهر اكتساب درم و دينار بود فكيف آن
محقر دران هنگام كه چراغ ضمير بآتش فكرت افروخته ام
اضعاف و آلاف آن شمع معنبر سوخته بلكه بناي آن بر تخليد

ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثناي جمیل بر چهرهٔ احوال خود
کشاده‌است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان ازین
معني برحسن میمندي خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب
عنیف دور فرمود که بواسطهٔ این حرکات نا صواب عرض مارا
عرضه تو بیخ و تثریب شعرا ساختی و به انواع
نکوهش و ندام در زبان آن طایفه انداختی حسن
در جواب گفت که صلهٔ بادشاه از یکدرم تا صد هزار
درم مساویست بلك اگر مشتي خاك از حضرت
سلطان بدو فرستادندی بایستي که از روي اعزاز و اکرام آنرا
بجاي توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسرپنجه
ادب و کیاست در نوردیدی چنانچه استادی گفته است

نظم

* عطا گرچه اندك دهد بادشاه * * به بسیاریش کرد باید نگاه *
* که هرکس که منظور شاهي بود * * سزاوار دیهیم و گاهي بود *
* گرت سیل باید بر قطره شو * * توایين نکته‌ازعین‌حکمت‌شنو *
* ز باران بود قطره از ابتدا * * ولیکن شود سیل در انتها *

چون حسن میمندي این سخن بسلطان عرض کرد خاطر
عزیز سلطان بافردوسي بد شد فرمود که آن قرمطي را بامداد
در پاي پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی‌ادبان
سازم حکایت غضب سلطان بفردوسي گفتند ازان بغایت بترسید
و متحیرشد و وثاق فردوسي در حریم بارگاه سلطان بود بامداد

چون سلطان بطهارت خانه در باغچه درامد فردوسي در قدم سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان در حضرت بادشاه چنان نمودند که بندهٔ از قرامطه و روافضه است حقا که خلاف نمودهٔ اند و بی ادبي که صلهٔ سلطان نستدم بعنایت سلطان باز بسته است و بر تقدیر هرمذهب که گویند چون در ممالك سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان بادشاه میدهند این بنده را یکی ازان طوایف شمارند وخطاب قتل وا رهاف روح از جان ناتوان بردارند

نظم

چو درملك سلطان که چرخش ستود * بسی هست ترساوگبر ویهود *

* کزایشان بجزیه کفایت کنند * * زر ومال خونشان حمایت کنند *

* گرفتند در ظل عدلش قرار * * شده ایمن ازگردش روزگار *

*چه باشدکه سلطان گردون شکوه * *رهی را شمارد یکی زان گروه *

چون جزع نمود و این ابیات در بدیهة خواند از حدیث فردوسي صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب نیران عنفش به زلال لطف منطفي گشت و ازان اندیشه باز آمد

مثنوي

* ببوسید فردوسي آنکه زمین * * بمالید برخاك را هش جبین *

برون رفت آنگه زدرگاه شاه *ولی کرد ازان خطه آهنگ راه*

چون بمنزل خرد معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته

بود اما به‌بیاض نبرده بود مسودات را پاره پاره کرد و درآتش
انداخت و بسوخت

نظم

* زلال روان بخش‌این نظم پاك * * در آتش فگند ونیاوردباك *
اگرچه شودکشته‌آتش زآب *ولیکن شد آن آب زاتش خراب *

چون عازم شد که از غزني بیرون رود بمسجد جامع درشد درموضعی
که پادشاه می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت

مثنوي

خجسته درگه محمودزاولي دریاست چه گونه دریاکان راکرانه ناپیدانیست*
چو غوطه‌ها زدم و اندروندیدم در * گناه بخت منست این گناه دریانیست *

پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نداشت و چون او را
با ایاز مباني ابوت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت
اي فرزند چون ازین تاریخ بست روز بگذرد در هنگامی که
سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و روي همدیگر
ببوسیدند و فردوسي برفت چون بست روز ازان بگذشت ایاز
آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر ازان برداشت
این ابیات ۲ درانجا نوشته بود القصه چون فردوسي مکتوب
تسلیم ایاز کرد از غزني بیرون آمد و هیچ زاد و

---

۲ این اشارت است بهجو فردوسي سلطان محمود را که در آخر
احوال منطبع شد تا که سلسله کلام منقطع نگردد

راحلهٔ سفر نداشت ردا بردوش عصا بدست پیاده روی
براه بنهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند
که از عقب فردوسی بروند و حق سابقت بجا آورند
و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی
و تحریك وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عقب فردوسی
چنانچه شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب
از پی او فرستاد چنانکه هیچ کس بران اطلاع نیافت
القصه احوال فردوسی و بی التفاتی بادشاه و ظلم وزیر
حاسد در اطراف اشتهار یافت و هرکس که اهل انصاف بود
ازان ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید
ناصر لك که والی آن محل بود با فردوسی محبتی تمام
داشت و دران حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید
کسی بعرض ناصرلك رسانید پس جماعتی از محرمان خاص
فرستاد و فردوسی را به اعزاز تمام بقهستان آوردند
واستقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت
که درباب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخهٔ که درروی
روزگار بماند بسازد اکثر آن سرا سر مذمت باشد چون
ناصرلك از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت
که بد گوی طور اهل کمال نیست خصوصا بادشاهان را
وازین گونه انچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد
و صد هزار درم بداد والتماس کرد که هیچ سخن در شکایت

سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی ننوید و ننویسند و فردوسي را نیز تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود ازان ابیات که گفته بود پشیمان شد پس ازان که شکایت از بادشاه و حسن میمندي کرده بود این ابیات [دیگر گفته

نظم

* بغزني مرا گرچه خون شد جگر * * ز بیداد آن شاه بیدادگر *
* کزان هیچ شد رنج سي ساله ام * * شنید آسمان از زمین ناله ام *
* همی خواستم تا فغانها کنم * * بگیتي ازو داستانها کنم *
* چو ازنیکوئی ها درو غم بخواست * * ازان پس درآیم ببدهاي راست *
* بگویم ز مادرش نیز از پدرش * * نترسم بغیر از خداوند عرش *
* کنم آن چنان روسیاه از نخست * * که نتواند آنرا بهیچ آب شست *
* چو دشمن نمیداند از دوست باز * * به تیغ زبانش کنم پوست باز *
* ولیکن ز فرموده محتشم * * ندانم کزین پیش سرچون کشم *
* فرستادم ار گفتهٔ داشتم * * بنزدیك خود هیچ نگذاشتم *
* اگر باشد این گفتها ناصواب * * بسوزان درآتش بشوآن درآب *
* گذشتم ایا سرور نیك راي * * ازین داوري تا بدیگر سراي *
* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بمحشر ازو داد من *

فی الجمله ناصرلك او را باعزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخي که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان بادشاه که فردوسي را بعد از سي سال به افساد هرکوته اندیش از درگاه با رفعت نا امید

بازگردانند و تمام شکایت فردوسي از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضداشت نمود و این دو بیت فردوسي درانجا بنوشت

نظم

* گذشتم ایا سرورنیک راي * * ازین داوري تا بدیگر سراي *

* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بمحشر ازو داد من *

و پیش سلطان فرستاد اتفاقا روزجمعه بود که عرضداشت محتشم برسید و سلطان نیز ازان روزکه فردوسي دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون دربن جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و دران تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضداشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگي متالم تر گشت و ازین دو بیت که محتشم درنامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب احضرت که معتقد فردوسي بودند ودرین مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد ابن جماعت ظلم عنیف و مکابرهٔ لطیف بر فردوسي رسیده و شك نیست که ذکر این تا انتهاء ایام باقیماند و بعدالیوم دشمنان این حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و خسیت کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر درخزانه که چندین هزار تمن باشد هرگز تدارك نتوان کرد و ابیاتي

که با یار داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان جماعت که خیانت فردوسي کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندیرا بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدفرجام بر جریدهٔ اموات بر نگاشت

نظم

* چو فردوسي آن مرد والا گهر * * غمین شد زمیمندی بی هنر *
* اذیت بسی زان فرومایه دید * * وزو بی سبب رنج حرمان کشید *
طبیعت مکافات آغاز کرد * * سرش با دم تیغ انباز کرد *

۲ پس فردوسي از خوف سیاست وزیر و هم سیاست سلطان بمازندران رفت و درانجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافهٔ کتاب کرد والی مازندران دران زمان از فرزندان فرزان شمس المعالي قابوس بن دشمگیر بن منوچهر بن شمش المعالي بود و پسر او داماد سلطان بود و ازطرف مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شردین که مصنف مرزبان نامه است

---

۲ چون شاه محمود از عرض داشت ناصرلك بر حقیقة قصه رفتن فردوسي از غزنی واقف گشت و ترحم در دل او بر حال فردوسي پیدا شد و غضب بسوي حاسدان پس دوانیدن فردوسی بمازندران و بغداد و اطراف جهان چنانکه عنقریب مذکور شود چه حاجت مگر قصه رسیدنش به ناصرلك و باز رفتن او بمازندران و بغداد بغلطی تقدیم و تاخیر نمودند

نظم

* زغزني چو فردوسي آمد برون * * ازانجا بمازندران شد درون *
* بگسترد آنجا بساط سخن * * وزو شد حکایت بهر انجمن *
* به اصلاح شهنامه کرد او بسیچ * * زحشواندران نامه نگذاشت هیچ *
* دران بوم و برچون توقف نمود * * بشهنامه در والیش را ستود *
* بنظمی که بر نسر مسند نهاد * * بشعری که شعری بپایش فتاد *
* ستایش چنان کرد آن شاه را * * که درتیره شب گمرهان ماه را *

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والي رسانید و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض بادشاه رساند والي قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب بفرستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسي کتاب شاهنامه پیش والي گذراند ابیات چندی در وصف والي در شاهنامه درج کرده بود ۲ و بر عادت شعرا نام و نسب او را طول وعرض داده بود والي ازان معني بغایت خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و بازار مواخذه و معاتبه

---

۲ درهیچ یک از نسخ شاهنامه بیتی درتعریف والی مازندران بنظر نرسیده

سلطان در اند یشه افتاد صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید
عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف
تو بمضرت عاید گردد اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال
تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن

نظم

*چو فردوسي آن جود و اشفاق دید * * گزیده سخن های والي شنید *
*پذیرفت و براوج خاطر نگاشت * * همه هوش دل بر عزیمت گماشت *
* گرفت آن عطا را و بس شاد شد * * ازان جایگه سوی بغداد شد *
چون در بغداد درآمد باهیچ کس ازانجا سابقه معرفتي نداشت
چندروز در وحشت تنهائی گذرانید روزي تاجري که با او سوابق
معرفتي و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای
آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رنج
سفر و پریشا ني روزگار بر آسود

نظم

* درانجا درخت اقامت نشاند * * زدامن غبار مشقت فشاند *
* از اول حکایات خود با زگفت * * هرآنچه ازنهان بد به آواز گفت *
چون فردوسي حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدو گفت
بحمدالله که فرجام کار در سایهٔ امیرالمومنین آرمیدي و بدارالسلام
رسیدي اکنون ایمن باش وآسوده و از حوادث و مکارهٔ زمان مرفه
که مرا پیش دستور امیرالمومنین قرب و منزلتی هست که مي باشد
که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا با میرالمومنین مطلع گرداند

مثنوي

* پس آنگاه شد تاجري نيك راي * * بنزديك دستور مشكل كشاي *
* حكايات فردوسي پرهنر * بيان كرد در پيش او سر بسر *
* چو برحال او گشت واقف وزير * كه درفضل ودانش بداو بي نظير *
* طلب كردش آن مظهردين وداد * * نشاندش به اعزاز وتشريف داد *

چون فردوسی در املای شعر عربی وفارسی سوار بلك در معرفت دقايق علوم ادبيه يگانهٔ روزگار بود ۲ قصيده تازی كه به بيان معانی بديع مشحون و چون درر غرر درصدف بياض درج و مكنون بود بعرض وزير رسانيد فصحا وبلغا كه درمجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند واورا حرمتي چنانچه شايسته او بود نمودند وزير او را درحريم خود مسكن داد فرمود كه ترا نزد اميرالمومنين رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفيع پيدا خواهد شد كه صنعت سخن وری وآوازه فضل تو بسمع شريف او رسيده است

نظم

* وزير همايون دانش پرست * * سزاوار صدر و سزاوار دست *
* سخنهاي فردوسي ازبيش وكم * * كه خسته روان بود وخاطر دژم *
* چو پا بر بساط خليفه نهاد * * چودرجمله درگوش اوجای داد *

---

۲ اگرچه تفحص بسيار كردم هيچ يك بيت ازان قصيده بنظر نيامده ॰

* سخنهاي سلطان و پرخاش او * وزان رنج سي سال و پاداش او *
* دگر قصد میمندي سفله خوي * بداندیش و بد سیرت و هرزه گوي *
* به پیش خلیفه همه باز گفت * که درد از طبیبان نشاید نهفت *

چون خلیفه از حال فردوسي آگاه شد مثال فرمود فردوسي را بنزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود ۲ هزار بیت در مدح او انشا فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او بسیار بیفزود

رباعي

* پس انگه خلیفه گرامیش کرد * به الطاف شاهانه نامیش کرد *
* بخلوت بنزد خودش راه داد * همش پایه هم قدر و هم جاه داد *
* بدو گفت کاي مرد نیکو سیر * سزد گر براري بخورشید سر *
* چو نعت نبي کرده ورد خویش * تدارك کند چرخ تا زکرد خویش *
* که هر دل که در وي بود حب شاه * نیاید درو حزن و اندوه راه *

چون فردوسي در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهة آنکه مدح ملوك عجم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند ۳ فردوسي

---

۲ این هزار ابیات هم جاي بنظر نرسیده
۳ چون فردوسي در آغاز کتاب قصه یوسف و زلیخا خود میگوید که نظم این کتاب را حسب الحکم امیر عراق در اهواز اتفاق افتاد پس نسبة آن ببغداد مشعر بر عدم تحقیق مورخین احوال فردوسي است

قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید دریك سورة مذکور است بنظم آورد

شعر

* حکایات آن داستان بس خوش است * سخنهاي جان پرور دلکش است *
* بيا قصه از قول دادار خوان * که بستایدت مرد بسیار دان *
* الف لام را تلك آيات را * بخوان تا بداني حکایات را *

چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طاير مخفي و تجسس سلطان بقوادم و جوافي استقصا و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطي حديقه سخن گستري و هماي بلند پرواز چرخ هنر پروري در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسايم رعایت و حمايت او بر اطراف و اكناف زياض حصول آمال او وزیده

مثنوي

* چو در ظل والي ورا جاي شد * چو طوطي بشکرش شکرخاي شد *
* ز بیداد سلطان و جور زمان * بر آسود در ظل امن و امان *

سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافة فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد و فرمود که اگر آن قرمطی را بدرگاه ما نفرستي ممالك بغداد درپاي پیلان بسپرم چون مکتوب نزد خلیفه رسيد فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند

که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فطرت و خداوندان حدس و کیاست دران سه حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید که این سه حرف اشارت بچیست تامل بسیار دران نمودند آخرالامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را درپای پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیْلْ سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را خلعت داد

نظم

* هنر پایهٔ مرد افزون کند * * سرازجیب اقبال بیرون کند *
* هنر هرکجا افگند سایهٔ * * چو ظل همایش دهد پایهٔ *
* کجا بی هنر شد اسیر نیاز * * هنرمند هرجا بود سرفراز *
* بسوی هنر رو ازان تافتم * * که کام دو گیتی ازان یافتم *
* هنر از خرد هست بایسته تر * * بدن را ز جان گشته شایسته تر *

سلطان را بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه به یکی از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و با یکی

---

۲ چون قبل ازین مذکور است که بسبب عرضی ناصرلك ترحم برحال فردوسی و غضب برحاسدان او در دل سلطان راه یافت پس الحال در گرفتاری او چرا بخلیفه تهدید و وعید نماید مگر ظاهر است که رسیدن فردوسی به بغداد سابق از مراسلهٔ ناصرلك است چنانکه سابق اشارة بآن رفت

از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان درتهدید چه خواهي نبشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسي گفته است

شعر

* اگر جز بکام من آید جواب * * من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت

مثنوي

* سه ده سال رنج و مشقت کشید * * که تا نظم شهنامه درهم کشید*

* بسی غوص در بحر خاطر نمود * * در فکر زاندیشه بر دل کشود*

* دران راه چندان تگاور براند * * که کافور بر مشک عارض نشاند *

پس سلطان ۲ بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتي شاهي بدو دهند و عذر ماضي ازو بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسي دران حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود و روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت میخواند

---

۲ چون سلطان را معلوم بود که فردوسي به بغداد است صله بطوس چرا فرستاد وچون فردوسی بمراد خود رسید چرا از غایت حرمان غشي کرد و جان داد اغلب که باعث ارسال صله مراسله سفارش ناصرلک باشد چنانکه بعضی مورخین چنین روایت کرده‌اند

بيت

*اگر شاه را شاه بودی پدر * * بسر بر نهادی مرا تاج زر *

و فردوسي از غايت حرمان که از مساعي جميله بدو رسيده
بود آهي بزد و غشي کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش
از قالب قفس طيران و پرواز کرده بود و دران هنگام که فردوسي را
بمقبره می بردند صلهٔ سلطان رسيد و بشهر طوس درآوردند و
فردوسي را دختري بود آن صله را پيش او بردند از قبول
آن امتناع نمود و التفات هيچ بدان مقدار نکرد و آن وجه
را به بنيان اوقاف او صرف کردند و بعضی گويند که خواهر
فردوسي گفت برادرم را هميشه عزم آن بود که بند آب
طوس را بسنگ و آهک ريخته کند و آن چيز ازو يادگار
بماند اکنون اين وجه صرف آن بايد کرد القصه چنان کردند
که خواهرش گفت و آن معروف به بند عائشه فرخ شد هنوز
آثار آن باقي است و حکيم ناصرخسرو درسفر نامه آورده است
که در تاريخ چهار صد و سي و هشت از هجري در سفر
براه طوس رسيدم رباطي بزرگ نو ساخته بودند پرسيدم که
اين رباط که ساخته است گفتند اين رباط از وجه صلهٔ فردوسي
است که سلطان محمود از براي او فرستاده و چون خبر او
پرسيدم گفتند او وفات يافته است و وارث او قبول نکرد و
عرضداشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنيد و
اين رباط خاصه ازان وجه اوست چنين گويند که چون فردوسي را

وفات رسید همدران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم گرگاني رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنماز جنازه او حاضر نگشت وگفت فردوسي مرد عالم و زاهد بود ترك سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و نکنم چون شب درآمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدانجا درشد سریري از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در خواب گفت که ازآن فردوسي است و دران حال دید که فردوسي پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسیدم که اي فردوسي این جاه و حرمت وعزت از کجا پیدا کردۀ گفت از یك دو بیت توحید حضرت حق سبحانه تعالی عزشانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست ٢

مثنوي

* ستایش کنم ایزد پاك را * * که گویا و بینا کند خاك را *

* بموری دهد مالش نره شیر * * کند پشه بر پیل جنگی دلیر *

حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسي رفت و نماز بگذارد و خواب که دیده

---

٢ اکثر مورخین درنیجا این بیت مینویسند بیت

* جهانرا بلندي و پستي توئي * * ندانم چۀ انچه هستي توئي

بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و اخرا و ظاهرا و باطنا حالا که دیباچه بایسنغرخان باتمام رسید راقم حروف گوید که چون بسبب کثرت اشتغال بمقابله نسخهاي شاهنامه ضرر به چشم افتاد در تصحیح غلطي مطبع طاقت کوشش کوتاه شد لهذا اگر ناظران این کتاب بر چنین غلطي اطلاع یابند بپوشند و از قلم تصحیح بدرستي آن کوشند اما چون فضیلت مآب مولوي حافظ احمدکبیر از ابتدا مقابله اصل کتاب تا انتهاء طبع در هرباب ممد و معاون بود و از راه کرم این محنت دشوار برخود اختیار نمود غالبا بلکه یقینا که سهو طبع کمتر باشد که در غلط نامه اشاره بآن نرفته و غرض از الحاق غلط نامه همین است که مالك کتاب اول ازان سهو طع را تصحیح نماید و آن اوراق از کتاب دور کند باز بخواندن اشتغال فرماید و چون از رسمیات این دیار است که تاریخ اختتام کتاب بحساب ابجد بسلك نظم کشند درین باب مولوي نه چون اکثر مولویان حال بلکه با فضل و کمال مولوي عبدالقادر رام پوري باین ابیات تاریخ عیسوي گفته و هرچند که در تعریف این هیچمدان زبان مبالغه کشاد فاما الحق که داد سخنوري داد

* طبع شهنامه چون رساند بطبع * عزم ترتر مکان عالي طبع *
*آنکه برتر مکان همین خوانند * بفلك نام او کواکب سبع *
* سال تاریخ عیسوي هاتف * گفت شد ختم شاهنامه بطبع *

سنه ۱۸۲۹ عیسوي

و همچنین مولوي محمد سعید رامپوري که ار چندي همرکاب است و بزیور علم منقول و معقول آراسته تاریخ هجري باین ابیات نظم ساخته و اگرچه از فن شاعري پهلوي تهي نموده معهذا گوي فصاحت از میدان بلاغت ربوده

* اي که بردي بکام فردوسي * * غلطي از کلام فردوسي *
* ز آفتاب طبیعت تو شده * * روز رخشنده شام فردوسي *
* گفت طبعم سنین طبع که باز * * زنده شد از تو نام فردوسي *

سنه ۱۲۴۵ هجري

و نیز در جواب قطعه که در صفحه اول هر جلد ثبت است قطعه هذا نظم داد و اینکه مصرع رابعش متضمن تاریخ عیسوي است صنعت علاوه نهاد

قطعه

*بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسي * ولي ز خاطر ما بد بطاق نسیان بر *
*زهي رسائي دستت بدستش آوردي * بفکر باز نشاندي بکرسي خاطر *

سنه ۱۸۲۹ عیسوي

مخفي مباد که کتاب هذا بتاریخ مذکور بمطبع پیرس صاحب حسن انطباع پذیرفت

گفتار در هجو سلطان محمود



ايا شاه محمود کشور کشاي ز کس گر نترسي بترس از خداي
که پيش از تو شاهان فراوان بدند همه تاجداران کيهان بدند
فزون از تو بودند يکسر بجاه بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبي و راستي نگشتند گرد کم و کاستي
همه داد کردند بر زير دست نبودند جز پاك يزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نيك وزان نام جستن سرانجام نيك
هران شه که در بند دينار بود بنزديك اهل خرد خوار بود
گرايدونکه شاهي بگيتي تراست بگوئي که اين خيره گفتن چراست
نديدي تو اين خاطر تيز من نينديشي از تيغ خون ريز من
که بددين و بدکيش خواني مرا منم شير نر ميش خواني مرا
مرا غمزه کردند کان بد سخن بمهر نبي و علي شد کهن
هرآنکس که در دلش بغض علي است ازو در جهان خوارتر گو که کيست
منم بندهٔ هر دو تا رستخيز اگر شه کند پيکرم ريز ريز
من از مهر اين هردو شه نگذرم اگر تيغ شه بگذرد بر سرم
منم بندهٔ اهل بيت نبي ستايندهٔ خاك پاي وصي
مرا سهم دادي که در پاي پيل تنت را بسايم چو درياي نيل
نترسم که دارم ز روشندلي بدل مهر جان نبي و علي
چه گفت آن خداوند تنزيل و وحي خداوند امر و خداوند نهي
که من شهر علمم عليم دراست درست اين سخن قول پيغمبراست
گواهي دهم کين سخن راز اوست تو گوئي دوگوشم برآواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبير و راي بنزد نبي و علي گير جاي
گرت زين بد آيد گناه من است چنين است و اين رسم و راه منست

باین زاده‌ام هم باین بگذرم   چنان دان که خاك پي حيدرم
ابا ديگران مرمرا کار نيست   برين در مرا جاي گفتار نيست
اگر شاه محمود ازين بگذرد   مراورا بيک جو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهي نشاند خداي   نبي و علي را بديگر سراي
گر از مهر شان من حکايت کنم   چو محمود را صد حمايت کنم
جهان تا بود شهرياران بود   پيامم بر تاجداران بود
که فردوسئ طوسئ پاك جفت   نه اين نامه بر نام محمود گفت
بنام نبي و علي گفته ام   گهرهاي معنئ بسی سفته ام
چو فردوسي اندر زمانه نبود   بدان بُد که بختش جوانه نبود
نکردی درين نامهٔ من نگاه   بگفتار بدگوي گشتي زراه
هرآنکس که شعر مرا کرد پست   نگيردش گردون گردنده دست
من اين نامهٔ شهرياران پيش   بگفتم بدين نغز گفتار خويش
چو عمرم بنزديک هشتاد شد   اميدم بيکباره بر باد شد
بسي سال اندر سراي سپنج   چنين رنج بردم باميد گنج
ز ابيات غزا دوره سي هزار   مر آن جمله درشيوهٔ کارزار
ز شمشير و تير و کمان و کمند   ز گوپال واز تيغ هاي بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود   ز صحرا و دريا واز خشك و رود
ز گرگ و ز شير و ز پيل و پلنگ   ز عفريت و از اژدها و نهنگ
ز نيرنگ غول و ز جادوي ديو   کز ايشان بگردون رسيده غريو
ز مردان نامی بروز مصاف   ز گردان جنگي گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب   چو تور و چو سلم و چو افراسياب
چو شاه آفريدون و چون کيقباد   چو ضحاك بدکيش و بی دين و داد
چو گرشاسپ و سام نريمان گرد   جهان پهلوانان با دست برد
چو هوشنگ و طهمورث ديوبند   منوچهر و جمشيد شاه بلند
چو کاوس و کيخسرو تاجور   چو رستم چو روئين تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزين   سواران ميدان و شيران کين
همان نامور شاه لهراسپ را   زرير سپهدار و گشتاسپ را
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر   فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو داراي داراب و بهمن همان   سکندر که بد شاه شاهنشهان

چو شاه اردشیر و چو شاپور او   چو بهرام و نوشیروان نکو

چو پرویز و هرمز چو پورش قباد   چو خسرو که پرویز نامش نهاد

چنین نامداران گردن کشان   که دادم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نام شان زنده باز

چو عیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم بنام

یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند زتو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب

پی افگندم از نظم کاخ بلند   که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد   بخواند هرآنکس که دارد خرد

نه زین گونه دادی مرا تو نوید   نه این بودم از شاه گیتی امید

بد اندیش کش روز نیکی مباد   سخنهای نیکم به بد کرد یاد

بر بادشه پیکرم زشت کرد   فروزنده اخگر چو انگشت کرد

اگر منصفی بودی از راستان   که اندیشه کردی درین داستان

بگفتی که من در نهاد سخن   بداد ستم از طبع داد سخن

جهان از سخن کرده ام چون بهشت   ازین پیش تخم سخن کس نکشت

سخن گستران بیکران بوده اند   سخنها بی اندازه پیموده اند

ولیک ار چه بودند ایشان بسی   همانا نگفت است ازینسان کسی

بسی رنج بردم درین سال سی   عجم زنده کردم بدین پارسی

جهاندار اگر نیستی تنگ دست   مرا بر سرگاه بودی نشست

بدانش نبد شاه را دستگاه   وگرنه مرا بر نشاندی بگاه

چو دیهیم دارش نبد در نژاد   ز دیهیم داران نیاورد یاد

اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود

کف شاه محمود عالی تبار   نه اندرنه آمد سه اندر چهار

چو سی سال بردم بشهنامه رنج   که شاهم ببخشد بپاداش گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد

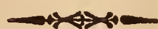
بپاداش گنج مرا در کشاد   بمن جز بهای فقاعی نداد

فقاعی بیرزیدم از گنج شاه   ازان من فقاعی خریدم براه

پشیزی به از شهریار چنین　　که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستار زاده نیاید بکار　　اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن　　وزایشان امید بهي داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست　　بجیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخ است ویرا سرشت　　گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب　　به بیخ انگبین ریزي و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذري　　شود جامهٔ تو همه عنبري
وگر تو شوي نزد انگشتگر　　ازو جز سیاهي نیابی دگر
زبد گوهران بد نیاید عجب　　نشاید ستردن سیاهي ز شب
بنا پاك زاده مدارید امید　　که زنگي بشستن نگردد سپید
زبد اصل چشم بهي داشتن　　بود خاك در دیده انباشتن
جهاندار اگر پاك نامی بدي　　درین راه دانش گرامي بدي
شنیدي چوزین گونه گونه سخن　　ز آئین شاهان و رسم کهن
دگر گونه کردي بکامم نگاه　　نگشتی چنین روزگارم تباه
ازان گفتم این بیت هاي بلند　　که تا شاه گیرد ازین کار پند
کزین پس بداند چه باشد سخن　　باندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعرانرا نیازارد او　　همان حرمت خود نگه دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا　　بماند هجا تا قیامت بجا
بنالم بدرگاه یزدان پاك　　فشاننده برسر پراگنده خاك
که یارب روانش بآتش بسوز　　دل بندهٔ مستحق بر فروز

شاهنامه فردوسي

بسم الله الرحمن الرحيم



بنامِ خداوندِ جان و خرد ‌ ‌ ‌ کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوندِ نام و خداوندِ جاي ‌ ‌ ‌ خداوندِ روزي ده رهنماي
خداوندِ کیهان و گردان سپهر ‌ ‌ ‌ فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است ‌ ‌ ‌ نگارندهٔ برشده گوهر است
به بینندگان آفریننده را ‌ ‌ ‌ نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه ‌ ‌ ‌ که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد ‌ ‌ ‌ نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همي سنجد او ‌ ‌ ‌ در اندیشهٔ سخته کي گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست ‌ ‌ ‌ میان بندگي را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همي ‌ ‌ ‌ همان را گزیند که بیند همي
بدین آلت و راي و جان و روان ‌ ‌ ‌ ستود آفریننده را کي توان
بهستیش باید که خستو شوي ‌ ‌ ‌ ز گفتار بي کار یکسو شوي
پرستنده باشي و جوینده راه ‌ ‌ ‌ به فرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود ‌ ‌ ‌ ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست ‌ ‌ ‌ به هستیش اندیشه را راه نیست



گفتار اندر ستایش خرد

کنون اي خردمند ارجِ خرد ‌ ‌ ‌ بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داري بیار از خرد ‌ ‌ ‌ که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هرچه ایزدت داد ‌ ‌ ‌ ستایش خرد را به از راه داد

خرد افسر شهریاران بود   خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس   خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای   خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست   ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان   نباشد همی شادمان یك زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد   که دانا زگفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد زپیش   دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا   همان خویش بیگانه خواند ورا
ازوئی بهر دو سرای ارجمند   گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگری   تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس   نگهبان جان است و آن سپاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان   کزین سه رسد نیك وبد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود   وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود   ازین پس بگو کافرینش چه بود
توئی کردهٔ کردگار جهان   شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار   بدو جانت از ناسزا دوردار
بگفتار دانندگان راه جوی   بگیتی بپوی و بهرکس بگوی
زهر دانشی چون سخن بشنوی   ز آموختن یك زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن   بدانی که دانش نیاید به بن



گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست   سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان زنا چیز چیز آفرید   بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار   برآورده بی رنج وبی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناك   میان باد و آب از بر تیره خاك
نخستین که آتش زجنبش دمید   زگرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود   زسردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند | زبهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یك اندر دگر ساخته | زهر گونه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبذِ تیز رو | شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای | گرفتند هریك سزاوار جای
درو بخشش و دادن آمد پدید | به بخشید داننده را چون سزید
فلکها یك اندر دگر بسته شد | به جنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه وچون دشت وراغ | زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید | سرِ رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبُذ جایگاه | یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود | بخاك اندرون روشنائی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب | همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت | بزیر اندر آمد سران شان زبخت
ببالد ندارد جز این نیروی | نپوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید | همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسانِ درخت | نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی | وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جو یا خرد | زخار و زخاشاك تن پرورد
نداند بد و نیك فرجامِ کار | نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر | ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان | نداند کسی آشکار و نهان



گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید | شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سروِ بلند | بگفتارِ خوب و خرد کار بند
پذیرندهٔ هوش ورای و خرد | مرا و را دد و دام فرمان برد
ز راهِ خرد بنگری اندکی | که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی | جز این را ندانی نشانی همی

ترا از دو گیتي برآورده اند / به چندین میانجي بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / توئي خویشتن را ببازي مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاري بیابي بهي برگزین
برنج اندر آري تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه کن برین گنبذِ تیز گرد / که درمان ازویست وزویست درد
نه گشتِ زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه ازگردش آرام گیرد همي / نه چون ما تباهي پذیرد همي
ازودان فزوني وزودان شمار / بد و نیك نزدیك او آشكار
زیاقوت سرخ است چرخ کبود / نه ازباد وآب ونه ازگرد ودود
به چندان فروغ وبه چندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندر و گوهرِ دل فروز / کز و روشنائي گرفتست روز
که هر بامدادي چو زرّین سپر / زمشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتي بدو روشنا
چو ازمشرق او سوي خاور کشد / زمشرق شب تیره سر بر کشد
نگیرند مر یك دگر را گذر / نباشد ازین یکروش راست تر
ایا آنکه تو آفتابي همي / چه بودت که برمن نتابي همي

در آفرینش ماه

چراغیست مرتیره شب رابسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سي روز گردش به پیمایدا / دو روز و دو شب روي ننمایدا
پدید آید آنگاه باریك و زرد / چو پشت کسي کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیش تر / ترا روشنائي دهد بیش تر

بد و هفته گردد تمام و درست   بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبا نگاه باریک تر   بخورشید تابنده نزدیک تر
بدین سان نهادش خداوند داد   بود تا بود هم بدین یک نهاد



در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند   نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی رهر بد رها   سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار   نکو نام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست   ره رستگاری ببایدت جُست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه   نتابید بر کس ز بو بکر به
عمر کرد اسلام را آشکار   بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین   خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول   که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهرِ علمم علیّم درست   دُرست این سخن قولِ پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست   تو گوئی دو گوشم بر آوازِ اوست
بدان باش کو گفت زان برمگرد   چو گفتار و رایت نیارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین   کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه   بهم نسبتی یک دگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد   بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته   همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس   بیاراسته هم چو چشمِ خروس
محمد بدو اندرون با علی   همان اهل بیتِ نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید   کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن   کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی   شوم غرقه دارم دو یارِ وفی

همانا که باشد مرا دست گير — خداوندِ تاج و لوا و سرير
خداوندِ جوي ومي وانگبين — همان چشمهٔ شير وماي معين
اگر چشم داري بديگر سراى — به نزد نبي و وصي گير جاي
گرت زين بد آيد گناه منست — چنين است آئين و راه منست
دلت گر براه خطا مائل است — ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جزا زبي پدر دشمنش — که يزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداري ببازي جهان — نه برگردي ازنيك پي همرهان
همان نيکيت بايد آغاز کرد — چو با نيك نامان بوي در نبرد
نکوئي بهرجا چو آيد بکار — نکوئي گزين وز بدي شرم دار
ازين در سخن چند رانم همي — همانا کرانش ندانم همي

گفتار اندر فراهم آوردن شاه نامه

سخن هرچه گويم همه گفته اند — بر باغ دانش همه رُفته اند
اگر برد رخت برومند جاي — نيابم که ازبرشدن نيست راي
کسي کوشود زير نخل بلند — همان سايه زوباز دارد گزند
توانم مگر پايگه ساختن — برِ شاخ آن سروِ سايه فگن
کزين نامور نامهٔ شهريار — بگيتي بمانم يکي يادکار
تو اين را دروغ و فسانه مدان — بيکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندرخورد با خرد — وگر بر ره رمز و معني برد
يکي نامه بود از گهِ باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدي — ازو بهرهٔ برده هر بخردي
يکي پهلوان بود دهقان نژاد — دليرو بزرگ و خردمند وراد
پژوهندهٔ روزگارِ نخست — گذشته سخنها همه بازجست
زهرکشوري موبدي سال خورد — بياورد واين نامه را گرد کرد
بپرسيدشان از نژادِ کيان — وزان نامدارانِ فرخ گوان
که گيتي باغاز چون داشتند — که ايدون بما خوار بگذاشتند
چه گونه سرآمد به نيك اختري — برايشان همه روزکُند آوري

بگفتند پیشش یکا یک مها ن — سخن های شا هان وگشتِ جهان
چو بشنیدازا یشا ن سپهبد سخن — یکي نا مو ر نا مه ا فگند بن
چنان یادِ گا ري شد ا ند رجها ن — برو آ فرین ا ز کها ن و مها ن



گفتار د ز سر گذ شت د قیقي شا عر

چو ا ز د فتر این داستا نها بسي — همي خوا ند خوانند ه برهر کسي
جها ن د ل نهاد ه بد ین دا ستان — همان بخرد ا ن و همان را ستان
جو ا ني بیا مد کشاد ه ز با ن — سخن گوي وخوش طبع وروشن روان
بنظم آ رم ایی نامه را گفت من — ازو شاد ما ن شد د لِ ا نجمن
جوا نیش را خوي بد یار بود — ا با بد همیشه به پیکا ر بود
برو تا ختن کرد نا گاه مرگ — نها د ش بسر بر یکي تیره ترگ
بدان خوي بد جانِ شیرین بداد — نبود ازجهان د لش یک روز شاد
یکا یک ازو بخت بر گشته شد — بد ستِ یکي بند ه بر کشته شد
زگشتا سپ وارجا سپ بیتي هزار — بگفت و سرا مد برو روزگا ر
برفت او و این نامه نا گفته ماند — چنان بخت بیدا رِ ا و خفته ماند
بکن عفو یا رب گنا هِ و را — بیفزا ی د ر حشر جا هِ و را



گفتارا ندر بنیاد نها د ن کتاب وا ندرزد وست د رین باب

دلِ روشنِ من چو برگشت ازوي — سوي تخت شاه جهان کرد روي
که اَین نامه را دست پیش آورم — ز د فترِ بگفتار خویش آ و ر م
بپرسید م ا ز هر کسي بي شمار — بتر سید م ا ز گرد ش روزگا ر
مگر خود د رنگم نباشد بسي — بباید سپرد ن بد یگر کسي
ود یگر که گنجم وفاد ا ر نیست — همان رنج راکس خریدا ر نیست
زمانه سرا ي پر ا ز جنگ بود — بجویند گا ن برجها ن تنگ بود
برین گونه یک چند بگذا شتم — سخن را نهفته همي د ا شتم
ند ید م کسي کش سزا وار بود — بگفتا رِ این مر مرا یا ر بو د
زنیکو سخن به چه ا ندر جهان — برو آ فرین ا زکها ن و مها ن

اگر به نبودي سخن از خداي | نبي کي بدي نزد ما رهنماي
بشهرم يکي مهربان دوست بود | توگفتي که بامن بيک پوست بود
مرا گفت خوب امد اين راي تو | به نيکي خرامد مگر پاي تو
نوشته من اين نامهٔ پهلوي | به پيش تو آرم مگر نغنوي
کشاده زبان وجوانيت هست | سخن کفتنِ پهلوانيت هست
شو اين نامهٔ خسروان باز گوي | بدين جوي نزد مهان آبروي
چو اورد اين نامه نزد يک من | برافروخت اين جانِ تاريک من



اندرستايش ابومنصور بن محمد

بدين نامه چون دست کردم دراز | يکی مهتري بود گردن فراز
جوان بود ازگوهرِ پهلوان | خردمند وبيدارو روشن روان
خداوندِراي وخداوندِ شرم | سخن گفتنِ خوب وآواي نرم
مرا گفت کز من چه ايد همي | که جانت سخن برگرايد همي
به چيزي که باشد مرادست رس | بکوشم نيازت نيارم بکس
همي داشتم چون يکي تازه سيب | که از باد نايد بمن بر نهيب
بکيوان رسيدم زخاك نژند | ازان نيك دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاك وهم سيم وزر | کريمي بدو يافته زيب و فر
سراسرجهان پيشِ او خوار بود | جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نا مورگم شد ارانجمن | چو از باد سروِ سهي از چمن
دريغ ان کمربند وان گردگاه | دريغ آن کئي برزو بالاي شاه
نه زو زنده بينم نه مرده نشان | بدست نهنگانِ مردم کُشان
گرفتار دل زوشده نااميد | روان لرزلرزان بکردار بيد
ستم باد برجانِ آن ماه وسال | کجا بر تنِ شاه شد بد سگال
يکي پندِ آن شاه ياد آورم | زکژي روان سوي داد آورم
مرا گفت کاين نامهٔ شهريار | اگر گفته آيد بشاهان سپار
دلِ من بگفتارِ او رام شد | روانم بدين شاد وپدرام شد
چوجانِ رهي پندِ او کرد ياد | دلم گشت ارپندِ اورا دوشاد

بدین نامه من دست کردم دراز   بنام شهنشاهِ گردن فراز



در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید   چنو شهریاري نیامد پدید
خداوندِ تاج و خداوندِ تخت   جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو خورشید برگاه بنمود تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئي که خورشید تابان که بود   کزو در جهان روشنائي فزود
ابوالقاسم آن شاهِ فیروز بخت   نهاد از برِ تاج خورشید تخت
زخاور بیاراست تا باختر   پدید آمد از فرّ او کانِ زر
مرا اختر خفته بیدار گشت   بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمانِ سخن   کنون نو شود روزگارِ کهن
بر اندیشهٔ شهریارِ زمین   بخفتم شبي دل پراز آفرین
دلِ من چونور اندران تیره شب   بخفته کشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب   که رخشنده شمعي برآمد زآب
همه روي گیتي شب لاجورد   ازان شمع گشتي چویاقوت زرد
در ودشت برسانِ دیبا شدي   یکي تخت پیروزه پیدا شدي
نشسته برو شهریاري چوماه   یکي تاج بر سر بجاي کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل   بدست چپش هفت صد ژنده پیل
یکي پاك دستور پیشش بپاي   بداد و بدین شاه را رهنماي
مرا خیره گشتي سر از فرّ شاه   وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروي دیدمي   ازان نامداران بپرسیدمي
که این چرخ وماه است یا تاج وگاه   ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکي گفت این شاهِ روم است وهند   ز قنوج تا پیش دریاي سند
بایران و توران ورا بنده اند   براي و بفرمانِ او زنده اند
بیاراست روي زمین را بداد   بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاهِ بزرگ   بآبشخور آرد همي میش وگرگ
زکشمیر تا پیش دریاي چین   برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهوارهٔ محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گویندهٔ   بدو نام جاوید جویندهٔ
نه پیچد کسی سر ز فرمانِ اوی   نیارد گذشتن ز پیمانِ اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای   چه مایه شبِ تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم   نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است   که آوازه اش در جهان فرخ است
برو آفرین کو کند آفرین   بران بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرّش جهان شد چو باغِ بهار   هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم   جهان شد بکردار باغِ ارم
بایران همه خوبی از دادِ اوست   جهان شادمان از دلِ شادِ اوست
ببزم اندرون آسمانِ وفاست   برزم اندرون تیز دم اژدهاست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن، بدل رودِ نیل
سر بختِ بدخواه با خشم اوی   چو دینار خوار است بر چشمِ اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج   نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان   از آزاد و از نیکدل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار   بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاهِ هر کشوری   روان نامِ شان بر همه منبری

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال   که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرِّ نصر   زید شاد در سایهٔ شاهِ عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود   پی تختِ او تاجِ پروین بود
خداوندِ مردی و رای و هنر   بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس   که در جنگ بر شیر دارد فسوس
به بخشد درم هر چه یابد ز دهر   همه آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای   سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد   همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج وتخت　　زدرد وغم آزاد وپیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار　　سوی نامهٔ نامور شهریار



باد شاهی کیومرث اول ملوك عجم سی سال بود

برتخت نشستن کیومرث ورشك بردن دیو اهرمن برو

سخن گوی دهقان چه گوید نخست　　که نام بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد　　ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر　　بگوید ترا یك بیك از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش　　کرا بود زان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان　　که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآئین تخت و کلاه　　کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب　　جهان گشت با فرّ و آئین و آب
بتابید زانسان ز برج بره　　که گیتی جوان گشت زو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای　　نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه　　پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش　　که پوشیدنی نه بُد ونه خورش
به گیتی درون سال سی شاه بود　　بخوبی چو خورشید برگاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی　　چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید　　ز گیتی بنزدیك او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی　　ازان فرّهٔ و برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش　　ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی　　هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود　　کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود　　که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش پر از مهر گریان بدی　　ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان　　پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یك روزگار　　فروزنده شد دولت شهریار

بگیتي نبودش کسي دشمنا — جزاندر نهان ریمن آهرمنا
برشك اندر آهرمن بدسگال — همي راي زد تا بیاگند یال
یکي بچه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیك او راه جست — همي تخت و دیهیم کي شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه — زبخت سیامك هم از بخت شاه
همي گفت با هر کسي راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کي آگاه بود — که تخت مهي را جز او شاه بود
یکایك بیامد خجسته سروش — بسان پري پلنگینه پوش
بگفتش بر از این سخن در بدر — که دشمن چه سازد همي با پسر



رفتن سیامك بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامك رسید — ز کردار بد خواه دیو پلید
دل شاه بچه در آمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگ جوي — سپه را چو روي اندر آمد بروي
سیامك بیامد برهنه تنا — بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دو تا اندر آورد بالاي شاه
فگند آن تن شاه زاده بخاك — بچنگال کردش کمرگاه چاك
سیامك براي خود و دست دیو — تبه گشت و ماند انجمن بي خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتي بر وشد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — زنان برسر و دست و بازو کنان
دو رخسار پر خون و دل سوگوار — دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشي بر آمد ز لشکر بزار — کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ — دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه — برفتند ویله کنان سوي کوه
برفتند با سوگواري و درد — ز درگاه کي شاه برخاست گرد

نشستند سالي چنين سوگوار — پيام آمد از داور کردگار
درود آوريدش خجسته سروش — کزين بيش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و بر کش بفرمانِ من — بر آور يکي گرد زان انجمن
ازان بد کنش ديو روي زمين — به پرداز و پرداخته کن دل ز کين
کئي نامور سر سوي آسمان — بر آورد و بد خواست بر بد گمان
بدان برتري نام يزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکين سيامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نيافت



رفتن هوشنگ و کيومرث به جنگ ديو سياه و کشته شدن ديو ومردن کيومرث

سيامک خجسته يکي پور داشت — که نزد نيا جاي دستور داشت
گران مايه را نام هوشنگ بود — توگفتي همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نيا يادگارِ پدر — نيا پرويده مر او را ببر
نيايش بجاي پسر داشتي — جزاو بر کسي چشم نگماشتي
چو بنهاد دل کينهٔ وجنگ را — بخواند آن گرانمايه هوشنگ را
همه گفتنيها بدو باز گفت — همه رازها بر کشاد از نهفت
که من لشکري کرد خواهم همي — خروشي بر آورد خواهم همي
ترا بود بايد همي پيش رو — که من رفتني ام تو سالارِ نو
پري و پلنگ انجمن کرد وشير — ز درّندگان گرگ و ببرِ دلير
بفرمانِ شاه جهان بُد همه — سپاهي و وحشي ومرغ و رمه
سپاه دد و دام ومرغ و پري — سپهدار با کبر کند آوري
پسِ پشت لشکر کيومرث شاه — نبيره به پيش اندرون با سپاه
بيامد سيه ديو با ترس و باك — همي باسمان بر پراگند خاك
زهرّاي درّندگان جنگ ديو — شده سست برچشمِ گيهان خديو
بهم در رفتادند هردو گروه — شدند از دد و دام ديوان ستوه
بيازيد هوشنگ چون شيرِ چنگ — جهان کرد بر ديو نستوه تنگ

کشیدش سراپاي یکسر دوال | سپهبد برید آن سر بي همال
بپاي اندر افگند و بسپرد خوار | دریده برو چرم و برگشته کار
چوآمد مر آن کینه را خواستار | سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مُردري ماند ازوي | نگر تا کرا نزد او آبروي
جهان سربسر چون فسانه است بس | نماند بد و نیك بر هیچ کس
جهانِ فریبنده را گرد کرد | ره سود پیمود و مایه نخورد



بادشاهي هوشنگ چهل سال بود

برتخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن از سنگ

جهاندار هوشنگ با راي و داد | بجاي نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالي چهل | پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاهِ مهي | چنین گفت بر تختِ شاهنشهي
که بر هفت کشور منم پادشا | بهر جاي پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر | بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد | همه روي گیتي پر از داد کرد
نخستین یکي گوهر آمد بچنگ | بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهنِ آبگون | کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگري پیشه کرد | کجا زد تبر و ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت | ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوي انگهي آب را راه کرد | بفرّ کئي رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بران برفزود | پراگندن تخم و کشت و درود
بسیچید پس هرکسي نانِ خویش | بورزید و بشناخت سامانِ خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیچ | نبُد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودي به برگ | که پوشیدني شان همه بود برگ
پرستیدن ایزدي بود پیش | نیارا همین بود آئین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید | کزو روشني در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاهِ جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دوچشم از برسر چو دو چشمه خون   ز دودِ دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ   گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست   جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگِ گران سنگ خُرد   همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هردو سنگ   دلِ سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز   پدید آمد آتش ازان سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی   ازو روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیشِ جهان آفرین   نیایش همی کرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد   همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغی است این ایزدی   پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه   همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار   بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد   جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ و جاهِ کیان   ز نخچیر گور و گوزنِ ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند   بورز آورید انچه بُد سودمند
جهاندار هوشنگ باهوش گفت   بدارید شانرا جدا جفت جفت
بدیشان بورزید وزیشان خورید   همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هرکه مویش نکوست   بکُشت وز ایشان براهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباهِ نرم   چهارم سمور است کش موی گرم
بدینگونه از چرمِ پویندگان   بپوشید بالای گویندگان
به بخشید و گسترد و خورد و سپرد   برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز   بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار   بافسون و اندیشهٔ بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بهي   ازو مُرد ري ماند تخت مهي
زمانه ندادش زماني درنگ   شد آن شاه هوشنگ باراي وهنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر



بادشاهي طهمورث دیوبند سي سال بود

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن ورام کردن جانوران

پسر بُد مرا ورا یکي هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر برنشست   بشاهي کمر برمیان بر به بست
همه موبدان را زلشکر بخواند   بچربي چه مایه سخن ها براند
چنین گفت کامروز این تخت وگاه   مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم براي   پس آنکه کنم درکُهي کَرد پاي
زهر جاي کوته کنم دستِ دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هران چیز کاندر جهان سود مند   کنم آشکارا کشایم زبند
پس ازپشتِ میش وبره پشم وموي   برید و برشتن نهادند روي
بکوشش ازان کرد پوشش بجاي   بگستردني بُد هم او رهنماي
زپویندگان هر که بُد نیک رو   خورش کرد شان سبزه وکاه وجو
رمنده ددان را همه بنگرید   سیه گوش ویوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت وکوه   ببند آمدند آنکه بُد زان گروه
زمرغان همان آنکه بُد نیک ساز   چو باز وچو شاهینِ گردن فراز
بیاورد وآموختن شان گرفت   جهاني بدو ماند اندر شگفت
بفرمود شان تا نوازند گرم   نخوانند شان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان وخروس   کجا بر خروشد گهِ زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید   نهفته همه سودمندي گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه   ستایش مرا ورا که بنمود راه

مرا ورا یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای وشید اسپ نام   نزد جز به نیکی بهر جای گام

زخوردن همه روز بربسته لب   به پیش جهاندار برپای شب

همان بردل هرکسی بوده دوست   نماز شب وروزه آئین اوست

سرمایه بُد اختر شاه را   و زو بند بُد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه   همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی   که تابید از و فرّهٔ ایزدی

چو دستور باشد چنین کاردان   توشه را هنر نیز بسیار دان

برفت اهرمن را به افسون ببست   چو بر تیز رو بارگی برنشست

زمان تا زمان زینش برساختی   همی گرد گیتیش بر تاختی



بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی   کشیدند گردن ز گفتار اوی

شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته مانند از و تاج زر

چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت وبشکست بازارشان

بفرّ جهاندار بسته میان   بگردن بر آورده گرز گران

همه نرّه دیوان وافسونگران   برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیش رو   همی باسمان بر کشیدند غو

هوا تیره فام وزمین تیره گشت   دودیده درواندرون خیره گشت

جهاندار طهمورث بافرین   بیامد کمر بستهٔ رزم و کین

زیکسو غو آتش ودود دیو   زیکسو دلیران گیهان خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ   نبُد جنگشان را فراوان درنگ

از ایشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته وبسته خوار   بجان خواستند آنگهی زینهار

که مارا مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید ببز

کئي نامور داد شان زينهار ‌ ‌ ‌ بدان تا نهاني كنند آشكار
چو آزاد شان شد سرا زبند اوي ‌ ‌ ‌ بُجستند ناچار پيوند اوي
نوشتن به خسرو بيا موختند ‌ ‌ ‌ دلش را بدانش برافروختند
نوشتن يكي نه كه نزديك سي ‌ ‌ ‌ چه رومي چه تازي و چه پارسي
چه هندي و چيني و چه پهلوي ‌ ‌ ‌ نگاريدنِ آن كجا بشنوي
جهاندار سی سال ازين پيش تر ‌ ‌ ‌ چگونه پديد آوريدي هنر
برفت و سرآمد برو روزگار ‌ ‌ ‌ همه رنج او ماند ازو يادگار
جهانا مپرور چو خواهي درود ‌ ‌ ‌ چو مي بدروي پروريدن چه سود
برآري يكي را به چرخ بلند ‌ ‌ ‌ سپاريش ناگه بخاك نژند



باد شاهي جمشيد هفت صد سال بود

برتخت نشستن جمشيد و پيدا كردن آلات جنگ و آموختن ديگر هنرها بمردم

چو رفت از ميان نامور شهريار ‌ ‌ ‌ پسر شد بجاي پدر نامدار
گرانمايه جمشيد فرزند اوي ‌ ‌ ‌ كمر بسته و دل پر از پند اوي
برآمد بران تختِ فرّخ پدر ‌ ‌ ‌ برسمِ كيان برسرش تاج زر
كمر بست با فرِّ شاهنشهي ‌ ‌ ‌ جهان سربسر گشته او را رهي
زمانه برآسود از داوري ‌ ‌ ‌ بفرمانِ او ديو و مرغ و پري
جهان را فزوده بد و آبروي ‌ ‌ ‌ فروزان شده تختِ شاهي بدوي
منم گفت با فرّهٔ ايزدي ‌ ‌ ‌ همم شهرياري و هم موبدي
بدان را زبد دست كوته كنم ‌ ‌ ‌ روان راسوي روشني ره كنم
نخست آلت جنگ را دست برد ‌ ‌ ‌ درِ نام جستن بگردان سپرد
بفرِّ كئي نرم كرد آهنا ‌ ‌ ‌ چو خود وزره كرد وچون جوشنا
چو خفتان وچون درع وبرگستوان ‌ ‌ ‌ همه كرد پيدا ابروشن روان
بدين اندرون سال پنجاه رنج ‌ ‌ ‌ ببرد و ازين ساز بنهاد گنج
دگر پنجه انديشهٔ جامه كرد ‌ ‌ ‌ كه پوشند هنگامِ ننگ و نبرد

زکتّان و زا بریشم و موي وقز — قصب کرد پرمایه دیبا وخز
بیاموخت شان رشتن وتافتن — بتار اندرون پود را بافتن
چوشد بافته شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد سازدیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
زهرپیشه ور انجمن گرد کرد — بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهي که کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش
جدا کرد شان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان — نوان پیشِ روشن جهاندارشان
صفي بردگر دست بنشاندند — همي نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند — فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهي بجاي — وزایشان بود نام مردي بپاي
نسودي سه دیگر گُره را شناس — کجا نیست برکس آزایشان سپاس
بکارند و ورزند وخود بدروند — بگاه خورش سر زنش نشنوند
زفرمان سرآزاده خودژنده پوش — زآواز بیغاره آسوده گوش
برآسوده ازداور وگفت وگوي — تن آباد و آباد گیتي بدوي
چه گفت آن سخن گوي آزاد مرد — که آزاده را کاهلي بنده کرد
چهارم که خوانند آهنو خَوشي — همان دست ورزانِ باسرکشي
کجا کارِ شان همکنان پیشه بود — روان شان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و به بخشید بسیار چیز
ازین هریکي را یکي پایگاه — سزاوار بگزید وبنمود راه
که تاهرکس اندازهٔ خویش را — به بیند بداند کم و بیش را
ازان پس که اینها شدآراسته — شهنشاه بادانش وخواسته
بفرمود دیوانِ ناپاك را — بآب اندرآمیختن خاك را
هرانچه ازگِل آمد چو بشناختند — سبك خشت را کالبد ساختند
بسنگ و به گچ دیو دیوار کرد — نخست ازبرش هندسي کارکرد
چو گرمابه و کاخهاي بلند — چوایوان که باشد پناه از گزند
زخارا گهرجست یکرو زگار — همي کرد زو روشني خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر — چویاقوت وبیجاده وسیم وزر

زخارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهاي خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چوبان و چوکافور و چون مشکناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمانِ هر دردمند / درِ تندرستي و راهِ گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهانرا نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتي برآب / زکشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتي جزا زخویشتن راندید
چوآن کارهاي وي آمد بجاي / زجای مهي برتر آورد پاي
بفرّ کیاني یکي تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستي دیو برداشتي / زهامون بگردون برافراشتي
چو خورشیدِ تابان میان هوا / نشسته برو شاهِ فرمان روا
جهان انجمن شد برِ تخت اوي / ازان برشده فرّهٔ بخت اوي
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل زکین
بنو روز نو شاهِ گیتي فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادي بیاراستند / مي و رودِ را مشگران خواستند
چنین جشنِ فرّخ ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سصد همي رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکارئي / نُبد دردمندي و بیم رئي
زرنج و زبد شان نبود آگهي / میان بسته دیوان بسان رهي
یکی تخت پر مایه کرده بپاي / برو برنشسته جهان کدخداي
نشسته بر آن تخت جمشید کي / بچنگ اندرون خسروي جام مي
مر آن تخت را دیو برداشته / زهامون با براندرا فراشته
برافراز تخت سپهبد زده / سراسر زمرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / زرامش جهان پر زآواي نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همي تافت از شاه فرِّ کیان
جهان بُد بآرام زان شادکام / زیزدان بدو نو بنو بد پیام

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار ازو

چو چندین بر آمد برین روزگار　　ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته اورا رهی　　نشسته جهاندار با فرّهی
یکایك به تخت مهی بنگرید　　بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس　　زیزدان به پیچید وشد ناسپاس
گرانمایگان را زلشکر بخواند　　چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سال خورده مهان　　که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید　　چومن تاج و تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم　　ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان ازمنست　　همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست　　که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست　　که بیماری و مرگ کس رانکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی　　وگر بر زمین شاه باشد بسی
شمارا ز من هوش و جان در تن است　　بمن نگرود هرکه آهرمن است
گرایدون که دانید من کردم این　　مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون　　چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی　　گسست و جهان شد پراز گفت وگوی
سه و بست سال از در بارگاه　　پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون به پیوست با کردگار　　شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن گوی باترس وهوش　　چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس　　بدلش اندر آید زهر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز　　همی کاست زو فرّ گیتی فروز
از و پاك یزدان چو شد خشمناك　　بدانست و شد شاه باترس و باك
که آزرده شد پاك یزدان ازوی　　بدان درد درمان ندید ندروی
همی راند جمشید خون در کنار　　همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فرّهٔ ایزدی　　بر آورده بر روی شکوه بدی

داستان مرداس تازي پدر ضحاك

یکی مرد بود اندران روزگار　　ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه وهم نیك مرد　　زترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود　　بداد ودهش برترین پایه بود
مرا ورا زدوشیدني چارپاي　　زهریك هزار آمدندي بجاي
بُز واشتر ومیش را هم چنین　　بدوشندگان داده بُد پاکدین
همان گاوِ دوشا بفرمان بري　　همان تازي اسپ رهنده فري
بشیر آن کسي را که بودي نیاز　　بدان خواسته دست بردي فراز
پسر بُد مر آن پاك دین را یکي　　کش از مهر بهره نبود اندکي
جهانجوي را نام ضحاك بود　　دلیر وسبکسار و ناپاك بود
همان بیوراسپش همي خواندند　　چنین نام بر پهلوي راندند
کجا بیور از پهلواني شمار　　بود بر زبانِ دري ده هزار
از اسپانِ تازي بزرین ستام　　ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودي دو بهره بزین　　زراه بزرگي نه از بهر کین
چنان بد که ابلیس روزي پگاه　　بیامد بسانِ یکي نیك خواه
دل مهتر از راه نیکي ببرد　　جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتارِ اوي　　نبود آگه از زشت کردارِ اوي
بدو داد هوش ودل وجان پاك　　برآگند بر تارك خویش خاك
چو ابلیس دانست کودل بداد　　بر افسانه اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز　　جوان را زدانش تهي بود مغز
همي گفت دارم سخنها بسي　　که آنرا جز از من نداند کسي
جوان گفت برگوي چندین مپاي　　بیاموز ما را تو اي نیك راي
بدو گفت پیمانت خواهم نخست　　پس انگه سخن بر گشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد　　چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن　　ز تو بشنوم هر چه گوئي سخن
بدو گفت جز تو کسي در سراي　　چرا باید اي نامور کدخداي

چه باید پدر چون پسر چون تو بود — یکي پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجهٔ سالخورد — همي دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاهِ اوي — ترا زیبد اندر جهان جاه اوي
برین گفتهٔ من چو داري وفا — جهان را تو باشي همي کدخدا
چو ضحاك بشنید اندیشه کرد — ز خونِ پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگرگوي کین از درِ کار نیست
بدو گفت اگر بگذري زین سخن — بتابي ز پیمان و سوگندِ من
بماند بگردنت سوگند و بند — شوي خوار ماند پدرت ارجمند
سرِ مرد تازي بدام آورید — چنان شد که فرمانِ او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوي — چه رویست این را بهانه مجوي
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش مي باش و بس — نباید مرا یاري از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشا را اندر سراي — یکي بوستان بود بس دلکشاي
گرانمایه شبگیر برخاستي — ز بهر پرستش بیاراستي
سر و تن بشستي نهفته بباغ — پرستنده باوي نبردي چراغ
بران راي واژونه دیو نژند — یکي ژرف چاهي بره بر بکند
پس ابلیس بیره سرِ ژرف چاه — بخاشاك پوشید و بسپرد راه
سرِ تازیان نامور نامجوي — شب آمد سوي باغ بنهاد روي
چو آمد بنزدیك آن ژرف چاه — یکایك نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندرافتاد و بشکست پست — شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیك وبد شاهِ آزاد مرد — بفرزند برنا ز ده باد سرد
همي پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد کنش شوخ فرزند اوي — نجست از رهِ مهر پیوند اوي
بخون پدر گشته همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهاني سخن دیگر است — پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسمِ پدر — تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

سبك مايه ضحاك بيداد گر ‌ ‌ ‌ ‌ بدين چاره بگرفت گاهِ پدر
پسر بر نهاد افسرِ تازيان ‌ ‌ ‌ ‌ برايشان به بخشود سود و زيان
چو ابليس پيوسته ديد آن سخن ‌ ‌ ‌ ‌ يكي بند نو ديگر افگند بن
بدو گفت چون سوي من تافتی ‌ ‌ ‌ ‌ ز گيتي همه كامِ دل يافتی
اگر همچنين نيز فرمان كني ‌ ‌ ‌ ‌ نه پيچي ز فرمان و پيمان كني
جهان سربسر بادشاهي تراست ‌ ‌ ‌ ‌ دد و مردم و مرغ و ماهي تراست
چو اين گفته شد ساز ديگر گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ دگرگونه چاره گزيد ای شگفت
جوانی بر آراست از خويشتن ‌ ‌ ‌ ‌ سخن گوي و بينادل و پاك تن
هميدون به ضحاك بنهاد روي ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش بجز آفرين گفت و گوي
بدو گفت اگر شاه را در خورم ‌ ‌ ‌ ‌ يكي نامور مرد خوالي گرم
چو بشنيد ضحاك بنواختش ‌ ‌ ‌ ‌ ز بهر خورش جايگه ساختش
كليدِ خورش خانهٔ بادشا ‌ ‌ ‌ ‌ بدو داد دستورِ فرمان روا
فراوان نبود آنزمان پرورش ‌ ‌ ‌ ‌ كه كمتر بُد از خوردنيها خورش
پس آهرمن بدكنش راي كرد ‌ ‌ ‌ ‌ بدل كشتن جانور جاي كرد
خورش زردهٔ خايه دادش نخست ‌ ‌ ‌ ‌ بدان داشتش يكزمان تند رست
زهر گوشت از مرغ و از چارپاي ‌ ‌ ‌ ‌ خورش كرده آورد يكيك بجاي
بخونش بپرورد برسانِ شير ‌ ‌ ‌ ‌ بدان تا كند بادشه را دلير
سخن هرچه گويدش فرمان كند ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمانِ او دل گروگان كند
بخورد و بدو آفرين كرد سخت ‌ ‌ ‌ ‌ مزه يافت زان مهترِ شوربخت
چنين گفت ابليسِ نيرنگ ساز ‌ ‌ ‌ ‌ كه جاويد زي شاه گردن فراز
كه فردات زين گونه سازم خورش ‌ ‌ ‌ ‌ كزو آيدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ كه فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبدِ لاجورد ‌ ‌ ‌ ‌ برآورد و بنمود ياقوتِ زرد
خورشها ز كبك و تذرو سپيد ‌ ‌ ‌ ‌ بسازيد و آمد دل پر اميد
شهِ تازيان چون بخوان دست برد ‌ ‌ ‌ ‌ سر كم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را به مرغ و بره ‌ ‌ ‌ ‌ بياراستش گونه گون يكسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان ‌ ‌ ‌ ‌ خورش ساخت از پشت گاوِ جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب ‌ ‌ ‌ ‌ همان سال خورده مي و مشكناب

چو ضحاك دست اندر آورد وخورد　　شگفت آمدش زان هشيوار مرد
بدو گفت بنگر كه تا آرزوي　　چه خواهي بخواه از من اي نيكخوي
خورشگر بدو گفت كاي پادشا　　هميشه بزي شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست　　همه توشهٔ جانم از چهر تست
يكي حاجتستم بنزديك شاه　　وگرچه مرا نيست آن پايگاه
كه فرمان دهد تا سر كتف اوي　　ببوسم بمالم برو چشم وروي
چو ضحاك بشنيد گفتار اوي　　نهاني ندانست بازار اوي
بدو گفت دادم من اين كام تو　　بلندي بگيرد مگر نام تو
بفرمود تا ديو چون جفت او　　همي بوسهٔ داد بر كفت او
چو بوسيد شد بر زمين ناپديد　　كس اندر جهان اين شگفتي نديد
دو مار سيه از دو كتفش برست　　غمين گشت وازهرسوئي چاره جست
سرانجام ببريد ازهر دو كفت　　سزد گر بماني ازين در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سياه　　برآمد دگرباره از كفت شاه
پزشكان فرزانه گرد آمدند　　همه يك بيك داستانها زدند
زهر گونه نيرنگها ساختند　　مرآن درد را چاره نشناختند
بسان پزشكي پس ابليس تفت　　بفرزانگي نزد ضحاك رفت
بدو گفت كين بودني كار بود　　بمان تا چه گردد نبايد درود
خورش ساز وآرام شان ده بخورد　　نشايد جزاين چارهٔ نيز كرد
بجز مغز مردم مده شان خورش　　مگر خود بميرند ازين پرورش
دواي تو جز مغز آدم چو نيست　　برين درد ودرمان ببايد گريست
بروزي دو كس بايدت كُشت زود　　پس از مغز سرشان ببايد درود
سر نره ديوان ازين جست وجوي　　چه جست وچه ديد اندرين گفتگوي
مگر تا يكي چاره سازد نهان　　كه پردخته ماند زمردم جهان



تباه شدن روزگار جمشيد از دست ضحاك

ازان پس برآمد زايران خروش　　پديد آمد از هرسوي جنگ وجوش
سيه گشت رخشنده روز سپيد　　گسستند پيوند از جمشيد

برو تیره شد فرّهٔ ایزدی
بکژي گرائید و نابخردی

پدید آمد از هر سوي خسروي
یکي نام جوئي ز هر پهلوي

سپه کرده وجنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته

یکایك از ایران برآمد سپاه
سوي تازیان برگرفتند راه

شنیدند کآنجا یکی مهتراست
پر از هول آن اژدهاپیکراست

سوارانِ ایران همه شاه جوي
نهادند یکسر به ضحاك روي

بشاهي برو آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

کئي اژدهافش بیامد چو باد
بایران زمین تاج برسر نهاد

از ایران وازتازیان لشکري
گزین کرده گردان هر کشوري

سوي تخت جمشید بنهاد روي
چوانگشتري کرد گیتي بروي

چو جمشید را بخت شد کُند رو
به تنگ آوریدش جهاندار نو

برفت وبدو داد تخت وکلاه
بزرگي و دیهیم وگنج و سپاه

نهان گشت وگیتي بروشد سیاه
سپردش بضحاك تخت وکلاه

چوصد سالش اندرجهان کس ندید
زچشم همه مردمان ناپدید

صدم سال روزي بدریاي چین
پدید آمد آن شاهِ ناپاك دین

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
یکایك ندادش زماني درنگ

باره مر اورا بدو نیم کرد
جهان را ازو پاك وبی بیم کرد

نهان بود چند از دمِ اژدها
بفرجام هم زو نیامد رها

شد آن تخت شاهي وآن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازین پیش برتخت شاهي که بود
ازان رنج بردن چه آمدش سود

گذشته برو سالیان هفت صد
پدید آوریده بسي نیك و بد

چه باید همي زندگاني دراز
که گیتي نخواهد کشادنت راز

همي پروراندت باشهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایك چه گوئي که گسترد مهر
نخواهد نمودن به بد نیز چهر

همه شاد باشي وشادي بدو
همه رازدل بر کشادي بدو

یکي نغزبازي برون آورد
بدلت اندر ازدرد خون آورد

چنین است گیهان ناپایدار
تو در روي بجز تخم نیکی مکار

دلم سیر شد زین سراي سپنج
خدایا مرا زود برهان زرنج

بادشاهي ضحاك از هزار سال يكروز كم بود

برتخت نشستن ضحاك و بنياد بيداد نهادن

چو ضحاك بر تخت شد شهريار — بر و ساليان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برين روزگاري دراز
نهان گشت آئين فرزانگان — پراگنده شد كام ديوانگان
هنر خوار شد جادوي ارجمند — نهان راستي آشكارا گزند
شده بر بدي دست ديوان دراز — زنيكي نبودي سخن جز براز
دو پاكيزه از خانهٔ جمشيد — برون آوريدند لرزان چو بيد
كه جمشيد را هر دو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
زپوشيده رويان يكي شهرناز — دگر ماه روئي بنام ارنواز
بايوان ضحاك بردندشان — بدان اژدها فش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئي — بياموختشان تنبل و جادوئي
بدين بود بنياد ضحاك شوم — جهان شد مراورا چو يك مهرهٔ موم
ندانست خود جز بدآموختن — جز از غارت و كشتن و سوختن
چنان بد كه هر شب دو مرد جوان — چه كهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردي بايوانِ شاه — وزو ساختي راهِ درمان شاه
بكشتي و مغزش برون آختي — مرآن اژدها را خورش ساختي
دو پاكيزه از گوهرِ پادشا — دو مرد گرانمايهٔ و پارسا
يكي نامش ارمايل پاك دين — دگر نام كرمايل پيش بين
چنان بد كه بودند روزي بهم — سخن رفت هرگونه از بيش و كم
زبيدادئي شاه و از لشكرش — وزان رسم هاي بد اندر خورش
يكي گفت مارا بخواليگري — ببايد بر شاه رفت آوري
وزان پس يكي چارهٔ ساختن — زهر گونه انديشه انداختن
مگر زين دو تن را كه ريزند خون — يكي را توان آوريدن برون
برفتند وخواليگري ساختند — خورشها باندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاهِ جهان — گرفت آن دو بيدار روشن روان

چو آمدش هنگام خون ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   زبالا بروی اندر انداختند
پرازدرد خوالیگران را جگر   پر ازخون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار و بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند   جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها   خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان   ازایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازایشان دویست   برآنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر برایشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد   کز آباد بر دل نیاید ش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آئین ضحّاک وارونه خوی   چنان بُد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دخترِ خوب روی   بپرده درون پاک بی گفت وگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه رسم کئی بُد نه آئین و کیش

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بفرّ کیان
کمر بستن و رفتنِ شاهوار   بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاك رفتی بجنگ   زدی برسرش گرزهٔ گاورنگ
یکایك همان گُرد کهتر بسال   کشیدی ز سر تا بپایش دوال

بدان زه دو دستش به بستی چو سنگ	نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه	کشان ودوان از پس اندر گروه
به پیچید ضحاکِ بیدادگر	بدرّیدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون	که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان زجاي	ازان غلغلِ نامور کدخداي
چنین گفت ضحاك را ارنواز	که شاها چه بودت بگوئي براز
تو خفته بآرام در خانِ خویش	بدینسان چه ترسیدي از جان خویش
همان هفت کشور بفرمانِ تست	دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهي تراست	سر ماه تا پشت ماهي تراست
بخورشید رویان سپهدار گفت	که چونین شگفتي بشاید نهفت
گراید ونکه این داستان بشنوید	شود تان دل از جانِ من نا امید
بشاهِ گران مایه گفت ارنواز	که برما بباید کشادنت راز
توانیم کردن مگر چارهٔ	که بی چارهٔ نیست پتیارهٔ
سپهبد کشاد آن نهان از نهفت	همه خواب یکیك بدایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب روي	که مگذار این را رهِ چاره جوي
نگینِ زمانه سرِ تختِ تست	جهان روشن از نامور بختِ تست
تو داري جهان زیر انگشتري	دد و مردم و مرغ و دیو و پري
زهر کشوری گرد کن بخردان	از اختر شناسان و ازموبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوي	پژوهش کن و راستي باز جوي
نگه کن که هوشِ تو بردست کیست	زمردم نژاد ار زدیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آنزمان	بخیره مترس از بدِ بدگمان
شهِ بذ منش را خوش آمد سخن	که آن سرو بن پاسخ افگنده بن
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ	هم انگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبذِ لاجورد	بگسترد خورشید یاقوتِ زرد
سپهبد هر آنجا که بُد موبدي	سخندان و بیدار دل بخردي
زکشور بنزد یك خویش آورید	بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیك جاي شان گرد کرد	وزیشان همي جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید	روان را سوي روشني ره کنید

نهاني سخن کرد شان خواستار — زنیك و بدِ گردشِ روزگار
که بر من زمانه کي آید بسر — کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه راز برما باید کشاد — وگر سر بخواري بباید نهاد
لب موبدان خشك و رخسار تر — زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودني باز گوئیم راست — بجان نیست پیکار و جان بی بهاست
وگر نشنود بودني ها درست — بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار — سخن کس نیارست کرد آشکار
بروزِ چهارم بر آشفت شاه — بران موبدانِ نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود — وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفگنده نگون — بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
ازان نامدارانِ بسیارِ هوش — یکي بود بیدار دل و راست کوش
خرد مند و بیدار و زیرك بنام — ازان موبدان او زدي پیش گام
دلش تنگ تر گشت و بي باك شد — کشاده زبان پیشِ ضحاك شد
بدو گفت پرداخته کن سر زباد — که جز مرگ را کس ز ماده نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مهي را سزاوار بود
فراوان غم و شادماني شمرد — چو روزِ درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنیني بپاي — سپهرت بساید نماني بجاي
کسي را بود زین سپس تخت تو — بخاك اندر آرید سر بخت تو
کجا نامِ او آفریدون بود — زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد — نیامد گهِ ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادرِ پر هنر — بسان درختي بود بارور
بمردي رسد بر کشد سر بماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز — بگردن بر آرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روي — ببندت در آرد ز ایوان بکوي
بدو گفت ضحاك ناپاك دین — چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردي — کسي بی بها نه نسازد بدي
بر آید بدست تو هوش پدرش — وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاوِ برمایه خواهد بدن — جهانجوي را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر	برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاك بشنید بگشاد گوش	ز تخت اندر افتاد وزو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند	بتابید رو ویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای	به تخت کئی اندر آورد پای
نشانِ فریدون بگرد جهان	همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد	شده روز روشن برو لاجورد

گفتار اندر زادن فریدون

بر آمد برین روزگار دراز	که شد اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سانِ سرو سهی	همی تافت زو فرِّ شاهنشهی
جهانجوی با فرِّ جمشید بود	بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی	روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر	شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود	ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوُسِ نر	بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن برسرش بخردان	ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید	نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاك پر گفت وگوی	بگرد جهان در همین جست وجوی
فریدون که بودش پدر آبتین	شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر	بر آویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانانِ ناپاك مرد	تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز	برو بر سرآورد ضحّاك روز
خردمند مام فریدون چو دید	که برجفت او برچنان بد رسید
زنی بود آرایشِ روزگار	درختی کزو فرِ شاهی ببار
فرانك بدش نام و فرخنده بود	بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار	همی رفت پویان سوی مرغزار

کجا نامور گاوِ برمایه بود　　که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیشِ نگهبانِ آن مرغزار　　خروشید و بارید خون درکنار
بدو گفت کین کودکِ شیرخوار　　ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر　　وزان گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهي روانم تراست　　گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز　　چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو　　بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانك بدو داد فرزند را　　بگفتش بد و گفتني پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر　　همي داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاك زان جست و جوي　　شد از گاو گیتي پر از گفت و گوي
دوان مادر آمد سوي مرغزار　　چنین گفت با مردِ زنهاردار
که اندیشهٔ در دلم ایزدي　　فراز آمدست از رهٔ بخردي
همي کرد باید کزان چاره نیست　　که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرّم پي از خاك جادوستان　　شوم با پسر سوي هندوستان
شوم ناپدید از میانِ گروه　　مر این را برم سوي البرز کوه
چوگفت این سخن خوب رخ رابُرد　　زبس داغ او خون دل مي سترد
بیاورد فرزند را چون نوند　　چو غرم ژیان سوي کوه بلند
یکي مرد دیني بران کوه بود　　که از کار گیتي بی اندوه بود
فرانك بدو گفت کاي پاك دین　　منم سوگواري از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من　　همي بود خواهد سر انجمن
ببرّد سر و تاج ضحاك را　　سپارد کمربند او خاك را
ترا بود باید نگهبان اوي　　پدروار لرزنده بر جان اوي
بپذرفت فرزند او نیك مرد　　نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاك بد روزگار　　ازان گاو برمایه و آن مرغزار
بیامد بران کینه چون پیل مست　　مران گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپاي　　بیفگند وزیشان بپرداخت جاي
سبك سوي خانِ فریدون شتافت　　فراوان پژوهید وکس را نیافت
بایوانِ او آتش اندر فگند　　بپاي اندر آورد کاخِ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بکشاي بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من به تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سرِ انجمن   یکي دانشي داستانی بزن
فرانك بدو گفت کاي نامجوي   بگویم ترا هرچه گفتي بگوي
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بُد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گردِ بي آزار بود
ز طهمورثِ گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بُد ترا مر مرا نیك شوي   نبُد روز روشن مرا جز بدوي
بضحاك گفتش ستاره شمر   که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بُد که ضحاكِ جادوپرست   از ایران بجانِ تو یازید دست
ازو من نهانت همي داشتم   چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مردِ جوان   فدا کرد پیشِ تو شیرین روانِ
ابرِ کفت ضحاك جادو دو مار   برست و برآورد زایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوي بیشهٔ   که کس را نبد ایچ اندیشهٔ
یکي گاو دیدم چو خرّم بهار   سراپاي نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پاي کرده بکش   نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز   ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوُس رنگ   برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار   خبر شد یکایك برِ شهریار
زبیشه ببردم ترا ناگهان   بریدم ز ایران و ازخان ومان
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان مهربان بي زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاك   برآورد و کرد از بلندي مغاك
فریدون برآشفت و بکشاد گوش   زگفتارِ مادر درآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر زکین   بابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر | نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کرد نی کرد جادو پرست | مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمانِ یزدان پاك | بر آرم از ایوانِ ضحاك خاك
بدو گفت مادر که این رای نیست | ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه | میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار | کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند و کین | جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبیدِ جوانی چشید | بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد | ترا روز جز شاد و خرّم مباد
ترا ای پسر پندِ من یاد باد | بجز گفتِ مادر دگر باد باد



محضر خواستن ضحاك از مهتران وپاره کردن کاوهٔ آهنگر آنرا

چنان بُد که ضحاك خود روز وشب | بنام فریدون کشادی دو لب
بدان برز بالا زبیم نشیب | شدی از فریدون دلش پرنهیب
چنان بُد که یکروز بر تختِ عاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبد آنرا بخواست | که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان | که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است | که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی وبدانش بزرگ | گوی بر نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندك است این جوان | چنین گفت موبد به پیشِ گوان
که دشمن اگرچه بود خوار وخرد | مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمنی خرد خوار | بترسم همی از بدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری | هم از مردم وهم ز دیو وپری
یکی لشکری خواهم انگیختن | ابا دیو مردم در آویختن
بباید برین بود هم داستان | که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت | که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی | نخواهد بداد اندرون کاستی

زبیم سپهبد همه راستان ‌‌— بدان کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر — گواهی نوشتند برنا و پیر
هم انگه یکایک ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند — برنامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم — که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید وزد دست بر سر ز شاه — که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من آمدستم دوان — همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو
زتو بر من آمد ستم بیشتر — زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا — بفرزند من دست بردن چرا
به بخشای در من یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی — وگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور درنگر — میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار این چنین کوز کرد — دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه نبود — همیدون ستم را بهانه نبود
بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهن گرم — زشاه آتش آید همی بر سرم
توشاهی وگر اژدها پیکری — بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من — همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی — بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همان محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو — بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوي دوزخ نهادید روي　　سپردید دلها بگفتار اوي
نباشم بدین محضر اندر گوا　　نه هرگز بر اندیشم از بادشا
خروشید و برجست لرزان زجاي　　بدرّید و بسپرد محضر بپاي
گرانمایه فرزند در پیشِ اوي　　از ایوان برون شد خروشان بکوي
مهان شاه را خواندند آفرین　　که اي نامور شهریارِ زمین
زچرخ فلك برسرت باد سرد　　نیارد گذشتن بروزِ نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوي　　بسان همالان بود سرخ روي
همی محضر ما به پیمان تو　　بدرّد به پیچد زفرمانِ تو
سرو دل پرازکینه کرد و برفت　　توگوئي که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کارازین زشت تر　　بماندیم خیره بدین کار در
کئي نامور پاسخ آورد زود　　که از من شگفتي بباید شنود
به پیرانِ کشور چنین گفت شاه　　که ترسم شود روزِ روشن سیاه
که چون کاوه آمد زدرگه پدید　　دوگوش من آواي اورا شنید
میانِ من واو درایوان درست　　یکي آهني کوه گفتي برست
همیدون چو او زد بسرهر دودست　　شگفتي مرا دردل آمد شکست
ندانم چه شاید شدن زین سپس　　که راز سپهري ندانست کس
چو کاوه برون شد زدرگاه شاه　　برو انجمن گشت بازارگاه
همي بر خروشید و فریاد خواند　　جهان را سراسر سوي داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پاي　　بپوشند هنگام زخم دراي
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد　　همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست　　که اي نامدارانِ یزدان پرست
کسي کو هواي فریدون کند　　سراز بندِ ضحاك بیرون کند
یکا یك بنزد فریدون شویم　　بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بپوئید کاین مهتر آهرمنست　　جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست　　پدید آمد آواي دشمن زدوست
همی رفت پیش اندرون مردگرد　　سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست　　سراندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاهِ سالار نو　　بدیدندش ازدور برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کي   به نیکي یکی اختر افگند پي
بیاراست آنرا بدیباي روم   زگوهر بر و پیکر و زرش بوم
برد بر سرِ خویش چون گرد ماه   یکي فال فرّخ پي افگند شاه
فروهشت از زرد و سرخ و بنفش   همي خواندش کاویاني درفش
وزان پس هرآنکس که بگرفت گاه   بشاهي بسر بر نهادی کلاه
برآن بی بها چرمِ آهنگران   بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیباي پرمایه و پرنیان   بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودني داشت اندر نهان
فریدون چو گیتي بران گونه دید   جهان پیش ضحّاك وارونه دید
سوي مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتني ام سوي کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار
زگیتي جهان آفرین برتراست   بدو زن بهر کارِ دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همي خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهارِ من   سپردم ترا اي جهاندارِ من
بگردان زجانش نهیبِ بدان   بپرداز گیتي زنا بخردان
فریدون سبك سازِ رفتن گرفت   سخن را زهرکس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   از و هردو آزاده مهتر بسال
یکی بود زایشان کیانوش نام   دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون برایشان سخن برکشاد   که خرّم زئید اي دلیران وشاد
که گردون نگردد مگر بر بهي   بما باز گردد کلاه مهي
بیارید دانندهٔ آهن گران   یکی گرز سازید ما را گران
چو بکشاد لب هردو برساختند   ببازار آهنگران تاختند
هرانکس کزان پیشه بد نامجوي   بسوي فریدون نهادند روي
جهانجوي پرکار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش   همیدون بسان سرِ گاو میش
بران دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کارگرز گران
به پیشِ جهانجوي بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر   به بخشید شان جامه و سیم و زر
بسی کرد شان نیز فرّخ امید   بسي داد شان مهتري را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاك   بشویم شما را سرا زگرد پاك
جهان را همه سوي داد آورم   چو از نامِ دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاك

فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز   به نیك اختر و فال گیتي فروز
سپاه انجمن شد بدرگاهِ اوي   با بر اندر آمد سرِ گاه اوي
به پیلانِ گردن کش و گاومیش   سپه را همي توشه بردند پیش
کیا نوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیك خواه
همي رفت منزل بمنزل چو باد   سري پر زکینه دلي پر زداد
رسیدند بر تازیانِ نوند   بجایي که یزدان پرستان بدند
در آمد دران جاي نیکان فرود   فرستاد نزد یكِ ایشان درود
چو شب تیره تر گشت از آنجایگاه   خرامان بیامد یکي نیك خواه
فروهشته از مشك تا پاي موي   بکردار حور بهشتیش روي
سروشي بُد آن آمده از بهشت   که تا با زگوید بدو خوب و زشت
سوي مهتر آمد بسان پري   نهانش بیاموخت افسونگري
که تا بندها را بداند کلید   گشاده با فسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه اهریمني و نه کار بدیست
شد از شادماني رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاك خوان از درِ مهترش
چو شد توشه خورده شتاب آمدش   گران شد سرش راي خوابَ آمدش
چو آن ایزدي رفتن کار اوي   بدیدند وان بختِ بیدار اوي
برادر سبك هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بپائینِ کُه شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب دیریاز

بکه برشدند آن دو بیداد گر — و زایشان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگي گران — ندیدند مر کارِ بد را کران
چوایشان ازان کوه کندند سنگ — بدان تابکوبد سرش بید رنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند — مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد — خروشیدنِ سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ برجاي خویش — به بست و نه غلطید یکذرّه بیش
فریدون کمر بست واندر کشید — نکرد آن سخن را برایشان پدید
براند و بُدش کاوه پیشِ سپاه — دلش پر زکینه زضحاك شاه
برافراشته کاویاني درفش — همایون همان خسرواني درفش
باروند رود اندر آورد روي — چنان چون بود مرد دیهیم جوي
اگر پهلواني نداني زبان — بتازي تواروند را دجله دان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد — لب دجلهٔ شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیك اروند رود — فرستاد زي رودبانان درود
که کشتي وزورق هم اندرشتاب — گذارید یکسر بزین روي آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان — ازینها کسي را بدین سو ممان
نیاورد کشتي نگهبانِ رود — نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاهِ جهان — چنین گفت با من سخن درنهان
که کشتي کسي را مده تانخست — جوازي بمهرم نیابي درست
فریدون چو بشنید شد خشمناك — ازان ژرف دریا نیامدش باك
به تندي میانِ کیاني ببست — بران بارهٔ شیردل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افگند گلرنگ را
به بستند یارانش یکسر کمر — پیاپي بدریا نهادند سر
بران بادپایانِ با آفرین — بآب اندرون غرقه کردند زین
سرسرکشان اندرآمد زخواب — زنا ویدن چارپایانِ در آب
بآب اندرون تن درآوردهٔ پاك — چنان چون کند خورشبِ تیره چاك
بخشکي رسیدند سرجنگ جوي — به بیت المقدّس نهادند روي
چو بر پهلواني زبان راندند — همي گنگ دژهوختش خواندند
بتازي کنون خانهٔ پاك خوان — برآوردهٔ ایوان ضحاك دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند   ازین شهر جوینده بهر آمدند
زیک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک   برآرد چنین جا بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست   که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی برنورد زمین
کس از روزبانان بدر برنماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش   زدی هر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدید   همان نامورنرّه دیوان بدید
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از برِ گاه جادوپرست
نهاد از برِ تخت ضحاک پای   کلاهِ کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتانِ سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
رهِ داور پاک بنمودشان   از آلودگیها بپالودشان
که پروردهٔ بت پرستان بُدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داده نم
کشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بُد این از توای نیک بخت   چه باری ز شاخِ کدامین درخت
که ایدون ببالینِ شیر آمدی   ستمگاره مردِ دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد   ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا از این اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت بدین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهٔ گاهِ او آمدی وگرش آرزو جاهِ او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پورِ آن نیک بخت آبتین که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کِم دایه بود ز پیکر تنش هم چو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای چه آمد بران مردِ ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز کشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی که ویران کنِ تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست کشاده جهان از کمربست تست
ز تخمِ کیان ماد و پوشیده پاک شده رام با او ز بیمِ هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار چه گونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرّم پی اژدها را ز خاک بشویم جهان را ز ناپاک پاک
ببایدْ شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان کشادند راز مگر اژدها را سر آزی بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بی گناهان هزار هراسان شده است از بدِ روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سرِ تخت تو همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال بر آتشست همان زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فالِ اخترشناسان نگون
همان نیز زان مارها برد و کِفت برنجِ دراز است مانده شگفت
از این کشور آید بدیگر شود ز رنجِ دو مارِ سیه نغنود

بیا مد کنون گاهِ بازآمدنش — که جای نبایْشد فراز آمدنش
کشاد آن نگارِ جگرخسته راز — نهاده بد و گوش گردن فراز

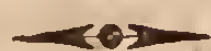


گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون وخبر بردن بضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی — یکی مایه ور بُد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت وسرای — شگفتی بدل سوزکی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام — بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سروِ سهی شهرناز — بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش — کمر بستگان صف زده بردرش
نه آسیمه گشت ونپرسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشستِ تو با فرّهی — که هستی سزاوارِ شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابرِ بارنده باد
فریدونش فرمود تارفت پیش — بگفت آشکارا همه رازِ خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی — که رو آلتِ تختِ شاهی بجوی
نبیدآر و رامشگرانرا بخوان — به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کوبرامش سزای منست — به بزم اندرون دلکشای منست
بیارا انجمن کن بر تخت من — چنان چون بود در خورِ بخت من
سخن ها چوبشنید آزکندرو — بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد ورامشگران — هم اندرخورش با گهر مهتران
فریدون چومی خورد رامش گزید — شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو — برون آمد از پیشِ سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه جوی — سوی شاهِ ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید — مراورا بگفت آنچه دید وشنید
بدو گفت کای شاه گردن کشان — ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مردِ سرافرازْ با لشکری — فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و بچهرِ کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش — ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چویك لخت کوه — همی تابد اندر میانِ گروه
باسپ اندر آمد بایوانِ شاه — دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد به تخت کئي برنشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرآنکس که بود اندر ایوانِ تو — ز مردان مرد و زد یوانِ تو
سر از باره یکسر فرو ریخت شان — همه مغز با خون برآمیخت شان
بدو گفت ضحاك شاید بُدن — که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
به مهمانت آید تو زو کن حذر — گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردي نشیند در آرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآئین خویش آورد ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسي شناس
بدو گفت ضحاك چندین منال — که مهمانِ گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو — که آري شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهرانِ جهاندار جم — نشیند زند رایِ بر بیش و کم
بیك دست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیقِ لبِ ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشك بالین کند
چه مشك آن دوگیسوي دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاك برسان گرگ — شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت وبآواي سخت — شگفتي بشورید باشور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من — ازین پس نباشي نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که ایدون گمانم من اي شهریار
کزین پس نیابي تو از بخت بهر — بمن چون دهي کدخدائي شهر
چو بی بهره باشي ز گاهِ مهي — مرا کارسازندگي چون دهي
ز گاه بزرگي چو موي از خمیر — برون آمدي مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاهت نشست — یگي گرزهٔ گاوپیکر بدست

همه بند و نیرنگ ارژنگ برد — دلارام بگرفت و کاهت سپرد
چرا برنسازي همی کارِ خویش — که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاك ازین گفت وگوی — بهوش آمد و تیز بنهاد روي
بفرمود تا بر نهادند زین — بران راه پویان باریك بین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نرّه دیوان وجنگ آوران
زبیراه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر



جنگ ضحاك با فریدون وبند کردن فریدون اورا بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوي آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگي فرو ریختند — بدان جاي تنگی برآویختند
همه بامِ و در مردم شهر بود — کسي کش زجنگ آوري بهر بود
همه در هواي فریدون بُدند — که از جور ضحاك پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ — بکوي اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه — کسي را نبُد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بُدند — چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوي لشکر آفریدون شدند — ز نیرنگِ ضحاك بیرون شدند
زآوازِ گردان بتوفید کوه — زمین شد زنعلِ ستوران ستوه
بسر بر زگرد سپه ابر بست — بنیزه دلِ سنگ خارا بخست
خروشی برآمد زآتشکده — که بر تخت اگرشاه باشد دده
همه پیر وبرناش فرمان بریم — یکایك زفرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاك را — مر آن اژدها دوش ناپاك را
سپاهي وشهري بکردار کوه — سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکي تیره گرد — برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشك ضحاك شد چاره جوي — زلشکر سوي کاخ بنهاد روي
بآهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایك بکاخ بلند — بدست اندرون شست یازي کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوئي بافریدون براز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب ‌‌ ‌ کشاده بنفرین ضحاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی ‌ ‌ ‌ رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشك خاست ‌ ‌ ‌ بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند ‌ ‌ ‌ فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود ‌ ‌ ‌ بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام ‌ ‌ ‌ نه بکشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد ‌ ‌ ‌ بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد ‌ ‌ ‌ بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان ‌ ‌ ‌ مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ ‌ ‌ ‌ ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی ‌ ‌ ‌ نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسوده دیر ‌ ‌ ‌ کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان ‌ ‌ ‌ که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی ‌ ‌ ‌ بیفگند ناخوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش ‌ ‌ ‌ که هرکس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ ‌ ‌ ‌ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور ‌ ‌ ‌ بیکروی جویند هر دو هنر
یکی کار ورز و یکی گرزدار ‌ ‌ ‌ سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این ‌ ‌ ‌ پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاك بود ‌ ‌ ‌ جهان را ز کردار او باك بود
شما دیر مانید و خرّم بوید ‌ ‌ ‌ برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر ‌ ‌ ‌ کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته ‌ ‌ ‌ همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان ‌ ‌ ‌ ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین ‌ ‌ ‌ همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست ‌ ‌ ‌ بفال اختر بخت تان روشنست
که یزدان پاك از میان گروه ‌ ‌ ‌ برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها ‌ ‌ ‌ بفرّ من آمد شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش   به نیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سر بسر   نشاید نشستن بیك جای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی   بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاك دادند بوس   ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر   خروشان بدان روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید   به بند کمندی چنان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر   وز آن شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاك را بسته خوار   به پشت هیونی برافگنده زار

همی راند زین گونه تا شیرخوان   جهان را چو این بشنوی پیرخوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت   گذشت است و بسیار خواهد گذشت

بدان گونه ضحاك را بسته سخت   سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند اورا بکوه اندرون   همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم انگه خجسته سروش   بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه   ببر هم چنین تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت   بهنگام سختی به بر گیردت

بیاورد ضحاك را چون نوند   بکوهِ دماوند کردش به بند

چو بندی بران بند بفزود نیز   نبود از بدِ بخت ما نیده چیز

ازو نامِ ضحاك چون خاك شد   جهان از بدِ او همه پاك شد

گسسته شد از خویش و پیوند اوی   بمانده بکوه اندرون بند اوی

بکوه اندرون جای تنگش گزید   نگه کرد غاری بُنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران   بجایی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش بران کوه باز   بدان تا بماند بسختی دراز

بماند او برین گونه آویخته   وزو خونِ دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم   بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیك و بد پایدار   همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخِ بلند   نخواهد بُدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار   سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرّخ فرشته نبود   ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

بدادو دهش یافت آن نیکوئي   تو داد و دهش کن فریدون توئي
فریدون ز کاري که کرد ایزدي   نخست این جهان را بشست از بدي
یکی پیشتر بند ضحاک بود   که بیداد گر بود و ناپاک بود
ودیگر که کین پدر باز خواست   جهان ویژه برخویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتي زنا بخردان   بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهري   که خود پروراني وخود بشکري
نگه کن کجا آفریدون گرد   که از پیر ضحاک شاهي ببرد
به بُد در جهان پنجصد سال شاه   بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگري را سپرد   بجز حسرت ازدهر چیزي نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه   توخواهي شبان باش خواهي رمه



پادشاهي فریدون پانصد سال بود

برتخت نشستن فریدون و آگاهي یافتن مادرش ازان

فریدون چو شد برجهان کامگار   ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهي   بیاراست با کاخ شاهنشهي
بروز خجسته سر مهر ماه   بسر بر نهاد آن کیاني کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت ازبدي   گرفتند هر کس ره ایزدي
دل از داوریها بپرداختند   بآئین کي جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شاد کام   گرفتند هریك ز یاقوت جام
مي روشن و چهرهٔ شاه نو   جهان پرز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند   همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست   تن آساني وخوردن آئین اوست
کنون یادگار است ازو ماهِ مهر   بکوش وبرنج ایچ منماي چهر
ورا بد جهان سالیان پنجصد   که نفگند یك روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند اي پسر   تونیز آز مپرست واندوه مخور
نماند چنین دان جهان برکسی   درو شاد ماني نه بیني بسی

فرانك نه آگاه بُد زين نهان ‌ ‌ ‌ ‌ که فرزند او شاه شد در جهان
زضحاك شد تخت شاهي تهي ‌ ‌ ‌ ‌ سر آمد برو روزگار مهي
پس آگاهي آمد زفرّخ پسر ‌ ‌ ‌ ‌ بمادر که فرزند شد تاجور
نيايش‌كنان شد سرو تن بشست ‌ ‌ ‌ ‌ به پيش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست برخاك بر ‌ ‌ ‌ ‌ همي خواند نفرين بضحاك بر
همي آفرين خواند بركردگار ‌ ‌ ‌ ‌ بران شاد مان گردشِ روزگار
ازان پس هرآنكس كه بودش نياز ‌ ‌ ‌ ‌ همی داشت روزِ بدِ خويش راز
نهانش نوا كرد و باكس نگفت ‌ ‌ ‌ ‌ همان را زاو داشت اندر نهفت
يكی هفته زين گونه بخشيد چيز ‌ ‌ ‌ ‌ چنان شد كه درويش نشناخت نيز
دگر هفته مر بزم را كرد ساز ‌ ‌ ‌ ‌ مهاني كه بودند گردن فراز
بياراست چون بوستان خان خويش ‌ ‌ ‌ ‌ مهان را همه كرد مهمان خويش
ازان پس همه گنج آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ فراز آوريد از نهان خواسته
درِ گنج ها را كشادن گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ نهاده همه راي دادن گرفت
كشادن درِ گنج راگاه ديد ‌ ‌ ‌ ‌ درم خوار شد چون پسر شاه ديد
همان جامه و گوهرِ شاهوار ‌ ‌ ‌ ‌ همان اسپ تازي بزرّين فسار
همان جوشن وخود و ژوپين وتيغ ‌ ‌ ‌ ‌ گلاه و كمرهم نبودش دريغ
همه خواسته بر شتر بار كرد ‌ ‌ ‌ ‌ دلِ پاك سوي جهاندار كرد
فرستاد نزديك فرزند چيز ‌ ‌ ‌ ‌ زبانَي پراز آفرين داشت نيز
چو آن خواسته ديد شاهِ زمين ‌ ‌ ‌ ‌ پيذ رفت و برمام كرد آفرين
بزرگان لشكر چو بشنا ختند ‌ ‌ ‌ ‌ برِ شهريار جهان تاختند
كه اي شاه پيروز يزدان شناس ‌ ‌ ‌ ‌ ستايش مراورا و زويت سپاس
چنين روز روزت فزون باد بخت ‌ ‌ ‌ ‌ بد انديشگان را نگون باد بخت
ترا باد فيروزي از آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ مبادي بجز راد و نيكو گمان
وزان پس جهانديدگان پيش شاه ‌ ‌ ‌ ‌ زهر گوشهٔ بر گرفتند راه
همه زر و گوهر بر آميختند ‌ ‌ ‌ ‌ به تخت سپهبد فرو ريختند
همان مهتران از همه كشورش ‌ ‌ ‌ ‌ بدان فرّهي صف زده بردرش
زيزدان همي خواندند آفرين ‌ ‌ ‌ ‌ بران تخت وتاج وكلاه ونگين
همه دست بر داشته بآسمان ‌ ‌ ‌ ‌ كشاده برو بر زنيكي زبان

که جاوید بادا چنین روزگار | برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگردِ جهان | بگردید و دید آشکار و نهان
زآمل گذر سوي تمیشه کرد | نشست اندران ناموربیشه‌کرد
کجا کزجهان کوس‌خوانيِ همی | جزین نیز نامش نداني همی
هران چیزکز راهِ بیداد دید | هران بوم وبرکان نه آباد دید
به‌نیکي به بست‌اود رودستِ بد | چنان کز رهِ هوشیاران سزد
بیاراست گیتي بسانِ بهشت | بجای گیا سرو و گلبن بکشت
زسالش چویك پنجه اندرکشید | سه فرزندش آمد گرامي پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر | سه خسرو نژاد ازدرتاجِ زر
ببالا چوسرو وبرخ چون بهار | بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه ازشهرناز | یکی کهتر ازخوب چهرارنواز
پدرنو زناکرده ازنازنام | همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه | که گشتند زیباي تخت وکلاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاري دختران شاه یمن براي پسران خود

فریدون ازان نامدارانِ خویش | یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جَندلِ راه بر | بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد ِگرد جهان | سه دختر گزین ازنژادِ مهان
بخوبي سزاي سه فرزندِ من | چنان چون بشایند پیوند من
پدرنام ناکرده ازنازشان | بدان تا نخوانند باوازشان
سه‌خواهر زیك‌ماد رویك‌پدر | پري چهره و پاك خسرو گهر
چو بشنید جندل زخسروسخن | یکی راي پاکیزه افگند بن
که بیداردل بود وپاکیزه‌مغز | زبان چرب وشایستهٔ کارنغز
زپیش‌سپهبد برون شد براه | ابا چند تن مرد را نیك خواه
یکا یك ازایران سراندرکشید | پژوهید هرگونه گفت وشنید
بهرکشوری کزجهان مهتری | به‌پرده‌درون‌داشتی دختری
نهفته به جستی همه رازِ شان | شنیدی همه‌نام وآوازِ شان

ز دهقان پرمایه کس را ندید | که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن‌دل و پاك تن | بیامد بر سر و شاهِ یمن
نشان یافت جندل مراورا درست | سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزد یلكِ سرو | بشادي چو پیشِ گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود | بران کهتري آفرین بر فزود
که جاوید بادا سرا فرازشاه | همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن | که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داري چه فرمان دهي | فرستادهٔ یا گرامي مهي
بدو گفت جندل که خرّم بُدي | همیشه ز تو دور دست بدي
ز ایران یکی کهترم چون سمن | پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم | سخن هرچه پرسي تو پاسخ دهم
ترا افرین ز افریدونِ گرد | بزرگ آن کسی کو ندارد ش خُرد
مرا گفت شاهِ یمن را بگوي | که برگاه تا مشك بوید ببوي
همیشه تن آزاد بادت ز رنج | پراگنده رنج و پُراگنده گنج
بدان اي سرمایهٔ تازیان | کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز | همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده ترکس ز فرزند نیست | چو پیوند فرزند پیوند نیست
به سه دیده اندر جهان گر کس است | سه فرزند مارا سه دیده بس است
گرامي ترازدیده آنرا شناس | که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز | کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارا ستم | مگرکش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مردِ نیکي سگال | همی دوستي را بجوید همال
چو خرّم بمردم بود روزگار | نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا باد شاهئي آباد هست | همان گنج و مردان و نیروي دست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه | سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز | بهر آرزو دست ایشان دراز
مرا این سه گرانمایه را در نهفت | بباید همي شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهي یافتم | بدین آگهي تیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روي   سه پاکیزه داري تو اي نامجوي

مر آن هر سه را نوز نا کرده نام   چو بشنید م این شد دلم شاد کام

که ما نیز نام سه فرّخ نژاد   چو اندر خور آید نکردیم یاد

کنون این گرامي دو گونه گهر   بر آمیخت باید ابا یک دگر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوي   سزا د رسزا کار بی گفت گوی

فریدون پیامم بدین گونه داد   تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد

پیامش چو بشنید شاه یمن   بپژمرد چون آب کنده سمن

بدل گفت اگر پیشِ بالین من   نه بیند سه ماه این جهان بینِ من

مرا روز روشن شود تیره شب   نباید کشادن بپاسخ دو لب

کشاده برایشان بود رازِ من   بهر نیک و بد بوده انباز من

شتابي بپاسخ نباید کنون   مرا چند راز است بار هنمون

بیامد درِ بار دادن ببست   با نبوده اندیشگان در نشست

فرستاده را جایگاهي گزید   پس آنگه بکار اندرون بنگرید

فراوان کس از دشت نیزه وران   بر خویش خواند آن نبرده سران

نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیشِ ایشان بگفت

که ما را زگیتی ز پیوند خویش   سه شمع است روشن بدیدار پیش

فریدون فرستاد زي من پیام   بگسترده پیشم یکی خوب دام

همي کرد خواهد زچشمم جدا   یکی راي خواهم زدن با شما

فرستاده گوید چنین گفت شاه   که ما را سه شاه است با تاج و گاه

گراینده هر سه به پیوندِ من   بسه روي پوشیده فرزند من

اگر گویم آري و دل زان تهي   دروغ ایچ نندر خورد با شهي

وگر آرزوها سپارم بدوي   شود دل پر آتش پر از آب روي

وگر سر به پیچم ز گفتارِ اوي   هراسان شود دل ز آزارِ اوي

کسی کو بود شهریار زمین   نه بازیست با او سگالید کین

شنید این سخن مردمِ راهجوي   که ضحاک را زوچه آمد بروي

ازین در سخن هرچه تان هست یاد   سراسر بمن بر ببابد کشاد

جهان آزموده دلاور سران   کشادند یک یک بپاسخ زبان

که ما همگنان این نه بینیم راي   که هر باد را تو بجنبي ز جاي

اگر شد فریدون چنین شهریار　　نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و رنجش آئین ماست　　عنان و سنان باختن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم　　به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر برتو هست ارجمند　　سر بدره بکشا و لب را به بند
وگر چارهٔ کرد خواهي همی　　بترسي ازین باد شاهي همی
ازو آرزوهاي پرمایه جوي　　که کردار آنرا نه بینند روي



پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون .

چو بشنید از کاردانان سخن　　نه مردید آنرا به گیتي نه بن
فرستادهٔ شاه را پیش خواند　　فراوان سخن ها بچربي براند
که من شهریارِ ترا کهترم　　بهر چه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستي بلند　　سه فرزند تو برتو هست ارجمند
پسر خود گرامي بود شاه را　　بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتي پذیرم همی　　زفرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد زمن　　وگر دشت گردان وتخت یمن
مرا خوارترچون سه فرزند خویش　　نه بینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام　　نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من　　برون انگه آید زدربند من
کجا من به بینم سه شاه ترا　　فروزندهٔ تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیكِ من　　شود روشن این خانِ تاریك من
شود شادمان دل بدیدارِ شان　　به بینم روانهاي بیدارِ شان
چو بینم که دلشان پر از داد هست　　بزنهارشان دست گیرم بدست
پس انگه سه روشن جهان بین من　　بدیشان سپارم بآئین من
گر آید بدیدار ایشان نیاز　　فرستم سبك شان برِ شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید　　ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب زایوان اوي　　سوي شهریار جهان کرد روي
بیامد چو نزد فریدون رسید　　بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاهِ جهان — نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتنِ جندل و رای خویش — سخنها همه پاك بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریارِ یمن — سرِ انجمن سروِ سایه فگن
جو ناسفته گوهر سه دخترش بود — نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چوایشان عروس — مگر پیش هرسه دهد خاك بوس
زبهرِ شما هر سه را خواستم — سخنهای بایسته آراستم
کنون تان برِ او بباید شدن — زهر بیش و کم رای فرّخ زدن
سراینده باشید بسیار هوش — بگفتارِ او برنهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرّخ نهید
ازایرا که پروردهٔ بادشا — نباید که باشد مگر پارسا
سخن‌گوی روشن دل و پاك دین — بکاری که پیش آیدش پیش‌بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد داشته عقل پیراسته
شما هرچه گویم زمن بشنوید — اگر کاربندید خرّم شوید
یکی ژرف بین است شاهِ یمن — که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است — همش دانش و رای و هم افسر است
نباید که یابد شما را زبون — بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه — بسازد شما را دهد پیش گاه
سه خورشید رخ را چوباغِ بهار — بیارد پراز رنگ و بوی و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ را چوسروِ سهی
ببالا و دیدار هرسه یکی — که از مه ندانند بازاند کی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو — مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر — مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان — بدان کت زدانش نیاید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال — کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدام است و کهتر کدام — بباید بدین گونه تان برد نام
بگوئید کان برترین کهتراست — مهین را نشستن نه اندرخوراست
میانه خود اندر میانست راست — برآمد ترا کار و پیکار کاست
بدین گونه رانید یکسر سخن — زخورشید رویانِ سروِ چمن

بدین گفتني هاي من بگروید / هم این رازهاي مرا بشنوید
که فرهنگ تان هست وارج هنر / بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاك هر سه گهر / همه دل نهاده بگفت پدر
زپیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز راي ودانش چه اندرخورد / پسر را که چونان پدر پرورد
سوي خانه رفتند هرسه چو باد / شب آمد بخفتند پیروز وشاد



رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چوخورشید زد عکس برآسمان / پراگند برلاجورد ارغوان
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند بالشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو ازآمدن شان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستاد شان لشکر کشن پیش / چه بیگانه فرزانگان وچه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشك با مي برآمیختند
همه یال اسپان پرازمشك و مي / پراگنده دینار در زیر پي
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه از زر وسیم افگنده خشت
بدیباي رومي بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخ شان / چوشب روزشدکرد گستاخ شان
سه دخترچنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هرسه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هرسه بران هم نشان / که گفتش فریدون بگردن کشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدام است که
میانه کدام است و مهترکدام / ببایدبرین گونه تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند / سبك چشم نیرنگ بردوختند
شگفتي فروماند سرو یمن / همیدون دلیران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود / کزآمیختن رنگ نامدش سود

چنین گفت آری همین است ره　　کهین را بکه داد ومه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان　　بهم درکشیدند بازارشان
سه دختر فرا پیش سه تاجور　　رخانشان پر از خوی زشرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم　　پر از رنگ رخ لب پرآوای نرم
سر تازیان سرو شاه یمن　　می آورد و می خواره کرد انجمن
برامش بیاراست بکشاد لب　　همی بود تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد اوی　　بخوردند می هرسه بریاد اوی
بدانگه که می چیره شد برخرد　　کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر گلاب　　بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت　　بخفت این سه آزادهٔ نیکبخت
شه تازیان شاه افسونگران　　یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی　　بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان　　بدان تا سرآرد برایشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون وراغ　　بسر بر نیارست پرّید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون کشای　　بجستند ازان سخت سرما زجای
بدان ایزدی فرّ و فرزانگی　　با فسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو به بستند راه　　نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه　　بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد　　که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار　　بمانده سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه　　نه برآرزو گشت خورشید وماه
سه آزاده را دید چون ماه نو　　نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست افسون نیامد بکار　　نباید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن　　همه نامداران شدند انجمن
در گنج هاي کهن کرد باز　　کشاد آنکه یک چند گه بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت　　که موبد صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج　　مگر زلف شان دیده رنج شکنج
بیاورد و هرسه بدیشان سپرد　　که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

ز کینه بدل گفت شاهِ یمن که بد زافریدون نیامد بمن
بدا زمن که هرگز مباد م نشان که ماده شد این نرّه تخم کیان
به‌اخترکسی دان که‌دخترش نیست چودختربود روشن‌اخترش نیست
به پیشِ همه موبدان سروکفت که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بینِ من سپردم بدیشان بآئین من
بدان تا چودیده بدارندشان چوجان پیش دل برنگارندشان
خروشید وبارِ غریبان ببست ابرپشت شرزه هیونانِ مست
زگوهر یمن گشته افروخته عماري یك اندر دگر دوخته
چنین هریکي را جدا خواسته زهر چیز شان کرد آراسته
چوفرزند با شد به آئین وفر گرامي بدل برچه ماده چه نر
ابا مال و باخواسته شاهوار همیشه بکارا ندرون نیك یار
به سوی فریدون نهاد ندروی جوانانِ بیدارد ل راه جوي



باز گشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشانرا

چوا زبا زگردیدنِ این سه شاه شد آگه فریدون بیامد براه
زدل شان همی‌خواست کاگه شود زبدها گما نیش کوته شود
بیامد بسانِ یکی اژدها کز و شیر گفتي نیابد رها
خروشان‌وجوشان‌بجوش اندرون همی ازدها نش‌آتش آمد برون
چو هرسه پسررا بنزدیك دید بگردا ندرون کوه تاریك دید
برانگیخت گرد وبرآورد جوش جهان‌گشت ازآوازِ او پرخروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر که او بود پرمایهٔ وتاجور
پسرگفت بااژدها روی جنگ نه بیند خرد یافته مردِ هنگ
سبك پشت بنمود وبگریخت زوي پدر زي برادرش بنهاد روي
میانه برادر چوا ورا بدید کمان رابزه کرد وا ندرکشید
چنین کفت اگر کارزارست کار چه شیردمنده چه جنگي سوار
بگفت این وبنهاد رخ درگریز اگرچند بود ش‌دلِ پر ستیز
چوکهترپسر نزدایشان رسید خروشید کان اژدها رابدید

سبك تيغ را بركشيد از نيام   عنان را گران كرد و برگفت نام
بدو گفت كز پيش ما بازشو   پلنگي تو بر راهِ شيران مرو
گرت نام شاه آفريدون بگوش   رسيداست باما بدين سان مكوش
كه فرزند اوئيم هرسه پسر   همه گرزدارانِ پرخاش خر
گرازراه بي راه يكسو شوي   وگرنه نهمت افسرِ بدخوئي
فريدونِ فرّخ چو بشنيد و ديد   هنرها بدانست و شد ناپديد
برفت و بيامد پدروار پيش   چنان چون سزايد بآئين وكيش
ابا كوس وبا ژنده پيلانِ مست   همان گرزهٔ گاو پيكر بدست
بزرگانِ لشكرپس پشت اوي   جهان آمده پاك درمشت اوي
چو ديدند پرمايگان روي شاه   پياده دوان برگرفتند راه
برفتند وبرخاك دادند بوس   فروماندهٔ برجاي پيلان وكوس
پدردست بگرفت وبنواخت شان   براندازه برپايگه ساخت شان
چوآمد بكاخِ گرانمايه باز   بپيشِ جهاندار آمد براز
بسي آفرين كرد بركردگار   كزو ديد نيك وبدِ روزگار
وزان پس سه فرزند خودرا بخواند   بتختِ گرانمايگي برنشاند
چنين گفت كان اژدهاي دژم   كجا خواست گيتي بسوزد بدم
پدربُد كه جست ازشما مردمي   چو بشناخت برگشت باخرّمي
كنون نام تان ساختستيم نغز   چنان چون ببايد سزاوار مغز
توئي مهتر وسَلم نامِ تو باد   بگيتي براگنده كامِ تو باد
كه جستي سلامت زكامِ نهنگ   بگاه گريزش نكردي درنگ
دلاور كه نندیشد از پيل وشير   تو ديوانه خوانش مخوانش دلير
ميانه كز آغاز تيزي نمود   زآتش مراورا دليري فزود
ورا تورخوانيم شير دلير   كجا ژندهٔ پيلش نيارد بزير
هنرخود دليريست برجايگاه   كه بددل نباشد سزاوارگاه
دگركهترآن مردِ باسنگ وجنگ   كه هم باشتاب است وهم بادرنگ
زخاك و زآتش ميانه گزيد   چنان كز رهِ هوشياران سزيد
دلير وجوان وهشيوار بود   بگيتي جزاورا نشايد ستود
كنون ايرج اندرخورنام اوي   همه مهتري باد فرجام اوي

بدان کو به آغاز شیري نمود — بگاه درشتي دليري نمود
دلیر و خردمند و باراي بود — بهرجايگه پاي برجاي بود
بنام پري چهرگانِ عرب — كنون بركشايم بشادي دولب
زن سلم را نام كرد آرزوي — زن تور را ماهِ آزاده خوي
زن ایرج پاك خورا سهي — كجا بد بخوبي سهيلش رهي
پس از اخترگرد گردان سپهر — كه اخترشناسان نمودند چهر
نوشته بياورد و بنهاد پيش — بديد اخترنامداران خويش
بسلم اندرون جست زاخترنشان — نبودش مگر مشتري با گمان
دگر طالع تور فرخنده شير — خداوند خورشيد سعد دلير
چو كرد اختر فرخ ايرج نگاه — كشف ديد طالع خداوند ماه
از اختر بديشان نشاني نمود — كه آشوبش و جنگ بايست بود
شد اندوهگين شاه چون آن بديد — يكي بادِ سرد از جگر بركشيد
بايرج بر آشفته ديدش سپهر — نبُد سازگاريش با او بمهر
باندیشهٔ پور روشن روان — نبُد جز باندیشهٔ بد گمان



بخش كردن فريدون جهانرا به پسران خود

چو شاه اين چنين ديد كردار چرخ — كزو ايرجش را نبُد ايچ برخ
نهفته چو بيرون كشيد از نهان — بسه بهر كرد آفريدون جهان
يكي روم و خاور دگر ترك و چين — سوم دشت گردانِ ايران زمين
نخستين بسلم اندرون بنگريد — همه روم و خاور مر اورا گزيد
بفرمود تا لشكري بركشيد — گرازان سوي خاور اندر كشيد
به تختِ كيان اندر آورد پاي — همي خواندندش خاور خداي
دگر تور را داد توران زمين — ورا كرد سالار تركان و چين
يكي لشكري نامزد كرد شاه — كشيد انگهي تور لشكر براه
بيامد به تخت كئي برنشست — كمر برميان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند — جهان پاك توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بايرج رسيد — مر اورا پدر شهر ايران گزيد

هم ایران وهم دشت نیزه وران — همان تخت شاهي وتاج سران
بدو داد کورا سزا دید تاج — همان تیغ ومهر وهمان تخت عاج
سرانرا که بدهوش وفرهنگ وراي — مراورا چه خوانندند ایران خداي
نشستند هر سه بآرام شاد — چنان مرزبانان خسرو نژاد
برامد برین روزگاري دراز — زمانه بدل در همي داشت راز
فریدون فرزانه شد سال خورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن — شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگي — گرفتند پرمایگان خیرگي
کنون بازگردم بکردار سلم — که چون ریخت زایرج همي خون گرم



رشك بردن سلم برایرج وراي زدن با تور برکار او

بجنبید مر سلم را دل زجاي — دگرگونه ترشد بآئین وراي
دلش گشته غرقه بآز اندرون — باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر — که دادش بکهتر پسر تاج زر
بدل پر زکین شد برخ پرزچین — فرستاده فرستاد زي شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام — که جاوید زي خرم وشاد کام
بگفت انچه اندر دل اندیشه بود — هیوني بران سو برافگند زود
بنزد برادر جهان گیر تور — که بود ازدلش راي واندیشه دور
بدان اي شهنشاه ترکان وچین — گسسته دل روشن از به گزین
زگیتي زیان کرده ما را پسند — منش پست وبالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان — کزین گونه نشنیدي از باستان
سه فرزند بودیم زیباي تخت — یکي کهتر از ما مه آمد به بخت
اگرمهترم من بسال وخرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمن تخت وتاج وکلاه — نزیبد مگر بر تواي بادشاه
سزد گر بما نیم هر دو دژم — کزین سان پدر کرد برما ستم
چو ایران ودشت یلان ویمن — بایرج دهد روم وخاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان وچین — که از ما سپهدار ایران زمین

بدين بخشش اندر مرا پاي نيست   به مغز پدرت اندرون راي نيست
هيونی فرستاد و بگذارد پاي   بيامد بنزديك توران خداي
بچربي شنوده همه ياد كرد   سر تور بي مغز پر باد كرد
چو اين را زبشنيد تور دلير   بر آشفت ناگاه چون تند شير
چنين داد پاسخ كه با شهريار   بگو اين سخن هم چنين يادار
كه مارا بگاه جواني پدر   ازين گونه بفريفت اى دادگر
درخت است اينخود نشانده بدست   كجا بارا وخون و برگش كبست
ترا با من اكنون بدين گفت و گوي   ببايد بروا ندر آورد روي
زدن راي و هشيار كردن نگاه   هيوني برافگند نزديك شاه
زبان آوري چرب گوي از مهان   فرستاد نزديك شاه جهان
بدو گفت كز من بگو اين پيام   كه اي شاه بينا دل و شاد كام
نبايد كه يابد دلاور شكيب   بجاي فزوني و جاي فريب
نشايد درنگ اندرين كار هيچ   كه خام آيد آسايش اندر بسيچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز   برهنه شد آن روي پوشيده راز
برفت اين برادر ز روم آن ز چين   بزهر اندر آميختند انگبين
رسيدند پس يك بديگر فراز   سخن راندند آشكارا و راز



پيغام فرستادن سلم و تور بفريدون

گزيدند پس موبدي تيزوير   سخن گوي بينادل و يادگير
زبيگانه پرداخته كردند جاي   سگالش گرفتند هرگونه راي
سخن سلم پيوند كرد از نخست   زشرم پدر ديدگانرا بشست
فرستاده را گفت ره درنورد   نبايد كه يابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فريدون چو باد   بجز راه رفتنت كاري مباد
چو آئي بكاخ فريدون فرود   نخستين ز هر دو پسر ده درود
وديگر بگويش كه ترس خداي   ببايد كه باشد بهر دو سراي
جوان را بود روز پيري اميد   نگردد سيه موي گشته سپيد
چو سازي درنگ اندرين جاي تنگ   شود تنگ بر تو سراي درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک   زتابنده خورشید تا تیره خاک

همه با آرزو خواستي رسم وراه   نکردي بفرمان یزدان نگاه

نجستي جز از کژي و کاستي   نکردی به بخش اندرون راستي

سه فرزند بودت خرد مند گرد   بزرگ آمده نیز پیدا از خرد

ندیدي هنر با یکی بیشتر   کجا دیگری زو فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختي   یکی را با برا ندر افراختي

یکی تاج بر سر ببالین تو   بد و گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کمتریم   که بر تخت شاهي نه اندر خوریم

ایا داد گر شهریارِ زمین   برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج زان تارکِ بی بها   شود دور یابد جهان زورها

سپاري بد و گوشهٔ از جهان   نشیند چو ما گشته از تو نهان

وگرنه سوارانِ ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار   از ایران و ایرج برارم دمار

چو بشنید موبد پیامِ درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان بزین اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد زجای

بدرگاهِ شاه آفریدون رسید   برآوردهٔ دید سر ناپدید

با بر اندر آورده بالاي اوي   زمین کوه تا کوه پهناي اوي

نشسته بدر برگران سایگان   بپرده درون جاي پرمایگان

بیك دست بربسته شیروپلنگ   بدست دگر ژنده پیلانِ جنگ

زچندان گرانمایه گرد دلیر   خروشي برآمد چو آواي شیر

سپهریست پنداشت ایوان بجاي   بُدي لشکري گردش اندر بپاي

برفتند بیدار کار آگهان   بگفتند با شهریارِ جهان

که آمد فرستادهٔ نزد شاه   یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند   زاسپش بدرگاه بگذاشتند

چو چشمش بروي فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالا چو سرو و چو خورشید روي   چو کافور گرد گلِ سرخ موي

دولب پرزخنده دورخ پرزشرم   کیاني زبان پر زگفتارِ نرم

فرستاده چون دید سجده نمود   سراسر زمین را ببوسه بسود

نشاندش فریدون هم آنگه زپای
سزاوار کردش یکی خوب جای

بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست

دگر گفت کاین دشت وراهِ دراز
چگونه سپردی نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبیناد بی تو کسی پیشگاه

زهر کس که پرسی بکام تو اند
همه پاك زنده بنام تو اند

منم بندهٔ شاه را ناسزا
چنین برتن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده بشاه
فرستنده پرخشم و من بیگناه

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تاِ زبان برکشاد
شنیده سخن سربسر کرد یاد



پیغام گزاردن فرستاده سلم وتور بفریدون

فریدون بدو پهن بکشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار
ترا خود نبایست پوزش بکار

که من چشم خود هم چنین داشتم
همین بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاك بیهوده را
دو آهرمنِ مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید
درود از شما خود بدینسان سزید

ز بند من ار مغز تان شد تهی
چرا از خرد تان نماند آگهی

ندارید شرم و نه ترس از خدای
شمارا هما نا خرد نیست و رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست گردان بجایست نوز

شما را خماند همان روزگار
نماند خماننده هم پایدار

بدان برترین نام یزدان پاك
برخشنده خورشید و تاریك خاك

به تخت و کلاه و بناهید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شداست اندرین
که کردیم برداد بخش زمین

همه راستی خواستم زین سخن
زکژی نه سربود پیدا نه بن

همه ترس یزدان بداندر نهان
همه راستی خواستم زین جهان

چو آباد دادند گیتي بمن | نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت | سپارم بسه دیدهٔ نیك بخت
شما را کنون گر دل از راه من | بکژي و تاري کشید اهرمن
به بینید تا کرد گار بلند | چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید | همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنماي | جزاین است جاوید مارا سرای
به تخت خرد برنشست آزتان | چرا شد چنین دیوانباز تان
بترسم که درجنگ این اژدها | روان یابد از کالبد تان رها
مرا خود زگیتي گه رفتن است | نه هنگام تیزي و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سال خورد | که بود ش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهي | همان خاك وهم گنج شهنشهي
کسي کو برادر فروشد بخاك | سزدگر نخوانندش از آب پاك
جهان چون شما دیدو بیند بسي | نخواهد شدن رام با هر کسي
کنون هرچه دانید کزکرد گار | بود رستگاري بروز شمار
بجوئید وآن توشهٔ ره کنید | بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوي | زمین را ببوسیدو برکاشت روي
زپیش فریدون چنان بازگشت | تو گفتي که با باد انباز گشت



سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

فرستادهٔ سلم چون گشت باز | شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامي جهانجوي را بازخواند | همه بودني پیش او باز راند
وراگفت کان دو پسر جنگجوي | زخاور سوي ما نهادند روي
ازاخترچنین است شان بهره خود | که باشند شاد آن بکردار بد
دگرشان زد وکشور آبشخورست | که ان بوم ها را درشتي برست
برادرت چند ان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روي رنگین تو | نگردد کسي گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوري | سرت گردد آسوده ازداوري

دو فرزند من کزد و گوشه جهان بدینسان کشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیچ کار در گنج بکشای و بربند بار
توگر چاشت را دست یازی بجام وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید زگیتی ترا یار جست بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر بدان مهربان پاك فرّخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج رفتن زجای سپنج
چو بستر زخاك است و بالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین چو ما دید بسیار و بیند زمین
ازان تاجور نامداران پیش ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار همان بگذرانم بدو روزگار
نباید مرا تاج وتخت و کلاه شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهر یار زمین مدارید خشم و مجوئید کین
بگیتی چه دارید چندین امید نگر تا چه بد کرد با جمّشید
بفرجام شد هم زگیتی بدر نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه ورشان بدین آورم سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاها ای خردمند پور برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت زمه روشنائی نباشد شگفت
زتو پر خرد پاسخ آید و ن سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر که از آفرینش چنین است بهر

ترا اي پسر گر چنین است راي — بر آراي کار و بپرداز جاي
پرستنده چند از میان سپاه — بفرماي کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکي نامه من — نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست — که روشن روانم بدیدار تست



رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

یکي نامه بنوشت شاه زمین — بخاور خداو بسالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگي دو جنگي دو شاه زمین — میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که هرگونه دیدا و جهان — شده آشکارا برو بر نهان
گرایندهٔ تیغ و گرز گران — فروزندهٔ نامدار و افسران
نمایندهٔ شب بروز سپید — کشایندهٔ گنج بیش از امید
کنون رنجها گشت آسان بروي — بر و خلق گیتي در آورده روي
نخواهم همی خویشتن را کلاه — نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز — ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر که کزو بود دل تان بدرد — وگر چه نزد برکسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان — همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهي شما را گزید — چنان کز ره نامداران سزید
زتخت اندر آمد بزین بر نشست — برفت و میان بندگی را به بست
بدان کو بسال از شما کهتر است — به مهر و نوازندگي درخور است
گرامیش دارید و توشه خورید — چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند — فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بایوان برایرج گزین کرد راه
بشد با تني چند برنا و پیر — چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیک شان — نبود آگه از رای تاریک شان
پذیره شدندش بآئین خویش — سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روي برادر بمهر — یکي تازه تر بر کشادند چهر

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی | گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر زکینه یکی دل بجای | برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه | که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شان دل شد از مهر اوی | دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت | همه نام ایرج بُد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی | جز این را مبادا کلاهِ مهی
به لشکر نگه کرد سلم از کران | سرش گشت زان کار یکسر گران
بالشکر که آمد دلی پر زکین | جگر پر زخون ابروان پر زچین
سراپرده پرداخت از انجمن | خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری | زشاهي و تاج و زهر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت | که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه | همانا نکردي به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند | یکی چشم زایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر کردش بسي | بدان تا بدو بنگرد هر کسي
به بینند این فر و اورند اوي | بدل برگزینند پیوند اوي
سپاه دو شاه از پذیره شدن | دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایرج دل ما همه تیره بود | براندیشه اندیشها برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه | ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی زجای | زتخت بلند اوفتي زیر پای
برین گونه از جاي برخاستند | همه شب همی چاره آراستند



کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو برداشت پرده زپیش آفتاب | سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بران کار گرم | که دیده بشویند هر دو زشرم
برفتند هردو گرازان زجاي | نهادند سر سوي پرده سراي
چو از خیمه ایرج بره بنگرید | پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون | سخن بیشتر بر چرا رفت وچون

بدو گفت تورا رتو از ما کهي   چرا برنهادي کلاه مهي
ترا بايد ايران وتخت كيان   مرا بر در ترك بسته ميان
برادر كه مهتر بخاور ببرنج   بسر بر ترا افسر و زير گنج
چنين بخششي كان جهانجوي كرد   همه سوي كهتر پسر روي كرد
چو از تور بشنيد ايرج سخن   يكي خوب تر پاسخ افگند بن
بدو گفت كاي مهتر نامجوي   اگر كام دل خواهي آرام جوي
نه تاج كئي خواهم اكنون نه گاه   نه نام بزرگي نه ايران سپاه
من ايران نخواهم نه خاور نه چين   نه شاهي نه گسترده روي زمين
بزرگي كه فرجام آن تيرگيست   بدان مهتري بر ببايد گريست
سپهر بلند ار كشد زين تو   سرانجام خشت است بالين تو
مرا تخت ايران اگر بود زير   كنون گشتم از تاج و از تخت سير
سپردم شما را كلاه و نگين   مداريد با من شما نيز كين
مرا با شما نيست جنگ و نبرد   نبايد بمن هيچ دل رنجه كرد
زمانه نخواهم بآزارتان   وگر دور مانم ز ديدارتان
جزاز كهتري نيست آئين من   نباشد جزاز مردمي دين من
چو بشنيد تور از همه سر بسر   بگفتارش اندر نياورد سر
نيامدش گفتار ايرج پسند   نه نيز آشتي نزد او ارجمند
زكرسي بخشم اندر آورد پاي   همي گفت ومي جست هزمان زجاي
يكايك بر آمد زجاي نشست   گرفت آن گران كرسئي زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ايرج بجان زينهار
نيامدت گفت ايچ ترس از خداي   نه شرم از پدر خود همين است راي
مكش مر مرا كت سرانجام كار   بگيرد بخون منت روزگار
مكن خويشتن را ز مردم كشان   كزين پس نيابي خود از من نشان
پسندي و هم داستاني كني   كه جان داري وجان ستاني كني
بسنده كنم زين جهان گوشهٔ   بكوشش فراز آورم توشهٔ
ميازار موري كه دانه كش است   كه جان دارد وجان شيرين خوش است
سياه اندرون باشد و سنگدل   كه خواهد كه موري شود تنگدل
بخون برادر چه بندي كمر   چه سوزي دل پير گشته پدر

جهان خواستی یافتي خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر زباد
یکي خنجر از موزه بیرون کشید — سراپاي او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — همی کرد چاك آن کیاني برش
فرود آمد از پاي سرو سهي — گسست آن کمرگاه شاهنشهي
دوان خون بران چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور را از تن پیلوار — به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وزان پس ندادي بجان زینهار
نهاني ندانم ترا دوست کیست — بران آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشي خیره خیر — ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش به مشك و عبیر — فرستاده نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینك سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازي درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوي چین و یکی سوي روم



آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کي آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — مي و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش — به بستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکي گرد تیره بر آمد زراه
هیوني برون آمد از تیره گرد — نشسته برو بر سواري بدرد
خروشان بزاري و دل سوگوار — یکي زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روي زرد — به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

زتابوت زر تخته برداشتند | که گفتار او خیره پنداشتند
زتابوت چون پرنیان برکشید | بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد زاسپ آفریدون بخاك | سپه سربسر جامه کردند چاك
سیه شد رخان دیدگان شد سپید | که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد زراه | چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش ونگونسار کوس | رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روي پیل | پراگنده برتازي اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه | پراز خاك سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد | کنان گوشت بازو بران زاد مرد
مبر خود بمهر زمانه گمان | نه نیکو بود راستي از کمان
بدین گونه گردد بما بر سپهر | بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیري نمایدت چهر | وگر دوست خواني نه بینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست | دل از مهر گیتي ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با هاي وهوي | سوي باغ ایرج نهادند روي
بروزي کجا جشن شاهان بُدي | ورا بیشتر جشنگاه آن بدي
فریدون سر شاه پورِ جوان | بیامد ببر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهي بنگرید | سرِ تخت را تیره بی شاه دید
برافشاند بر تخت خاك سیاه | بکیوان بر آمد فغان سپاه
همي سوخت کاخ وهمي خست روي | همی ریخت اشك وهمي کند موي
میان را بزنار خونین ببست | فگند آتش اندر سراي نشست
گلستانش برکند وسروان بسوخت | بیکبارگي چشمِ شادي بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار | سرِ خویش کرده سوي کردگار
همي گفت کاي داورِ دادگر | بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من | تنش خورده شیرانِ آن انجمن
دلِ هردو بیداد زانسان بسوز | که هرگزنه بینند جز تیره روز
بداغِ جگرشان کني آزده | که بخشایش آرد برایشان دده
همي خواهم اي داور کردگار | که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور | به بینم بدین کینه بسته کمر

چو این بی گنه را بریدند سر / به برّد مر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سبس شایدم / کجا خاك بالا به پیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر وخاك بالین اوي / شده تیره روشن جهان بین اوي
در بار بسته کشاده زبان / همی گفت زاراي نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردي اي نامبردار گرد
سرت را بریده بزور اهرمن / تنت را شده کامِ شیران کفن
خروش وفغان ود وچشمِ پرآب / زهردام ودد برده آرام وخواب
سراسر همه کشورش مرد وزن / بهرجاي کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب ودل پرزخون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود وسیاه / نشسته باندوه باسوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همي زندگي مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یك چند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماه رویان همي برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهرِ بسیار داشت / قضارا کنیزك ازو بار داشت
پري چهره را بچه بُد در نهان / ازان شاد شد شهریارِ جهان
ازان خوب رخ شد دلش پرامید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید / یکی دختر آمد زماه آفرید
شد امید کوتاه برشه دراز / به پروردش اورابشادي وناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگي تنش
نیارا همي بود اندهٔ گسار / بمانده ز دردِ پسر یادگار
مرآن لاله رخ را زسرتا بپاي / تو گفتي مگر ایرجستي بجاي
چو بررست وآمدش هنگام شوي / چو پروین شدش روي وچون قیر موي
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد وچندی برآمد درنگ
پَشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد ازگرانمایه گوهرش بود
گوي بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهي وتخت وکلاه

گفتار اندر زادن منوچهر

چو بر گشت یك چند چرخ کبود   بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه   چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا   سبك تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور   یکی شادکن دل بایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت   تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را در کنار   نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاجکی دیده بودی مرا   که یزدان رخ او نمودی مرا
زبس کز جهان آفرین کرد یاد   به بخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهانرا بدید   به چهر نو آمد سبك بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد   دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام   مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاك مام و پدر   یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد و هوا   برو بر گذشتن ندیدی روا
پرستندهٔ کش ببر داشتی   زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشك سارا بدی   روان برسرش چتر دیبا بدی
چنین تا بر آمد برین سالیان   نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار   بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشه باز شد   سپه نیز با وی هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران   بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج های گهر   همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپردهٔ دیبه از رنك رنك   بدو اندرون خیمه های پلنك
چه اسپان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ رومی زره   کشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنك   سپرهای چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها   بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید   دل خویشتن زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند
به جشنی نوآئین و روز بزرگ — شده در جهان ایمن از ببر و گرگ
سپهدار چون قارن کاوکان — سپه کش چو شیروی و چون آوکان
چو گرشاسب گردنکش تیغ زن — چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرّین کلاه — بسی نامداران گیتی پناه
چو شد ساخته کار لشکر همه — برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هردو بیداد شد پر نهیب — که اختر همیرفت سوی نشیب
نشستند هردو پراندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بدان رای شان شد درست — کزان روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هرد و آن — یکی پاك دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و باراي و شرم — بگفتند با لابه بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز — در گنج خاور کشادند باز
زگنج و گهر تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون دها برچه مشك و عبیر — چه دیبا رود دیبا و خزّ و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی — زخاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بُد برد رشهریار — یکایك فرستادشان یاد کار
چو پرداخته شدشان دل از خواسته — فرستاده آمد بر آراسته



پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو دادند نزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد — که فرّ کئی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد وتنش ارجمند   منش برگذشته زچرخِ بلند
پیامي گزارم زهرد و رهي   بر آئین درگاهِ شاهنشهي
بدان کاندو بدخواه بیدادگر   پراز آب دیده زشرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه   همی سوي پوزش بجویند راه
ارایرا کجا چشم آنسان نبود   که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کاي پرخرد   هرآنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد   چوما مانده ایم اي شهِ زادمرد
نوشته چنین بود مان ازبوش   برهم بوش اندرآمد روش
هزبرِ جهانسوز ونر اژدها   زدام قضا هم نیابد رها
ودیگر که ناپاك بی باك دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد راي اوي   که مغز دو فرزانه شد جاي اوي
همی چشم داریم ازان تاجور   که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگ است مارا گناه   به بی دانشي بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهرِ بلند   که گاهی پناه است وگاهی گزند
سوم دیوکاندرمیان چون نوند   میان بسته دارد زبهر گزند
اگر پادشه را سرازکین ما   شود پاك روشن شود دینِ ما
منوچهر را با سپاه گران   فرستد به نزدیكِ خواهشگران
بدان تاچوبنده به پیشش بپاي   بباشیم جاوید واین است راي
مگرکان درختی که ازکین برست   بآب دو دیده توانیم شست
بپوئیم تا آب ورنجش دهیم   چوتازه شود تاج وگنجش دهیم
فرستاده آمد دل پر سخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل وبا گنج وباخواسته   بدرگاهِ شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهي   بفرمود تا تختِ شاهنشهي
بدیباي چیني بیاراستند   کلاه کیاني به پیراستند
نشست ازبرتخت پیروزه شاه   چو سروِ سهي برسرش گرد ماه
ابا تاج وبا طوق وبا گوشوار   چنان چون بود درخورِ شهریار
خجسته منوچهر بردست شاه   نشسته بسر بر نهاده کلاه
دورویه بزرگان کشیده رده   بطوق و بزنجیر زرّین زده

بزرّین عمود و بزرّین کمر … زمین کرده خورشید گون سربسر
بیکدست بر بسته شیرو پلنگ … بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپورِ گرد … فرستادهٔ سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاهِ شاه … پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیکِ شاه آفریدون رسید … سرِ تاج و تخت بلندش بدید
زبالا فرو برد سر پیش اوي … همی بر زمین بر بمالید روي
گرانمایه شاهِ جهان کدخداي … بفرمود اورا سزاوار جاي
فرستاده برشاه کرد آفرین … که اي نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست … هوا روشن از مایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاك پاي تو ایم … همه پاك زنده براي تو ایم
چو بر آفرین شاه بکشاد چهر … فرستاده پیشش بگسترد مهر
کشاده زبان مردِ بسیار هوش … بدو داد شاهِ جهاندار گوش
پیام دو خوني بگفتن گرفت … همه راستي‌ها نهفتن گرفت
* بگفتش بدان شاه کشته پسر … پیام دو فرزند بیداد گر
* که ما بندهٔ خاكِ پاي تو ایم … ستاده به تدبیر و راي تو ایم
زکردارِ بد پوزش آراستن … منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن اورا بسانِ رهي … سپردن بدو تاج و تختِ مهي
خریدن ازو باز خونِ پدر … بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید … مر آن گفت را پاسخ آمد بدید



پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

چو بشنید شاهِ جهان کدخداي … پیام دو فرزند ناپاك راي
یکایك بمردِ گرانمایه گفت … که خورشید را چون تواني نهفت
نهانِ دلِ آن دو مرد پلید … زخورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتي سخن … نگه کن که پاسخ چه یابي زبن
بگو آن دو بی‌شرمِ ناپاك را … دو بیداد بدمهرِ ناباك را
که گفتارِ خیره نیرزد بچیز … ازین در سخن خود نرانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست   تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت   سرش را یکي تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند   بخون منوچهر بر ساختند
نه بینند رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویاني درفش   زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم خواه   چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست بر پیش او بر بپاي   چو شیرویه شیر اوژن رهنماي
چو شاه تلیمان و سرو یمن   به پیش سپاه اندرون راي زن
درختي که از کین ایرج برست   بخون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست   که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی باد و فرزند خویش   که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند   برومند شاخی بر آمد بلند
بیامد کنون چون هزبر ژیان   بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم   چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جاي   بگیرند و کوبند گیتي بپاي
و دیگر که گفتند باید که شاه   دل از کین بشوید به بخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر   خرد خیره شد تیره شد جاي مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار   چه گفت آن جهانجوي با برد بار
که هرکس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاك   شما را ز خون برادر چه باك
هر آنکس که دارد ز دانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان   بیابید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج   بدین ژنده پیلان و پیروزهٔ تاج
بدین بدرهاي گهرگونه گون   نه جوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداران فروشم بزر   که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
سر بي بها را ستانند بها   مگر بد تر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامي پسر   فروشد بزر پیر گشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن چند گوئیم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر — ازین کین نخواهد کشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید — نشست منوچهر سالار دید
به پژمرد و برخواست لرزان زجای — هما نگه بزین اندر آورد پای
همه بود ینها بروشن روان — بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر — نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان — سری پرز پاسخ دلی بد گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید — بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای — بپرده درون بود خاور خدای
یکی پردهٔ پرنیان ساخته — ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز — بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم انگه سالار بار — فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگه نو بیاراستند — زشاه نو آئین خبر خواستند
بجستند هر گونهٔ آگهی — ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
زشاه آفریدون و از لشکرش — زگردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست — چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
سپهدار شان چند و سالار که — بجنگ اندرون نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار — ندید او به بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست — بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست — به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز — سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر — جهانی به بخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر — زگوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای — بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان برخروشد همی

خرامان شدم نزدِ آن ارجمند　　یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاري چوماه　　زیاقوتِ رخشان بسر بر کلاه
چوکافورموي وچوگلبرگ روي　　دل‌آرزم‌جوي وزبان چرب‌گوي
جهان‌راازودل بترس وامید　　توگفتی مگر ژنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سروِ بلند　　بکردار طهمورثِ دیو بند
نشسته بر شاه بردست راست　　توگفتي روان ودلِ بادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پرهنر　　به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نامِ اوقارن رزم زن　　سپهدار بیدار لشگر شکن
چو شاهِ یمن سرو دستور شاه　　چوپیروز کرشاسپ گنجورِ شاه
بچپ برش کرشاسپ کشورکشاي　　دو فرزندِ پرمایه پیشش بپاي
نریمان جنگي وفرخنده سام　　که از پیل و شیران برارند کام
غلامانِ رومي وچیني هزار　　همه پاك باطوق وباگوشوار
همه بسته‌دامن یك اندردگر　　بنزد یك کرشاسپ برپاي بر
جهان پهلوان گر بجنبد زجاي　　جهانی برزمش ندارند پاي
که یارد شدن‌پیشِ او جنگ‌جوي　　که شش‌صدمن‌افزون بودگرزاوي
اگر بر زمین برزند گرزِ کین　　بترسد زمان وبلرزد زمین
چه روبه به پیشش چه درّنده شیر　　چه‌مردی به‌پیشش چه سه‌صددلیر
بکف تیغ سام نریمان بپاي　　همی‌خون چکانیدا زکین بجاي
شمارِ درِ گنجها ناپدید　　کسی درجهان این بزرگي‌ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه　　بزرّین عمود و بزرّین کلاه
سپهدار چون قارنِ کاوکان　　به پیشِ سپاه اندرون آوکان
مبارز چو شیروي درّنده شیر　　چوشاپور یل ژنده پیلِ دلیر
چواوبست برکوههٔ پیل کوس　　هواگردد ازگرد چون آبنوس
گرآیند زي ما بجنگ آن گروه　　شود کوه هامون وهامون چوکوه
همه دل‌پراز کین‌وپرچین بروي　　جزازجنگ‌شان‌نیست‌هیچ آرزوي
برایشان همه‌برشمرد آنچه دید　　سخن نیز کز آفریدون شنید
دومرد جفا پیشه رادل زدرد　　به‌پیچید وشد روي شان‌لاجورد
نشستند وجستند هرگونه راي　　سخن را نه سربود پیدا نه‌پاي

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت ‌ ‌ ‌ که آرام و شادي شد اندر نهفت
چنان نامور بی هنر چون بود ‌ ‌ ‌ که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد راي زن با نیا ‌ ‌ ‌ ازان جایگه بردمد کیمیا
بباید بسیچید مارا بجنگ ‌ ‌ ‌ شتاب آوریدن بجاي درنگ
نباید که آن بچهٔ نره شیر ‌ ‌ ‌ شود تیزدندان و گردد دلیر
سواران زلشکر برون تاختند ‌ ‌ ‌ زچین و زخاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوي ‌ ‌ ‌ سپاهی بدینسان نهادند روي
سپاهي که آنرا کرانه نبود ‌ ‌ ‌ بد آن بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر زتوران چنان چون سزید ‌ ‌ ‌ بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلانِ با خواسته ‌ ‌ ‌ دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیك ایران کشید ‌ ‌ ‌ وزایشان که ودشت شدناپدید
هما نگه خبر بافریدون رسید ‌ ‌ ‌ گه لشکرا زین روي جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه ‌ ‌ ‌ زپهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کي ‌ ‌ ‌ که مرد جوان چون بود نیك پي
بدام آیدش ناسگالیده میش ‌ ‌ ‌ پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبايي وهوش وراي وخرد ‌ ‌ ‌ هزبر ژیان را بدام آورد
ودیگر که بد مردم بدکنش ‌ ‌ ‌ بفرجام روزي به پیچد تنش
بباد افره آنگه شتابید مي ‌ ‌ ‌ که تفسیده آهن بتابید مي
منوچهر گفت اي سرافراز شاه ‌ ‌ ‌ که آید بنزدیك تو کینه خواه
مگر بدسگالد بد و روزگار ‌ ‌ ‌ بجان و تن خود خورد زینهار
من اینك میان را برومي زره ‌ ‌ ‌ ببندم که نگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه ‌ ‌ ‌ برآرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد ‌ ‌ ‌ کجا جُست یارند با من نبرد



لشکرکشیدن منوچهر برزم سلم و تور

سراپردهٔ شاه بیرون کشید ‌ ‌ ‌ درفش همایون بهامون کشید
بفرمود تا قارن جنگ جوي ‌ ‌ ‌ زپهلو بدشت اندر آورد روي

همي رفت لشکر گروها گروه | چو دريا بجوشيد هامون و کوه
چنان تيره شد روز روشن زگرد | توگفتي که خورشيد شد لاجورد
زکشور برآمد سراسر خروش | همی کر شده مردم تيز گوش
خروشيدن تازي اسپان بدشت | زبانگ تبيره همي برگذشت
زلشکر گهِ پهلوان تا دو ميل | کشيده دورويه رده ژنده پيل
ازان شصت برپشت شان تخت زر | بزر اندرون چند گونه گهر
چو سيصد بنه بر نهادند بار | دوسيصد همان از در کارزار
همان نامداران جوشن وران | برفتند با گرزهاي گران
دليران يکايك چو شير ژيان | همه بسته برکين ايرج ميان
به پيش اندرون کاوياني درفش | بچنگ اندرون تيغهاي بنفش
همه زير بر گستوان اندرون | نبد شان بجز چشم زاهن برون
سراپردهٔ شاه بيرون زدند | زتمّيشه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کينه دار | سواران جنگی چوسيصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن | برون آمد از بيشهٔ نارون
بيامد به پيش سپه برگذشت | بيارا ست لشکربران پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسپ داد | ابر ميمنه سام يل با قباد
رده برکشيدند يکسر سپاه | منوچهر با سرو در قلب گاه
همی تافت چون مه ميان گروه | ويا مهر تابان زالبرز کوه
سپهبد چوقارن مبارزچو سام | سپه تيغ ها برکشيد از نيام
طلايه به پيش اندرون باقباد | کمين ور چوگردِ تليمان نژاد
يکی لشکرآراسته چون عروس | نشيران جنگي و آواي کوس
بسلم و بتور آگهي تاختند | که کين آوزان جنگ برساختند
زبيشه بهامون کشيدند صف | زخون جگر برلب آورده کف
دوخوني همی با سپاه گران | برفتند آگنده ازکين سران
کشيدند لشکر بدشت نبرد | سواران جنگي ومردان مرد
يکايك طلايه برآمد قباد | چوتوراگهي يافت آمد چوباد
بدوگفت نزد منوچهر شو | بگويش که اي بي پدرشاه نو
اگردختر آمد زايرج نژاد | تراتيغ وگوپال وجوشن که داد

بدو گفت آري گذارم پيام — برانسان که گفتي وبردي تو نام
وليکن چواندیشه گردد دراز — خرد با دل تو نشيند براز
بداني که کاریست زاندازه بيش — بترسي ازين زشت کردارخويش
اگر برشمارد ام ودد روز و شب — همي گريدی نيستی بس عجب
که ازبيشهٔ نارون تا بچين — سواران جنگ اند وشيران کين
درخشيدن تيغ هاي بنفش — چو بينند با کاوياني درفش
بدرّد دل و مغزتان از نهيب — بلندي ندانيد باز از نشيب
چو بشنيد گفتار فرخ قباد — دژم گشت وبرگشت وپاسخ نداد
قباد آمد انگه بنزديك شاه — بگفت آنچه بشنيد ازان رزم خواه
منوچهر خنديد وگفت آنگهی — که چونين نگويد مگر ابلهی
سپاس ازجهاندار هردو جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ايرج نيای منست — فريدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آريم سر — شود آشکارا نژاد و گهر
بفرّ خداوند خورشيد وماه — که چندان نمايم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زيرو زبر — ابي تن به لشکر نمايمش سر
بخواهم ازو کين فرخ پدر — کنم پادشاهيش زيرو زبر
بفرمود تا خوان بياراستند — نشستنگه رود و مي خواستند
بدانگه که روشن جهان تيره گشت — طلايه پراگند بر گرد دشت
به پيش سپه قارن رزم زن — ابا راي زن سرو شاه يمن
بگفتند کاين رزم آهرمن است — همانروز جنگست وکين جستن است
خروشي برآمد زپيش سپاه — که اي نامداران گردان شاه
ميان بسته داريد وبيدار بيد — همه در پناه جهاندار بيد
کسي کو بود کشته زين رزمگاه — بهشتي شود گشته پاك ازگناه
هرآنکس که از لشکر روم وچين — بريزيد خون اندرين دشت کين
همه نيك ناميد تا جاودان — بمانيد با فرهٔ موبدان
هم ازشاه يابيد ديهيم و تخت — زسالار زرّو زداد ار بخت
چو پيدا شود چاك روز سپيد — دو بهره به پيمايد از روز شيد
به بنديد يکسر ميان يلي — ابا گرز و با خنجر کابلي

بدارید یکسر همه جای خویش — که از یکدگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر — کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم — خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد آن همیدون کنیم — زمین را زخون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر — ازانجا برفتند برسان شیر
سوی خیمهٔ خویش بازآمدند — همه با دل کینه ساز آمدند



صف کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه بدست گرشاسپ

سپیده چو از جای خود بردمید — میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه — اباجوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر زچین — همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه — بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب — تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای — ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند از جای یکسر چو کوه — دهاده برآمد زهر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی زروی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون — چنان چون زبیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام — دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد زترکان چو یک لخت کوه — شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید — بزد دست و شمشیر کین برکشید
بغرّید شیروی چون نرّه شیر — یکی نیزه زد برمیانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب — نماند آنزمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید — بغرّید چون رعد و پیشش دوید

نگه کرد شیروي وشد چون پلنگ   به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر   که شد سام را روي همچون زریر
سر و ترگ آن نامور کرد خرد   وزان پس بشمشیرکین دست برد
سوي لشکر خویش کردند روي   دو گرد سرا فراز پرخاش جوي
به پیش صف آمد بکرد ارباد   بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهدارتان   که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبردِ من آید کنون   بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جزاونیست همتاب من   ندارد هم او نیز پایاب من
درایران وتوران چومن نیست کس   هم آورد من پهلوانست وبس
سر تیغ من خون شیران خورد   همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من ازکینه آید برون   کند هفت کشور چودریاي خون
چو بشنید گرشاسپ زانسو کشید   چو نزد یلك سالارخاور رسید
بشیروي گردنکش آواز کرد   زبانگش بلرزید دشت نبرد
که اي خیره سر روبهِ دیرساز   مرا کردهٔ یاد زان سرفراز
ترا پیش من زور و فرزانگي است   کنون مغفرت برتو خواهدگریست
چنین داد پاسخ که شیرو منم   سر ژنده پیلان زتن برکنم
برانگیخت اسپ و بیامد دمان   توگفتي مگر گشت کوهي روان
سرا فراز گرشاسپ چون بنگرید   بخندید چون ترك شیرو بدید
بدوگفت شیرو که اي زورمند   به پیکار پیش دلیران مخند
بدوگفت گرشاسپ کاي دیومرد   چه گونه نه خندم بدشت نبرد
که پیشم تو آئي وجنگ آوري   مرا خنده آید بدین داوري
بدوگفت کاي بیربرگشته بخت   چراسیرگشتي تو ازتاج وتخت
که رزم مرا کردهٔ آرزوي   روان سازم ازخونت ایدر بجوي
چو بشنید گرشاسپ گرز گران   ززین برکشید وبیفشرد ران
بزد برسرش گرزهٔ گاو روي   بخاك اندرآمد سرجنگ جوي
زماني بغلطید درخاك وخون   همه مغزش ازخود آمد برون
بران خاك برجان شیرین بداد   توگفتي که شیرو زمادر نزاد
دلیران توران همه جنگ جوي   بگرشاسپ یکسر نهادند روي

بغرید گرشاسب در قلبگاه   ز بیمش بلرزید خورشید و ماه

به تیر و کمان و به شمشیر تیز   در افگند در سرکشان رستخیز

چنین تا شب تیره اندر کشید   درخشنده خورشید شد ناپدید

همه چیرگی با منوچهر بود   کزو مغز گیتی پر از مهر بود

زمانه بیکسان ندارد درنگ   گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ

دل سلم و تور آمد از غم بجوش   براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ   دو جنگی گرفتند رای درنگ



شب خون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت   دل هر دو جنگی زکینه بتفت

بتدبیر با یکدگر ساختند   همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم   همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان   سیاهی گرفتش سراسر جهان

دو بیدادگر لشکر آراستند   شبیخون همی بارزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند   دوان زی منوچهر بشتافتند

شنیده به پیش منوچهر شاه   بگفتند تا بر نشانند سپاه

منوچهر بشنید و بکشاد گوش   سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد   کمینگاه بگزید سالار گرد

ببرد از یلان نامور سی هزار   دلیران و مردان خنجر گزار

کمینگاه را جای شایسته دید   سواران جنگیٔ بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار   بیامد کمر بستهٔ کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته   به پیوسته تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید برجای خویش   درفش فروزنده برپای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید   خروش از میان سپه بر کشید

زگرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را توگفتی همی برفروخت   چو الماس روی زمین را بسوخت

بمغزاندرون بانگ پولاد خاست   با بر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیك جا شده سخت کوش   بگردون درافتاده بانگ و خروش
شب تیره وروی هامون چو قیر   زهر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان   به تیغ آورید ه سپه آنزمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل   زمین کرده از خون چو دریای نیل
زخون روی صحرا چو جوی روان   ز بانگ سواران جهان پرفغان
دران کین و آشوب و دار و بکش   نه با اسپ زور و نه با مرد هش
برآورد شاه از کمین گاه سر   نبد تور را از دورویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به بیدادگر   که باش ای ستمگاره پرخاشخر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد   بدانست کش بخت برگشته شد
عنان را به پیچید و برگاشت روی   برآمد زلشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی   نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد   بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه زتن دور کرد   دد و دام را از تنش سور کرد
* فلک را ندانم چه دارد گمان   که ندهد کسی را بجان خود امان
* کسی را اگر سالها پرورد   درو جز بخوبی دمی ننگرد
* چرا یمن کند مرد را یکزمان   ازان پس بتازد برو بی گمان
* زتخت اندر آرد نشاند بخاك   ازین کارنی ترس دارد نه باك
* بمهرش مدارای برادر امید   اگرچه دهد بیکرانت نوید
* منوچهر چون گشت فیروزبخت   سر تور ببرید و برگشت سخت
بیامد بلشکرگه خویش باز   بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد   ز نیك و بد روزگار نبرد



نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

نخست آفرین برجهاندار کرد   که بختی چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس   نگیرد بسختی جز او دست کس

که او رهنمایست وهم دل گشای | که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز | خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است وهم فرهی | همش نام وهم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوی | همه فرو زیبای از تخت اوی
بفرمان داد ار داد آفرین | جهان شد ز دادش پر از آفرین
رسیدم بفرت بتوران زمین | سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز | چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین | کشیدیم و جستیم هرگونه کین
به پیروزی نامور شهریار | بر آوردم از دشمنان ما دمار
همان تور بد کار بر گشته بخت | ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که ساز شبیخون گرفت | به بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی | نماندم بجز باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی | پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بنخفتانش بر نیزه بگذاشتم | چو باد از سر زینش برداشتم
بیفگندمش چون یکی اژدها | بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک به نزد نیا | بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار | بتابوت زر اندر افگند خوار
برو بر نه بخشود و شرمش نداشت | جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم ز تن همچنان جان اوی | که ویران کنم کشور و خان اوی
سر او به نیزه فرستادمت | ز دل بند اندوه بگشادمت
بسازم همان کار سلم بزرگ | روم بر سرش هم چو بر میش گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود | و گر بر فلک چون ثریا شود
بچنگ آرمش سر ببرم ز تن | بسازم ورا کام شیران کفن
بنامه درون چون همه کرد یاد | هیونی برافگند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم | ز شرم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین | بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند پیچد ز دین | بسوزد بمرگش پدر همچنین
گنه بس گران بود پوزش نبرد | و دیگر که کین خواه نوبود و گرد

بیامد فرستادهٔ شوخ روي   سر تور بنهاد در پیش اوي
فریدون کي بر منوچهر بر   همي آفرین خواند از داد گر



آگاهي یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

بسلم آگهي رفت زان رزمگاه   وزان تیرگي کاندر آمد بماه
غمین گشت وپیچان شد از روزگار   بمرگ برادر بموئید زار
پس پشتش اندر یکي حصن بود   بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز   که دارد زمانه نشیب و فراز
پس انگه منوچهر از ان یاد کرد   که گر سلم پیچد ز دشت نبرد
الاني دژش باشد آرامگاه   سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصنِ دریا بود جاي اوي   کسي نگسلاند زبن پاي اوي
یکي جاي دارد سر اندر سحاب   ز خارا بر اورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجي بجاي   برو نفگند سایه پرّ هماي
مرا رفت باید بدین چاره زود   رکیب وعنان را ببابد بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت   کجا بود آن راز ها د رنهفت
چو قارن شنید آن سخنهاي شاه   چنین گفت کاي مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران   بکهتر سپارد سپاهي گران
در چارهٔ او بگیرم بدست   گزین راه جنگست وزان راه جست
بباید درفش همایون شاه   هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چارهٔ ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب   ازین راز بر هیچ مگشاي لب
منوچهر گفتش که این است راي   برو کت نگهدار باد اخداي
چو روي هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوههٔ پیل کوس
گزیده ز نام آوران شش هزار   همه کار دیده گهِ کار زار
همه نامداران پرخاش جوي   زخشکي بدریا نهادند روي
چو نزد یکيِ دژ رسیدند باز   یلانِ دلیران گردن فراز

سپه را بشيروي بسپرد وگفت   كه من خويشتن رابخواهم نهفت
شوم سوي دژبان به پيغمبري   نمايم بدو مهر و انگشتري
بچاره مگر بر شوم بر فراز   وزان پس همه كار باشد بساز
چو بر دژشوم برفرازم درفش   درفشان كنم تيغ هاي بنفش
شما روي يكسر سوي دژنهيد   چو من برخروشم دميد ودهيد
سپه را بنزد يكي دژ بماند   بشيروي شيراوژن وخود براند
بيامد چو نزد يك دژ دررسيد   سخن گفت ودژدار مهرش بديد
چنين گفت كزنزد تور آمدم   نفرمود تا يكزمان دم زدم
مرا گفت رونزد دژبان بگوي   كه روز وشب آرام وخفتن مجوي
تو با او به نيك وببد يار باش   نگهبان دژباش وبيدار باش
گر آيد درفش منوچهر شاه   سوي دژ فرستد همي با سپاه
شما يار باشيد و نيرو كنيد   مگر كان سپاه ورا بشكنيد
چودژبان چنين گفتها را شنيد   همان مهر وانگشتري را بديد
هما نگه در دژ كشادند باز   بديد آشكارا ندانست راز
نگر تا سخن گوي دهقان چه گفت   كه راز دل او ديدكو دل نهفت
مرا و ترا بندگي پيشه باد   ابا پيشه مان نيز انديشه باد
به نيك وببد هرچه شايد بدن   ببايد همي داستانها زدن
چودژدار با قارن رزم جوي   يكا يك ببالا نهادند روي
يكي بد سگال و يكي ساده دل   سپهبد بهر چاره آماده دل
به بيگانه بر مهر خويشي نهاد   بداد از گزافه سرو دژبباد
چنين گفت با بچه جنگي پلنگ   كه اي پرهنر بچهٔ تيز چنگ
ندانسته دركار تندي مكن   بينديش وبنگر زسر تا به بن
بگفتار شيرين بيگانه مرد   بويژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نماي وبترس ازكمين   سخن هرچه باشد بژرفي ببين
نگر تا يكي مهتر تيز مغز   پژوهش چو ننمود دركار نغز
زنيرنك دشمن نكرد ايچ ياد   حصاري بدان گونه برباد داد
چو شب روز شد قارن رزم خواه   درفشي برافراخت چون گرد ماه
خروشيد و بنمود يك يك نشان   بشيروي و گردان گردنكشان

چو شیروي دید آن درفش کیان   همي روي بنهاد زي پهلوان
درحصن بگرفت واندر نهاد   سرا نرا زخون برسرا فسر نهاد
بیکدست قارن دگردست شیر   بسر بر زتیغ آتش وآب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبذ رسید   نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سراندر سحاب   نه دژ بود پیدا نه کشتي برآب
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش سواران وفریاد خاست
چو خورشید تابان زبالا بگشت   همان دژ نمود و همان روي دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همي دود آتش برآمد چو قار
همه روي دریا شده قیرگون   همه روي صحرا شده رود خون
زن وکودکان زینهاري شدند   بنزد سپهبد بزاري شدند
به بخشود شان قارن نامدار   به پیروزي دولت شهریار
وزان جایگه قارن کینه خواه   بیامد به نزد منوچهر شاه
بشاه نوآئین بگفت انچه کرد   ازان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین   که بي تومبا داسپ وگوپال وزین



آمدن کاکوي نبیرهٔ ضحاك از دژهوخت گنگ بیاري سلم وکشته شدنش بدست منوچهر

چو شه گشت از قارن گرد شاد   سخن ها سراسر بدو کرد یاد
توریدر برفتی بیامد سپاه   نوآئین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته   همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاك بود   شنیدم که کاکوي ناپاك بود
یکی تاختن کرد با صد هزار   سواران گردن کش و نیزه دار
بکشت از دلیران من چندمرد   که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را راي جنگ آمدست   که یارش زدژهوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست   گه رزم ناباك و بازوردست
هنوز اندر آورد نپسودمش   بگرز دلیران نه پیمودمش
چو این بار آید سوي ما بجنگ   ورا برگرایم به بینمش سنگ

بد وگفت قارن که ای شهریار　　که آید به پیشِ تو در کارزار
کدام است کاکوی وکاکوی چیست　　هم‌آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ　　بدرد بدو پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای　　بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان　　چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاك مغز　　یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوی ما زد زهوخت گنگ　　چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بد و گفت پس نامور شهریار　　که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن　　سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز　　تو دم برزن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای　　برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس　　هوا قیرگون شد زمین آبنوس
توگفتی که الماس جان داردی　　همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و داروگیر　　هوا دام کرگس شد از پرّ تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ　　چکان قطرهٔ خون ز تاریك میغ
توگفتی زمین موج خواهد زدن　　وزو موج برا وج خواهد زدن
بر آویخته یك بدیگر سپاه　　جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همان دم دمان گرد کاکوی شیر　　به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آرزم جوی　　همان گرد کاکو بدو کرد روی
برون رفت کاکوی وبرزد غریو　　برآویخت با شاه چون نره دیو
منوچهرشه چون مراورا بدید　　بکردار شیر ژیان بر دمید
بکاکوی بر حملهٔ کرد سخت　　برآویخت با دیو جنگی زبخت
توگفتی دو پیل اند هر دو ژیان　　کشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه　　که جنبید برسرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بردرید　　ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش　　همه چاك شد جامه اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تا نیمه روز　　که گشت از برش هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند　　همه خاك با خون برآمیختند

چو خورشید تابان زگنبذ بگشت | بخون غرقه شد کوه ودریا ودشت
همی گشت پر خون بر و کوه ودشت | زاند ازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشته تنگ | بیفشرد ران وبیازید چنگ
کمربند کاکوي بگرفت خوار | ززین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاك | به شمشیر کردش بروسینه چاك
شده مرد تازي به تیزي بباد | چنان روزبد را زمادر بزاد



گریختن سلم سوي حصار وکشته شد نش بدست منوچهر

چو اوکشته شد پشت خاورخداي | شکسته شد ودیکر آمدش راي
تهي شد زکینه سرکینه دار | گریزان همی رفت سوي حصار
پس اندر سپاه منو چهر شاه | دمان ودنان برگرفتند راه
چنان شد زبس کشتگان روي دشت | که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو | نشست از بر جرمهٔ تیز رو
بیفگند برگستوان وبتاخت | بگرد سپه جرمه اندرنشاخت
رسید آنگهی تنك در شاه روم | خروشید کاي مرد بیداد شوم
بکشتی برادر زبهر کلاه | کله یافتي چند پوئي براه
کنون تاجت آوردم اي شاه وتخت | ببار آمد آن خسرواني درخت
زتاج بزرگي گریزان مشو | فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردي آمد ببار | به بیني برش هم کنون درکنار
گرش بار خار است خود کشتهٔ | وگو پرنیان است خود رشتهٔ
چو درگور تنگ استوارت کنند | همه نیك وبد درکنارت کنند
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوي | یکا یك به تنگي رسید اندروی
یکی تیغ زد بر برو گردنش | بدونیمه شد خسرواني تنش
بفرمود تاسرش برداشتند | به نیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروي | ازان زوروآن بازوي جنگجوي
همه لشکر سلم هم چون رمه | که پیراکند روزگاري دمه
گرفتند بي ره گروها گروه | پراگندهٔ دردشت ودرغاروکوه

یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز — که بودش زبان پر زگفتار نغز
بگفتند تازي منوچهر شاه — شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهي خداوند برچارپاي — گروهی خداوند کشت وسراي
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده ایم — دل وجان بمهروي آگنده ایم
گرش راي جنگ است وخون ریختن — نداریم نیروي آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم — هما نا همه بی گناه آمدیم
براند همان کام کورا هواست — ازیرا که برجان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیارهوش — سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاك افگنم برکشم نام خویش
هران چیزکان نه ازره ایزدیست — همه راه اهریمن است وبدیست
سراسر زدیدار من دور باد — بدي را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دارِ منید — وگر دوستدارید ویارِ منید
چو پیروز گرداد مان دستگاه — گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است و بیداد شد — سران را زکشتن سر آزاد شد
همه مهرجوئید وافسون کنید — زتن آلت جنگ بیرون کنید
بدان را زبد دست کوته کنید — همه موبدان برخرد ره کنید
خردمند باشید وپاکیزه دین — ازآفت همه پاك وبیرون زکین
بجاي که تان هست آباد بوم — اگرترك وچین است وگرمرزروم
بروشن روان باد تان جایگاه — همه نیکوي باد تان دستگاه
خروشی برآمد زپرده سراي — که اي پهلوانان فرخنده راي
ازین پس کسی را مریزید خون — که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگ جویان چین — یکایك نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر وساز جنگ — ببردند نزدیك پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه — یکی توده کردند برسان کوه
چه ازجوشن وترگ وبرگستوان — چه گوپال وچه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواخت شان — باندازه برپایگه ساخت شان

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدنش بایران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو

فرستادهٔ را ابرون کرد گرد   سر شاه خاور مراورا سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا   چه از جنگ و از چارهٔ کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شهِ نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزو ییست نیروی و فرّ و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست   همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین   خردمند و بیدار و شاه زمین
نمایندهٔ رازهای نهان   فروزندهٔ تاج و تخت مهان
کشایندهٔ بندهای بدی   همش رای و هم فرهٔ ایزدی
به نیروی شاه آن دو بندگران   کشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین   کشیدیم کین از سواران چین
سران شان بریدم بشمشیر کین   بشستم بپولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور   بفرّ فریدون پرخاش خر
من اینک پس نامه بر سان باد   بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را   چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای   نگه کن چه باید همان کن برای
به پیلان گردون کش آن خواسته   ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس روئین و نای   بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید   ز چین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیّشه باز   نیا را بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز در نالهٔ کرّنای   سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت   بیاراسته سالار بیدار بخت
همه مهد زرین بدیبای چین   بگوهر بیاراسته همچنین
ز هرگونه گونه درفشان درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرّین ستام و بزرّین کمر   به سیمین رکیب و بزرّین سپر

ابا گنج و پیلان و با خواسته پذیره شدن را بیا راسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان دلیران و هریک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر پس زنده پیلان یلانِ دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسپ سالار نو درختی نو آئین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس برِ سام نیرم که زود آي بس
بسام این چنین گفت شاه کهن که اي نامور مهتر انجمن
بسر شد مرا روز و چندین گذشت سپهر از بر چرخ گردان بگشت
کنون چنبري گشت سرو سهي نماند بکس روزگارِ بهي
درختي که سر بر کشد ز انجمن مرا ورا رسد تاج و تخت کهن
سپردم بگفت این نبیره ترا که من رفتني گشته ام زین سرا
تو او را بهر کار شو یار ور چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش سبک دست شاه جهان بدادش بدست جهان پهلوان
پس انگه سوي آسمان کرد روي که اي دادگر داور راست گوي
تو گفتي که من دادگر داورم بسختي ستم دیده را یاورم
همم داد دادي وهم یاوري همم تاج دادي هم انگشتري
همه کام دل دادیم اي خداي مرا بر کنون سوي دیگر سراي
ازین بیشتر اند زین جاي تنگ نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروي با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
به بخشید آن خواسته بر سپاه چو ده روز بُد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد بسي پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چواین کرده شد روزبرگشت وبخت بپژمرد برگ کیانی درخت
همی هرزمان زار بگریستی بدشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج وگاه نهاده برخود سرآن سه شاه
بنوحه درون هرزمانی بزار چنین گفتی آن نامورشهریار
که برگشت وتاریك شد روزمن ازین سه دل افروز دل سوزمن
بزاری چنین کشته درپیش من بکینه بکام بداندیش من
هم ازبدخوئی هم زکردار بد بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لا جرم جهان گشت برهرسه برناد ژم
پرازخون دل وپرزگریه دروی همی تازمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز برآمد برین روزگاری دراز
همه نیك نامی به وراستی که کردای پسرسود درکاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان بزنار خونین ببستش میان
برآئین شاهان یکی دخمه کرد چه اززرسرخ وچه ازلاجورد
نهادند زیراندرش تخت عاج براویختند ازبر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش چنان چون بود رسم وآئین وکیش
در دخمه بستند بر شهریار شدان ارجمند ازجهان خواروزار
منوچهر یك هفته با درد بود دوچشمش پرآب ودورخ زرد بود
یکی هفته باسوگ بد شهریار ازو شهر وبازارها سوگوار
جهانا سراسرفسوسی وباد بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم فسوس است وبازی نماید برم
یکا یك همی پروری شان بناز چه کوتاه عمروچه عمر دراز
چومرداده را بازخواهی ستد چه غم گربود خاك آن کر بسد
اگرشهریاری وگر زیردست چوازتوجهان این نفس راگسست
همه دردوخوشیٔ او شدچوخواب بجاوید ماندن دلت رامتاب
خنك آن کزو نیکوی یادگار بماند اگر بنده گر شهریار

بادشاهي منوچهر صد و بست سال بود

بر تخت نشستن منوچهر و آئين فريدون پيش نهادن

پس انگه يكي هفته بگذاشتند
همه ماتم و سوگ او داشتند

بهشتم بيامد منوچهر شاه
بسر بر نهاد آن كياني كلاه

درجاد و يها بافسون به بست
بروساليان انجمن شدد وشصت

همه پهلوانان روي زمين
برو يكسره خواندند آفرين

چو ديهيم شاهي بسربر نهاد
جهان را سراسر همه مژده داد

بداد و دهش هم بمردانگي
به نيكي و پاكي و فرزانگي

چنين گفت با سربسر لشكرش
كه ومه كه بودند در كشورش

منم بر سر تخت گردان سپهر
همم خشم و جنگ است و هم داد و مهر

همم دين و هم فرهٔ ايزدي
همم بخت نيكي و دست بدي

زمين بنده و چرخ يار منست
سر تاجداران شكار من است

شب تار جوينده كين منم
همان آتش تيز برزين منم

خداوند شمشير و زرينه كفش
فرازندهٔ كاوياني درفش

فروزنده گاه و برنده تيغ
بكين اندرون جان ندارم دريغ

گه بزم دريا و دست من است
دم آتش از برنشست منست

بدانرا ز بد دست كوته كنم
زمين را بخون رنگ ديبه كنم

گراينده گرز و نماينده تاج
فروزندهٔ ملك بر تخت عاج

ابا اين هنرها يكي بنده ام
جهان آفرين را پرستنده ام

براه فريدون فرخ رويم
نيامان كهن بود اگرما نويم

همه دست برروي گريان زنيم
همه داستانها زيزدان زنيم

ازو تاج و تخت و ازو يم سپاه
وزو يم سپاس و بدو يم پناه

هرآنكس كه در هفت كشور زمين
بگردد ز راه و بتابد ز دين

نمايندهٔ رنج درويش را
زبون داشتن مردم خويش را

برافراشتن سر به بيشي گنج
برنجور مردم نماينده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند　　وزاهریمن بد کنش بدترند
هران بد کنش کونه بردین بود　　زیزدان وازمنش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست　　کنم سربسر کشورا زکینه پست
چو برگفت زین گونه شاه جهان　　بنزد بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روي زمین　　برو یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیاي تو این دید راه　　ترا داد آئین تخت وکلاه
ترا باد جاوید تخت روان　　همان تاج وهم فرۀ موبدان
ترا باد جاوید تخت وکلاه　　که شایسته تاجي وزیباي گاه
دل مایکایك بفرمان تست　　همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام برپاي خاست　　چنین گفت کاي داور داد راست
زشاهان مرا دیده بر دید نست　　زتو داد وازمن پسند ید نست
پدر بر پدر شاه ایران توئي　　گزین سواران وشیران توئي
تن وجانت یزدان نگهدار باد　　دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار مني　　به تخت کئي زینهار مني
برزم اندرون شیر پاینده　　ببزم اندرون شید تابنده
زمین وزمان خاکپاي تو باد　　همان تخت پیروزه جاي تو باد
تو شستي بشمشیر روي زمین　　بآرام بنشین ورامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم　　تراجاي تخت است وبگماز وبزم
نیاکان من پهلوانان بدند　　پناه بزرگان وشاهان بدند
زگرشاسپ تانیرم نامدار　　سپهدار بودند وخنجر گذار
شوم گرد گیتي برایم یکي　　زدشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلواني نیاي تو داد　　دلم را خرد مهر راي تو داد
چنان چون بود بندگي شاه را　　کمر بسته ام جنگ بدخواه را
بروکرد نیز آفرین شهریار　　بسي دادش از هدیۀ شاهوار
پس ازپیش تختش گرازید سام　　بسش پهلوانان نهادند کام
خرامید وشد سوي آرامگاه　　همي گشت گیتی برآئین وراه

گفتار اندر زادن زال زر و افگندن سام اورا بر کوه البرز

کنون پر شگفتي يکی داستان | به پيوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار | چه بازي نمود اي پسر گوشدار
نبود ايچ فرزند مر سام را | دلش بود جويا دل آرام را
نگاري بد اندر شبستان اوی | زگلبرگ رخ داشت وز مشک موي
ازان ماهش اميد فرزند بود | که خورشيد چهره برومند بود
ز سام نريمان هم او بار داشت | زبار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز | نگاری چو خورشيد گيتي فروز
بچهره نکو بود بر سان شيد | وليکن همه موي بودش سپيد
پسر چون ز مادر بدين گونه زاد | نکردند يک هفته بر سام ياد
شبستان آن نامور پهلوان | همه پيش آن خُرد کودک نوان
کسي سام يل را نيارست گفت | که فرزند پير آمد از پاک جفت
يکی دايه بودش بکردار شير | بر پهلوان اندر آمد دلير
مر او را بفرزند برمژده داد | زبان برگشاد آفرين کرد ياد
که بر سام يل روز فرخنده باد | دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زايزد همي خواستي | همي جان بدين خواهش آراستي
ترا در پس پرده اي نامجوي | يکی پاک پور آمد از ماه روي
يکي پهلوان بچهٔ شير دل | نمايد بدين کودکي چير دل
تنش همچو سيم و برخ چون بهشت | برو بر نه بيني يک اندام زشت
ز آهو همان کش سپيد است موي | چنين بود بخش تو اي نامجوي
بدين بخششت کرد بايد پسند | مکن جانت ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار | بپرده در آمد سوي نوبهار
يکی پير سر پور پر مايه ديد | که چون او نديد و نه از کس شنيد
همه موي اندام او همچو برف | وليکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را ديد موي سپيد | ببود از جهان يکسره نااميد
بترسيد سخت از پي سرزنش | شد از راه دانش بد يکرمنش

سوي آسمان سربرآورد راست　　ز دادار آنگاه فریاد خواست
که اي برتر از کژي و کاستي　　بهي زان فزايد که تو خواستي
اگر من گناهي گران کرده ام　　وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان　　بمن بربه بخشايد اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم ز شرم　　بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن　　سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان　　به بینند این بچهٔ بد نشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست　　پلنگ دورنگست یاخود پریست
بخندند برمن مهان جهان　　ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین　　نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روي　　همی کرد با بخت خود گفت وگوي
بفرمود پس تاش برداشتند　　ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه　　بخورشید نزدیک و دور از گروه
بد انجاي سیمرغ را لانه بود　　که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند برکوه و گشتند باز　　برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه　　ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر ببرید و بفگند خوار　　جفا کرد برکودك شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر　　کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من تراخون دل دادمی　　سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که توخود مرا زنده همچون دلي　　دلم بگسلد گرز من بگسلي
دد و دام بر بچه از آدمي　　بسي مهربانتر بروي زمي
همان خرد کودك بدان جايگاه　　شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را می‌مکید　　زمانی خروشیدنی می کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه　　بپرواز برشد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید　　زمین را چودریای جوشنده دید
زخاراش گهواره و دایه خاك　　تن از جامه دور و لب از شیر پاك
بگرداندرش تیره خاك نژند　　بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدي کاشکي مام و باب　　مگر سایهٔ یافتي ز آفتاب

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا با لبرز کوه / که بودش در آنجا کنام گروه
سوي بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
به بخشود یزدان نیکي دهش / یکی بود نی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر برد یگري خوار شد
بسیمرغ آمد صداي پدید / که اي مرغ فرخندهٔ پاك دید
نگهدار این کودك شیرخوار / کزین تخم مردی در آید ببار
زپشتش جهان پهلوان وردان / بیایند مانند شیر ژیان
سپردیم اورا درین کوهسار / به بین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتي برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاري که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / برآمد که بُد کودك آنجا براز
چو آن کودك خرد پرمایه گشت / بران کوه برکاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یك آزاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهي / ازان نیك پي پور با فرّهي



بخواب دیدن سام نریمان زال را

شبي از شبان داغ دل خفته بود / زکار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازي اسپی دوان
فراز آمدي تا بنزدیك سام / سوار سرافراز وگردی تمام
ورا مژده دادی زفرزند اوي / بدان برز شاخ برومند اوي
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت انچه درخواب دید / جزآن هرچه ازکاروانها شنید
چه گوئید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان

که زنده است آن خرد کودك هنوز ویا شد ز سرما ومهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان زبان برگشادند بر پهلوان
که هرکو به یزدان شود ناسپاس نباشد بهر کار نیکي شناس
که بر خاك و بر سنگ شیر و پلنگ چه ماهي بآب اندرون یا نهنگ
همه بچه را پرورانندہ اند ستایش به یزدان رسانندہ اند
تو پیمان نیکي دهش بشکني چنان بی گنه بچه را بفگني
زموي سپیدش دل آري بتنگ تن روشن پاك را نیست ننگ
مگر تا نگوئي که او زنده نیست بیاراي و بر جستنش برپایست
که یزدان کسي را که دارد نگاه نگردد زگرما وسرما تباه
به یزدان کنون سوي پوزش گراي که اویست نیکي ده و رهنماي



بخواب دیدن سام زال را بارد ویم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان سوي کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا بدل شادکامي فزاید ورا
چو شب تیره شد راي خواب آمدش کزاندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند درفشي بر افراختندي بلند
غلامي پدید آمدی خوب روي سپاهي گران از پس پشت اوي
بدست چپش بر یکی موبدی سوي راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدي زین دو مرد زبان برگشادی بگفتار سرد
که اي مرد بی باك ناپاك راي ز دیده بشستي تو شرم خداي
ترا دایه گر مرغ شاید همی پس این پهلواني چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید ترا موي سر گشت چون مشك بید
همان و همین ایزدت بهره داد همی گم کني تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو که در تنت هر روز رنگی است نو
پسر کو به نزد یك تو بود خوار مراو هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر بدو دایه نیست ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بترسید ازین خواب کزکرد کار ‌‌ — نباید که بیند بدِ روزگار
چو بیدار شد بخردانرا بخواند — سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوي آن کوهسار — که افگندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید — که گفتي ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند — که ناید زکیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود — یك اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام — بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارك اندر سماك — نه از دست رنج و نه ازآب وخاك
ستاده جوانی بکردار سام — بدیدش که می گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین — بمالید رخسارگان بر زمین
کزانسان بدان کوه مرغ آفرید — زخارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داوراست — توانا و از برتران برتر است
زه برشدن جست وکي بود راه — ددودام را برچنان جايگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر — برآمد زجاي ندید او گذر
همی گفت کاي برتر از جایگاه — زروشن روان و زخورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افگنده ام — زترس تو جان را پراگنده ام
گراین کودك از پاك پشت منست — نه از تخم بدگوهر آهرمن است
برین برشدن بنده را دستگیر — مرا این پرگنه را توکن دل پذیر
برحمت برا فرازة این بنده را — بمن بازده پور افگنده را

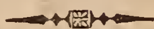


آوردن سیمرغ زال را نزد سام

چو باد او راین رازها گفته شد — نیایش هم آنگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ زافراز کوه — بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش ازپي بچه بود — نه ازبهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام — که اي دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام — همت دایه هم نیك سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند — که باتو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای — بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان — سرافراز ترکس میان مهان
بدین کوه فرزندجوی آمدست — ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت — بی آزار نزد یك او آرمت
جوان چون زسیمرغ بشنید این — پرازآب چشم ودل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن — فراوان خرد بود ودانش کهن
اگرچند مردم ندیده بُد اوی — زسیمرغ آموخته گفت وگوی
زبان و خرد بود ورای درست — بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت — که سیر آمدستی همانا زجفت
نشیم تو فرخنده گاه منست — دو پرّ تو فرّ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار — که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج وگاه — ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست — ولیکن ترا آن ازین بهتراست
ابا خویشتن بر یکی پرّ من — همیشه همی باش با فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند — زنیك وز بد گفت وگوی آورند
برآتش برافگن یکی پرّ من — که بینی هم اندر زمان فرّ من
که در زیر پرّت بپرورده ام — ابا بچگانت برآورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه زدل — که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش — گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی با فرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد نیرو وفرّو هنر
که بیچارگان را همی یاوری — به نیکی بهر داوران داوری
زتو بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنین جاودان زورمند

هم انگاه سیمرغ برشد بکوه — بماند ه برو چشم سام وگروه
پس انگه سراپاي کودك بديد — همی تاج وتخت کئي را سزيد
بروبازوي شيروخورشيد روي — بدل پهلوان دست شمشيرجوي
سپيدش مژه ديدگان قيرگون — چو بسّد لب وزخ بمانند خون
جزازمو برو برنگوهش نبود — بدي ديگرش را پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برين — بران پاك فرزند كرد آفرين
بمن اي پسر گفت دل نرم كن — گذشته مكن ياد ودل گرم كن
منم كمترين بنده يزدان پرست — ازان پس كه آوردمت بازدست
پذيرفته ام ازخداي بزرگ — كه دل برتو هرگز ندارم سترگ
بخواهم هواي تو ازنيك وبد — ازين پس چه خواهي توچونان سزد
تنش رايكي پهلواني قباي — بپوشيد واز كوه بگذارد پاي
فرود آمد ازكوه وبالاي خواست — همان جامهٔ خسرواراي خواست
سپه يكسره پيش سام آمدند — كشاده دل وشاد كام آمدند
تبيره زنان پيش بردند بيل — برآمد يكي گرد چون كوه نيل
خروشيدن كوس باكرّه ناي — همان زنگ زرين وهندي دراي
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمي راه بگذاشتند
بشادي بشهر اندرون آمدند — ابا پهلواني فزون آمدند



آگاه شدن منوچهر ازآمدن سام بازال وفرستادنش نوذررا براي آوردن شان

ززابل بشاه آمد اين آگهي — كه سام آمد ازكوه بافرهي
ازان آگهي شد منوچهر شاد — بسي ازجهان آفرين كرد ياد
منوچهر را بُد دو پور گزين — دلير وخردمند وبافرّ ودين
يكي نام نوذر دگر چون زرسپ — بميدان بمانند آذرگشسپ
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازيان پيش سام سوار
چو بيند يكي روي دستان سام — كه بُد پرورانيده اندر كنام
كند آفرين كياني بروي — بدان شادماني كه بكشاد روي

بفرمایدش تا سوي شهریار   شود تا سخنها کند آشکار
وزآنجا سوي زابلستان شود   برآئین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید   یکي نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار   گرفتند مریکدگر را کنار
زشاه و زگردان بپرسید سام   وزایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ   زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوي درگاه بنهاد روي   چنان کش بفرمود دیهیم جوي
فراز یکی پیل بر زال زر   نشاند و براندش سبک سوي در
چو آمد بنزدیکي شهرشاه   شهنشه پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام   پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان   که جاوید زي شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا بر نشست   مرآن پاکدل مرد خسرو پرست
سوي تخت ایران نهادند روی   چه دیهیم دار و چه دیهیم جوي
منوچهر برگاه بنشست شاد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام   نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار   شگفتي بماند اندر و شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت   که این را همانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر   تو گوئي که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار   که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روي   بکس شادمانه مشو جز بدوي
که فر کیان دارد و چنگ شیر   دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره و ساز رزم   همان شادکامي و آئین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام   کجا داند آئین شاهي و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند   وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایك بدو سام یل باز گفت   زخورد و زخفت و زجاي نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز   که چون گشت بر سر سپهر از فراز
برفتم بفرمان گیهان خداي   بالبرز کوه اندرون سخت جاي

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب   سپهریست گفتی زخارا برآب
بدو بر نشیمی چو کاخ بلند   زهر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ سیمرغ و زال   توگفتي كه هستند هردو همال
همی بوي مهر آمد از باد اوي   بدل راحت آورد می یاد اوي
نبد راه برکوه از هیچ روي   دویدم بسی گرد او سو بسوي
مرا بویهٔ پور گم بوده خاست   بدلسوزگي جان همی رفت خواست
ابا داور پاك گفتم براز   كه اي چارهٔ خلق وخود بی‌نیاز
رسیده بهرجاي برهان تو   نگردد فلك جزبفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پرگناه   بنزد خداوند خوَرشید و ماه
امیدم به بخشایش تست بس   بچیزي دگرنیستم دست رس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را   بخواري وزاري برآورده را
یکي چرم پوشد بجاي حریر   مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن یا مرا راه کن   سوي اوي واین رنج کوتاه کن
ببد مهرئ من روانم مسوز   به من باز بخش ودلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد   نیایش هما نگه پذیرفته شد
بزد پرّ و سیمرغ بر شد بابر   همی حلقه زد برسر مرد کبر
زکوه اندر آمد چو ابر بهار   گرفته تن زال را در کنار
زبویش جهان پاك پرمشك شد   دودیده مرا باد ولب خشك شد
زسهم وي و بویهٔ پورخویش   خرد درسرم جاي نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایهٔ   كه در مهر باشد ورا پایهٔ
زبانم برو بر ستایش گرفت   بسیمرغ بردم نمازاي شگفت
بمن ماند فرزند وخود بازگشت   تو گوئي كه باچرخ انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا بکردم نهان



جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال بزابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان   ستارهٔ شناسان و هم بخردان
بجوئید تا اختر زال چیست   بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندي چه خواهد بدن   همه داستانها بباید زدن
ستاره شناسان وهم موبدان   گرفتند پیدا زاختر نشان
بگفتند با نامور شهریار   که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار وبیدار وگرد ودلیر   سپهدار وگرد افگن وشیرگیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان ازغم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین   که خوانند هرکس بروآفرین
زاسپان تازي بزرین ستام   زشمشیر هندي بزرین نیام
زدیبا وخزو زیاقوت وزر   زگستردنیهاي بسیار مر
غلامان رومي بدیباي روم   همه پیکر ازگوهر و زرش بوم
زبرجد طبقهاي وپیروزه جام   چه اززرسرخ وچه ازسیم خام
پرازمشك وکافور وپرزعفران   همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن وترك و برگستوان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه وتاج زر   همان مهریاقوت وزرّین کمر
به مهرش منوچهر عهدي نوشت   سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل ودنبرو ماي هند   زوارو چنین تا بدریاي سند
ززابلستان تا بدان روي بُست   بنوّی نوشتند عهدی درست
چو این عهد وخلعت بیاراستند   پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چواین کرده شد سام برپاي خاست   بگفت اي گزین مهتر داد راست
شده تا برافراخته چرخ وماه   چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
به مهر وبه راي وبخوي وخرد   زمانه همی ازتو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار   مبادا بجز نام تو یادکار
فرازآمد وتخت را داد بوس   ببستند برکوههٔ پیل کوس
سوي زابلستان نهاد ندروي   نظاره برو بر همه شهر و کوي
چو آمد به نزد یکئي نیمروز   خبر شد زسالار گیتي فروز
که آمد ابا خلعت وتاج زر   ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت   گلش مشك شد نیز وزرگشت خشت
بسي مشك و دینار بر بیختند   بسی زعفران ودرم ریختند
یکی شادماني شد اندرجهان   سراسر میان کهان و مهان

هرانجاکه بد مهتر نام جوي ‌‌ ‌ زگیتی سوي سام بنهاد روي
که فرخنده باد اپئ این جوان ‌ ‌ بدین تازه دل نامور پهلوان
چو برپهلوان آفرین خواندند ‌ ‌ ابرزال زرزر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود ‌ ‌ خردمند بود وجهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند ‌ ‌ همه پایهٔ برتري خواستند
پس آنگاه سام ازپیٔ پورخویش ‌ ‌ هنرهاي شاهان بیاوردپیش
جهاندیدگان رازکشور بخواند ‌ ‌ سخن هاي بایسته چندي براند
چنین گفت با نامور بخردان ‌ ‌ که اي پاك هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه ‌ ‌ که لشکر همی راند باید براه
سوي گرگساران وماژندران ‌ ‌ همي راند خواهم سپاه گران
دل وجانم ایدر بماند همی ‌ ‌ مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جواني وکند آوري ‌ ‌ یکی بیهده ساختم داوري
پسر داد یزدان بیند اختم ‌ ‌ زبیدانشي ارج نشناختم
گران مایه سیمرغ برداشتش ‌ ‌ همان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بُد مرغ را ارجمند ‌ ‌ بپرورد تا شد چوسرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز ‌ ‌ جهاندار یزدان بمن داد باز
شمارا سپردم بآموختن ‌ ‌ روانش ازهنرها برافروختن
بدانید کین یادگار من است ‌ ‌ بنزد شما زینهار من است
گرامیش دارید وبندش دهید ‌ ‌ همه راه ورای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه ‌ ‌ سوي دشمنان باسران سپاه
سوي زال کرد انگهي سام روي ‌ ‌ که دادودهش گیر وآرام جوي
چنان دان که زابلستان خان تست ‌ ‌ جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان ومان باد آباد تر ‌ ‌ دل دوستانت بتوشاد تر
کلید در گنجها پیش تست ‌ ‌ دلم شاد وغمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار ‌ ‌ بجاي آر ازبزم وازکارزار
بسام انگهی گفت زال جوان ‌ ‌ که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی باگنه گوز مادر نزاد ‌ ‌ من آنم سزد گر بنالم بداد
جدا بیشتر زین کجا داشتي ‌ ‌ مدارم که آمد گه اشتي

گهی زیر چنگال مرغ اندرون   چمیدن بخاك و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار   بدانگه که بودم زمرغان شمار
کنون دور ماندم زپروردگار   چنین پرورانند مرا روزگار
زگل بهرهٔ من بجز خار نیست   بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست   ببرد از وبرگوي هرچت هواست
ستاره شمر مرد اخترگراي   چنین زد ترا زاختر نیك راي
که ایدر ترا باشد آرامگاه   هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر   هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه   سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو زهر دانشي   بیابي زهر دانشي رامشي
زخورد و زبخشش میاساي هیچ   همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین   که نادان نباشد برآئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندي و یادگار مني   بهر کار دستور و یار مني
امیدم بدیدار روز شمار   که از بخت و دولت شوي بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندي دراي   برآمد زدهلیز پرده سراي
اباسي هزاران دلیران کار   چو شیران جنگي گه کارزار
سپهبد سوي جنگ بنهاد روي   یکی ساخته لشکر جنگجوي
بشد زال با او دو منزل براه   بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت   شگفتي خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند   برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد زراه   شود شاد دل سوي تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام   که تا چون زید بي پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج   بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاوسر   ابا طوق زرین و زرین کمر
زهر کشوری موبدان را بخواند   پژوهید هرچیز و هرگونه راند
ستاره شناسان و دین آوران   سواران جنگي و کین آوران

شب و روز بودند با وی وبهم — زدندی همی رای بر بیش وکم
چنان گشت زال از پس آموختن — که گفتی ستاره است زافروختن
برای و بدانش بجایی رسید — که چون خویشتن درجهان کس ندید
سواریش چونان بدی درجهان — کزو داستانها زدندی مهان
زخوبیش خیره شدی مرد وزن — چو دیدی شدندی بر وانجمن
هر آنکس که نزدیك یاد و ربود — گمان مشك بردند وکافور بود
چنین هم همیگشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بُد که روزی چنان کرد رای — که در پادشاهی بجنبد زجای
برون رفت با ویژه گردان خویش — که با وی یکی بود شان رای وکیش
سوی کشور هندوان کرد رای — سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای گاهی بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی
کشاده در گنج و افگنده رنج — بر آئین و رسم سرای سپنج
ززابل بکابل رسید آن زمان — گرازان و خندان دل وشادمان



سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدنش بررودابه دخت مهراب

یکی پادشا بود مهراب نام — زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان — دو کفت یلان و هُش موبدان
زضحاك تازی گهر داشتی — زکابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هرسال باسام ساو — که با وی بر زمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام — زکابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته — غلامان و هر گونهٔ خواسته
ز دینار و یاقوت و مشك و عبیر — زدیبای وزربفت و خز وحریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هرکه بودند و کابل سپاه
بیاوردَ با خویشتن سوي راه

چو آمدَ بدستان سام آگهي
که زیبا مهی آمد اندر مهي

پذیره شدش زال وبنواختش
بآئین یکی پایگه ساختش

سوي تخت پیروزه باز آمدند
کشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلواني نهادند خوان
نشستند برخوان او فره خان

گسارندهٔ مي مي آورد وجام
نگه کرد مهراب در پور سام

خوش آمد هماناش دیدار اوي
دلش تیزتر گشت در کار اوي

ازان دانش وراي مهراب گرد
دل و دانش وهوش او را سپرد

چو مهراب برخاست ازخوان زال
نگه کرد زال اندران برزویال

چنین گفت بامهتران زال زر
که زیبنده تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالاي او مرد نیست
کسش گوي او را هم آورد نیست

یکی نامدار ازمیان مهان
چنین گفت کاي پهلوان جهان

پس پردهٔ او یکی دختراست
که رویش زخورشید روشن تراست

زسر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهار وببالا چو ساج

بران سُفت سیمین دومشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پاي بند

رخانش چو گلنار ولب ناروان
زسیمین برش رسته دونار دان

دو چشمش بسان دونرگس بباغ
مژه تیرگي برده از پرّ زاغ

دوابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده ازمشك ناز

اگرماه جوئي همه روئي اوست
وگر مشك بوئي همه بوي اوست

* سرزلف وجعدش چومشکین زره
فگنده است گوي گره برگره

* ده انگشت برسان سیمین قلم
برو کرده ازغالیه صد رقم

بهشتی است سرتاسر آراسته
پرآرایش ورامش وخواسته

ترا زیبد اي نامور پهلوان
که مانند ماهست بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازوي
بجنبید مهرش بران ماه روي

برآورد مرزال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام وهوش

شب آمد در اندیشه بنشست زار
بنادیده برشد بجان سوگوار

چو زد برسرکوه برتیغ شید
چو کافور شد روي گیتي سفید

در بار بکشاد دستان سام
برفتند گردان بزرّین نیام

در پهلوان را بیاراستند | چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای | سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکئی بارگاه | خروش آمد از درکه بکشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو | بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد بنواختش | وزان انجمن سر بر افراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه | ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای بادشا | سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است | که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آئی بشادی سوی خان من | چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست | بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام هم داستان | همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم | سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جزاین هر چه گوئی تو پاسخ دهیم | بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین | بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی | همی آفرین خواند بر بخت اوی
برو هیچکس چشم نگماشتند | مر او را ز بیگانگان داشتند
از آن کو نه هم دین و همراه بود | زبان از ستودنش کوتاه بود
چو دستان سام از پسش بنگرید | ستودش فراوان چنان چون سزید
چو روشن دل پهلوان را بدوی | چنان گرم دیدند باگفت و گوی
مر اورا ستودند یکیک مهان | همان کز پس پرده بودش نهان
زبالا و دیدار و آهستگی | ببایستگی هم زشایستگی
دل زال یك باره دیوانه گشت | خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان | بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام جرمه جفت منست | خم چرخ گردان نهفت من است
عروسم نباید که رعنا شوم | بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل | بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی | مگر تیره گردد دش زین آبروی
همی گشت یك چند بر سر سپهر | دل زال آگند یکسر بمهر

شیفته شدن رودابه برزال ورای زدنش با کنیزکان

چنان بد که مهراب روزي پگاه / برفت وبیامد ازان بارگاه
ستایش همي کرد با خود بزال / زمردي وگردي وازفر ویال
گذر کرد سوي شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی هم چو رودابهٔ خوب چهر / یکی هم چو سیندخت با راي ومهر
بیاراسته هم چو باغ بهار / سراسر پراز رنگ وبوي ونگار
شگفتي برودابه اندر بماند / جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا وگوهر بیاراسته / بسان بهشتی پراز خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / زخوشاب بکشاد عناب را
که چون رفتي امروز وچون آمدي / که کوتاه باد از تو دست بدي
چه مرد است این پیر سر پور سام / همي تخت یاد آیدش یا کنام
خوي مردمي هیچ دارد همی / پي نامداران سپارد همي
چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال / چگونه است چهر وچگونه است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوي / که اي سرو سیمین بر وخوبروي
بگیتي دراز پهلوانان گرد / پي زال زر کس نیارد سپرد
چو دست وعنانش بایوان نگار / نه بیند نه بر زین چنو نامدار
دل شیر نر دارد وزور پیل / دو دستش بکردار دریاي نیل
چو برگاه باشد زرافشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان / جوان سال وبیدار ودولت جوان
اگرچه سپید است مویش برنگ / ولیکن بمردي بدرد نهنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین بخون / فشانندهٔ خنجر آبگون
ازآهو همان کش سپید است موي / نجوید جزاین مردم عیب گوي
سپیدي مویش بزیبد همی / توگوئي که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفت وگوي / برافروخت گلنارگون کرد روي
دلش گشت پرآتش مهر زال / ازو دور شد خورد وآرام وهال

چو بگرفت جاي خرد آرزوي　　دگرگونه بر شد بآئين وخوي

چه نيكو سخن گفت آن راي زن　　ز مردان مكن ياد در پيش زن

دل زن همان ديو راهست جاي　　ز گفتار باشند جوينده راي

ورا پنج ترك پرستنده بود　　پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت　　كه بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما يك بيك رازدار منيد　　پرستنده و غمگسار منيد

بدانيد هر پنج و آگاه بيد　　همه ساله با بخت همراه بيد

كه من عاشقي ام چو بحر دمان　　ازو بر شده موج تا آسمان

پر از مهر زال است روشن دلم　　بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

روانم همیشه پر از مهر اوست　　شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

نداند كسي را ز من جز شما　　كه هم مهربانيد و هم پارسا

كنون اين سخن را چه درمان كنيد　　چه خواهيد با من چه پيمان كنيد

يكي چاره بايد كنون ساختن　　دل وجانم از رنج پرداختن

پرستندگانرا شگفت آمد آن　　كه بدكاري آيد ز دخت شهان

همه پاسخش را بيا راستند　　به تندي دل از جاي برخاستند

كه اي افسر بانوان جهان　　سرافراز دختر ميان مهان

ستوده ز هند و ستان تا بچين　　ميان شبستان چو روشن نگين

ببالاي تو در چمن سرو نيست　　چو رخسار تو تابش پرو نيست

نگار رخ تو ز قنوج راي　　فرستد همي سوي خاور خداي

ترا خود بديده درون شرم نيست　　پدر را بنزد تو آزرم نيست

كه آنرا كه انداز از بر پدر　　تو خواهي كه او را بگيري ببر

كه پروردهٔ مرغ باشد بكوه　　نشاني شده در ميان گروه

كس از مادران پير هرگز نزاد　　ور آن كس كه زايد نباشد نژاد

چنين سرخ رخساره و مشك موي　　شگفتي بود گر بود پير جوي

جهاني سراسر پر از مهر تست　　بر ايوانها صورت چهر تست

ترا با چنين روي و بالاي و موي　　ز چرخ چهارم خور آيدت شوي

چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم   بابرو زخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان   شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خوراست   اگرچه گل از گل ستوده تراست
کرا سر که دارو بود بر جگر   شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد   جز او روی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید   همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی   چو بشنید دل خسته آواز اوی
بدلجوئی دختر مهربان   شدند آن پرستندگان همزبان
بآواز گفتند ما بنده ایم   بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زایشان که ای سروبن   نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد زآفرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد   رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن   به بند و فسون چشم ها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم   بپوئیم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم   بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند   درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد   خرد بار آن در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و بازگشتن شان با هدیه و پیغام

پرستنده برخاست از پیش اوی   بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند   سر زلف بر گل به پیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار   بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود   لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند   زدستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار   رخان چون گلستان وگل درکنار
بگشتند هرسو همی گل چدند   سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان زتخت بلند   بپرسید کین گل پرستان کیند
چراگل چدند از گلستان ما   نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گویندہ با پهلوان   که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوي گلستان   فرستد همي ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید   زبس مهر برجاي خود نارمید
خرامید با بندهٔ پر شتاب   همی رفت دستان ازین سوي آب
چو زانسو پرستندگان دید زال   کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار   خشیشار دید اندران رودبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد   بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست زآب   همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد انگه فرود   زخونش شده لعل رنگ آب رود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر   بیاور تو آن مرغ افگنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ   خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ریدک پهلوان   سخن گفت و بکشاد شیرین زبان
که این شیربازو گو پیلتن   چه مردامت و شاه کدام انجمن
که بکشاد ازین گونه تیر از کمان   چه سنجد بپیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار   به تیر و کمان بر چنین کامگار
سبک بنده دندان بلب برنهاد   مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد

شه نیم روز است وفرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلك برچنو یك سوار
زمانه نه بیند چنین نامدار

پرستنده با کودك ماه روي
بخندید وگفتش که چونین مگوي

که ماهی است مهراب را در سراي
بیك سر زشاه تو برتر ببالاي

ببالاي ساج است وهمرنگ عاج
یکی ایزدي بر سر از مشك تاج

دو نرگس دژم ابروان پرزخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگي دل مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پاي بند

دو جادوش پرخواب وپرآبروي
پراز لاله رخسار وپرمشك موي

نفس را مگر برلبش راه نیست
چو او در جهان نیز یکماه نیست

خرامان زکابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم

سزا باشد وسخت درخور بود
که با زال رودابه همسر بود

پرستندگان هر یکی آشکار
همی گفت ازخوبئ آن نگار

برین چاره تا آن لب لعل فام
کنند آشنا با لب پور سام

چنین گفت با بندگان خوب چهر
که با ماه خوب است رخشنده مهر

به پیوستگي چون جهان راي کرد
دل هرکسي مهر را جاي کرد

چوخواهد گسستن نبایدش گفت
ببرد سبك جفت را او زجفت

گسستنش پیدا و بستن نهان
باین وبآن است خوي جهان

دلاور چو پرهیز جوید زجفت
بماند بآساني اندر نهفت

بدان تاش دختر نباشد زبن
نباید شنیدنش ننگ سخن

چنین گفت مرجفت را باز نر
چو برخایه بنشست وگسترد پر

کزین خایه گرمایه بیرون کنیم
زپشت پدر خایه بیرون کنیم

ازایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید ازو نامور پور سام

که بود این که با تو همی راز گفت
ببایدت بامن همی باز گفت

که باتو چه گفت آنکه خندان شدي
کشاده لب وسیم دندان شدي

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
زشادي دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با کودك ماه روي
که رو آن پرستندگان را بگوي

که ازگلستان یکزمان مگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید

نباید شدن شان سوي کاخ بار
بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست با زرّ و گوهر ز گنج　　گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پر گوهر شاهوار　　برون کرد از گوش خود گوشوار
دو انگشتری از منوچهر شاه　　گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بفرمود کین نزد ایشان برید　　کسی را مگوئید پنهان برید
برفتند زي ماه رخسار پنج　　ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر　　بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت　　که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن　　سه تن نانهان است و چار انجمن
بگوای خردمند پاکیزه راي　　سخن گر براز است با ما سراي
چو آگاه گشتند از کار زال　　که در مهر هست او بی آرام و هال
پرستنده گفتند با یکدگر　　که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال　　بجاي آمد این بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه　　که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از ان دلنواز　　همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان　　بامید خورشید کابلستان
پریروي گل رخ بتان طراز　　برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن　　ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و راي و خرد　　بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با ما یکا یك سخن　　بکژّي مگر نگنید ایچ بن
اگر راستي تان بود گفت و گوي　　بنزد یك من تان بود آبروي
وگر هیچ کژّي گمانی برم　　بزیر پي پیل تان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس　　به پیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر بسال　　که او بد سخن گوي پردل بزال
چنین گفت کز مادران جهان　　نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالاي اوي　　بپاکي دل و دانش و راي اوي
وگر چون تواي پهلوان دلیر　　بدین برز و بالا و بازوي شیر
همی مي چکد گوئي از روي تو　　عبیراست یکسر مگر موي تو
سه دیگر چو رودابه ماه روي　　یکی سرو سیمین با رنگ و بوي

ز سرتا بپایش گلست وسمن   بسرو سهي بر سهيل يمن
ازان گنبد سيم سر بر زمين   فرو هشته بر گل كمند كمين
به مشك وبه عنبر سرش بافته   به لعل وزمرد برش تافته
بت آرايي چون او نه بيند بچين   بروماه وپروين كنند آفرين
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهاي شيرين بآواي نرم
كه اكنون چه چاره راست بامن بگوي   يكي راه جستن بنزديك اوي
كه ما رادل وجان پرازمهراوست   همه آرزو ديدن چهراوست
پرستنده گفتا چوفرمان دهي   بتازيم تاكاخ سرو سهي
زفرخنده راي جهان پهلوان   زگفتار وديدار روشن روان
فريبيم وگوئيم هرگونهٔ   ميان اندرون نيست واژونهٔ
سرمشك بويش بدام آوريم   لبش برلب پورسام آوريم
خرامد مگر پهلوان باكمند   به نزديك ديوار كاخ بلند
كند حلقه درگردن كنگره   شود شير شاد ازشكار بره
ببين انگهي تاخوش آيد ترا   بدين گفته رامش فزايد ترا
* سگالش بكردند زينسان بهم   دل پهلوان گشت خالي زغم
برفتند خوبان وبرگشت زال   شبي دير بازآن ببالاي سال
رسيدند خوبان بدرگاه كاخ   بدست اندرون هريك ازگل دوشاخ
نگه كرد دربان برآراست جنگ   زبان كرد گستاخ ودل كرد تنگ
كه بيگه زدرگاه بيرون شويد   شگفت آيدم تا شما چون شويد
بتان پاسخش را بيا راستند   بدل تنگي ازجاي برخاستند
كه امروز روز دگرگونه نيست   بباغ اندرون ديو وژونه نيست
بهار آمد ازگلستان گل چنيم   زروي زمين شاخ سنبل چنيم
بفرمان رودابهٔ ماه چهر   پي گل برفتيم زايدر بمهر
تراچيست زين گونه گفتارها   كه گل چيده ام ازسرخارها
نگهبان درگفت كامروزكار   نبايد گرفتن بديگر شمار
كه زال سپهبد بكابل درست   زمين پرزخرگاه وازلشكراست
نه بينيد كز كاخ كابل خداي   بزين اندر آرد بشبگير پاي
همه روزش آمد شدن پيش اوست   كه هستند بايكدگر سخت دوست

اگر تان ببینند چنین گل بدست   کند برزمین تان هم انگاه پست
میائید دیگر برون از حرم   مباد اکه آید سخن بیش وکم
شد ندا ندرا یوان بتان طراز   نشستند و با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم زین گونه شید   رخی همچو گل روی ومویش سفید
برافروخت رودابه را دل زمهر   با مید آن تا به بیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش   به پرسید زود ابه از کم وبیش
که چون بود تان کار باپور سام   بدیدن به است ار بآواز ونام
پری چهره هر پنج بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر   نبا شد چنو کس بآئین و فر
که مردی است برسان سرو سهی   همش زیب وهم فرّ شاهنشهی
همش رنگ وبوی وهمش قد وشاخ   سواری میان لاغرو برفراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو پسته رخانش چو خون
کف وساعدش چون کف شیر نر   هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ   ازآهو همین است واین نیست ننگ
برخ جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره برگل ارغوان
که گوئی همی آن چنان بایدی   اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   زما بازبرگشت دل پر امید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شد ستی برای وسخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیرسربود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ وپهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید   بگفتید وزان پس بهاخواستید
همی گفت ولبها پرازخنده داشت   رخان هم چو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستندهٔ را کز اید ردوان
بمژده شبا نگه شوی او شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار   بیا تا به بینی مهی پر نگار
پرستنده رفت وخبرداد باز   بیامد بنزدیک سرو طراز
چنین گفت با بانوی ماه روی   که اکنون بیا وره چارهٔ جوی

که یزدان هرانچت هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کارسازید رودابه زود / نهانی زخویشان او هرکه بود
یکی خانه بودش چوخرم بهار / ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبق های زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می ومشك وعنبر برآمیختند
بنفشه گل ونرگس وارغوان / سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زرّوپیروزه بد جام شان / بروشن گلاب اندرآشام شان
ازان خانهٔ دخت خورشیدروی / برآمد همی تا بخورشید بوی



رفتن زال نزد رودابه وباهمدیگر پیمان عروسي بستن

چوخورشید تابنده شد ناپدید / درحجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوي دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوي کاخ بنهاد روي / چنان چون بود مردم جفت جوي
برآمد سیه چشم گلرخ ببام / چوسرو سهي برسرش ماه تام
چوازدور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد وآواز داد / که شاد آمدي اي جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / برآنکس که اوچون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل وشاد باد / چنانی سراپاي کو کرد یاد
شب تیره ازروي توروزگشت / زبویت جهانی دلافروزگشت
پیاده بدینسان زپرده سراي / برنجیدت این خسرواني دوپاي
سپهبد کزان باره آوا شنید / نگه کرد وخورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناك / زتاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که اي ماه چهر / درودت زمن آفرین ازسپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماك / خروشان بدم پیش یزدان پاك
همی خواستم تا خداي جهان / نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم باواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوي / چه پرسي تو بر باره ومن بکوي

پریروي گفت سپهبد شنود — زسر شعر گلنار بکشاد زود

کمندی کشاد او زسرو بلند — کس از مشك زانسان نه پیچد کمند

خم اندر خم وما ربرمار بر — بران غبغبش تار برتار بر

فرو هشت گیسو ازان کنگره — که یازید وشد تا به بُن یکسره

پس ازباره رودابه آوازداد — که اي پهلوان بچهٔ گرد زاد

کنون زود برتاز وبرکش میان — بر شیر بکشاي وچنگ کیان

بگیر این سر گیسو ازیك سویم — زبهر تو باید همی گیسویم

بدان پرورانیدم این تاررا — که تا دستگیري کند یاررا

نگه کرد زال اندران ماه روي — شگفتي بماند اندران روي وموي

بسائید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره درجان زنم — برین خسته دل نوك پیکان زنم

کمند از رهي بستد وداد خم — بیفگند بالا نزد هیچ دم

بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد زبن تا بسر یکسره

چو بربام آن باره بنشست باز — بیامد پریروي وبردش نماز

گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هردو بکردار مست

فرود آمد ازبام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند

سوي خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بُد آراسته پرزنور — پرستنده برپاي درپیش حور

شگفت اندران مانده بُد زال زر — بدان روي وبالا وآن موي وفر

ابا یاره وطوق وبا گوشوار — زدیباي وگوهر چو باغ بهار

دورخساره چون لاله اندرچمن — سرجعد زلفش شکن بر شکن

همان زال بافرّ شاهنشهي — نشسته برماه بافرّهي

حمایل یکی دشنه اندربرش — زیاقوت سرخ افسری برسرش

زدیدنش رودابه مي نارمید — بدزدیده درروي همی بنگرید

بدان شاخ ویال وبدان فرّ وبرز — که خارا چوخاك آمدي زو بگرز

فروغ رخش راکه جان برفروخت — دروبیش دیدي دلش بیش سوخت

همی بود بوس وکنار ونبید — مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماه روي — که اي سرو سیمین بر و مشکبوي
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برارد خروش — کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سرمایه جان است و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از داد گر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوي جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
جزاز پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جاي — تبیره برآمد ز پرده سراي
پس آن ماه را زال پدرود کرد — تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هردو پر آب — زبان برگشادند بر آفتاب
که اي فر گیتي یکی لخت نیز — نبایست آمد چنین در ستیز
مگر کاین دو مهر آزماي نژند — گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه — وزان جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را — که خواند بزرگان داننده را



راي زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو دستور فرزانه با موبدان — سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادي بر پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بکشاد دستان سام — لبی پر ز خنده دلي شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دل موبدان از خواب بیدار کرد

چنین گفت کزد اور پاك داد — دل ما پر از ترس و امید باد
به بخشایش امید وترس از گناه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مرا ورا چنان چون توان — شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه — روان را به نیکی نماینده راه
بدویست گیهان خرم بپاي — هم او داد و داور بهردو سراي
بهار آرد و تیرماه خزان — برآرد پراز میوه دار رزان
جوان دارد ش گاه بارنگ وبوي — گهش پیر دارد دژم کرده روي
زفرمان ورا یش کسي نگذرد — پي مور بي او زمین نسپرد
* بدانگه که لوح آفرید وقلم — بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش زجفت آفرید — که از یك فزوني نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار — که اورا نه انباز ونه جفت ویار
هرانچه آفریداست جفت آفرید — کشاده زراز نهفت آفرید
زچرخ بلند اندر آري سخن — سراسر همین است گیتي زبن
زمانه بمردم شد آراسته — وزوارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان — بماندی توانائي اندر نهان
ودیگر که بی جفت دین خداي — ندیدیم مرد جوان را بپاي
بویژه که باشد زتخم بزرگ — چو بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان — که گردد زفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نوروز باز آیدش
بگیتي بماند زفرزند نام — که این پورزال است وان پورسام
بدو گردد آراسته تاج وتخت — ازان رفته نام وبدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست — گل ونرگس بوستان منست
دل ازمن رمیده است وهوش وخرد — بگوئید کاین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمي — بمغز وخرد در نیاید کمي
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردان سپهر منست
گزید این دلم دخت مهراب را — ببارم زدیده بمهر آب را
دلم گشت بادخت سین دخت رام — چه گوئید باشد بدین رام سام
وگر بشنود این منوچهر شاه — گمان جواني برد زین گناه

چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی سوی دین و آئین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین چه بینند فرزانگان اندرین
به بستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بُد نیا دل شاه زیشان پر از کیمیا
کشاده سخن کس نیارست گفت که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید ازیشان سپهبد سخن بجوشید و رای نوا فگند بن
که دانم کزین پس پژوهش کنید بدین رای بر من نکوهش کنید
و لیکن هر آنکو بود بد منش ببابد شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید وزین بند راه کشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و آزراستی ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم درین بس شگفتی فرومانده ایم
که بوده است ازین کمتر و بیشتر بزن پادشا را نگاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازان پایه نیست بزرگست و گردی سبك مایه نیست
همان است کز گوهر اژدهاست وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر روان وگمانت باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر را زرای سام سوار نپرد ازد از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند



نامهٔ زال بسام درباره شیفتگی خود برودابه

یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و خرام
بخط از نخست آفرین گسترید بدان دادگر کافرین آفرید

ازویست شادي وزویست زور — خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود
که گیتي بشست او به تیغ از بدان — فروزنده اختر بخردان
چماننده دیز هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده خون زابر سیاه
گراینده تاج و زرّین کمر — نشاننده شاه بر تخت زر
بمردي هنر در هنر ساخته — سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار — بمردي نه هست و نباشد سوار
من اورا بسان یکی بنده ام — بمهرش روان و دل آگنده ام
زمادر بزادم بدانسان که دید — زگردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز خز و پرند — مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود برجاي شیر — دران آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام — دلی مستمند و رخ زرد فام
نیازم بدان کو شکار آورد — ابا بچه ام در شمار آورد
همي پوست از باد برمن بسوخت — زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همي خواندندی مرا پور سام — به اورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش — برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر چه بپرد بر آید به میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر — بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود — وگرچند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن — که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گرد لیراست و نر اژدهاست — اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست — من آنم که دریا کنار منست
برنجي رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان — کشایم ازین رنج و سختي میان

سپهبد شنید انچه موبد بگفت   که گوهر گشاده کند از نهفت
رپیمان نگردد سپهبد بدر   بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش   کنم راستي را بآئین و کیش
پدر یاد دارد که چون مرمرا   بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم   کنون اندراین است بسته دلم
سواري بکردار آذرگشسپ   زکابل سوي سام شد برد واسپ
بفرمود وگفت اربماند یکی   نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبك اندر آی و برو   بدینسان همي تارتا پیش گو
فرستاده از پیش او باد گشت   بزیر اندرش جرمه پولاد گشت
چو نزدیکيء کرگساران رسید   یکایك زدورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار   چمانند ه بورو رمنده شکار
چنین گفت باغم گساران خویش   بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی   همان جرمه زیر اندرش زابلي
فرستادهٔ زال باشد درست   ازو آگهي جست باید نخست
زدستان وایران وازشهریار   همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد وخاك را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید وبستد ازو نامه سام   فرستاده گفت انچه بودش پیام
سپهدار بکشاد ازان نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهاي دستان یکایك بخواند   بپژمرد وبرجای خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوي   دگرگونه بایستش اورا بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هرچه ازگوهر او سزید
چومرغ ژیان باشد آموزگار   چنین کام دل جوید ازروزگار
زنخچیر کامد سوي خانه باز   بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگرگویم این نیست رای   مکن داوري سوی دانش گراي
بر دادگرنیز وبر انجمن   نباشد پسندیده پیمان شکن
وگرگویم آری وکامت رواست   بپرداز دل را بد انچت هواست

ازین مرغ پرورده زان دیوزاد   چه گونه بزاید چه باشد نژاد
سرش گشت ازاندیشهٔ دل گران   بخفت ونه آسوده گشت اندران
سخن هرچه بربنده دشوارتر   دلش خسته ترزان وتن زارتر
کشاده تر آن باشد اندرنهان   که فرمان دهد کردگار جهان



رای زدن سام باموبدان درکار زال ونامهٔ اورا پاسخ نوشتن

چوبرخاست ازخواب باموبدان   یکی انجمن کرد بابخردان
کشاد آن سخن برستاره شمر   که فرجام این برچه آید بسر
دو گوهر چو آب وچوآتش بهم   برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار   فریدون وضحاک را کارزار
زاختر بجوئید وپاسخ دهید   سرخامه برنقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز   همی زآسمان بازجستند راز
بدیدند وباخنده پیش آمدند   که دودشمن ازبخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب وزال   که باشند باهم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید بمردی به بندد میان
جهانی زپای اندرآرد به تیغ   نهد تخت شاه ازبر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان زخاک   بروی زمین برنماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران   زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد   همه نیکوی زو بایران رسد
بخواب اندرآرد سر دردمند   به بندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید   ازو پهلوان را خرام ونوید
پیٔ بارهٔ کوچمانند بجنگ   بمالد برو روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی وشیر ژیان   تبه گردد ازگرز آن پهلوان
خنک بادشاهی که هنگام اوی   زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اخترشناس   بخندید وپذرفت ازایشان سپاس
به بخشیدشان بیکران زروسیم   چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی   که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست   بهانه نشاید به بیداد جست
بیاسای اکنون تو پوشیده دار   بدان تا نداند کس از روزگار
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه   سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم   بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
گسی کردش وخود براه ایستاد   سپاه و سپهبد ازان کار شاد
به بستند از آن کرگساران هزار   پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب برگذشت   خروش سواران برآمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کره نای   برامد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید   سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام   ازو زال بشنید وشد شادکام
گرفت آفرین زال برکردگار   بدان بخشش وشادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام   بکرد او ازان خوب دادن پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید   نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت   همه هرچه گفتی ز رودابه گفت



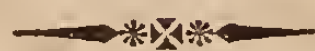
آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

میان سپهدار و آن سرو بن   زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مراورا بخواند   سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بسختی و تنگی رسید   فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادکامی و فرخ پیام

بسی گفت و بشنید و زد داستان سرانجام او گشت هم داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روي بر زن درم برفشاند بکرسي زر پیکرش بر نشاند
بدادش بدان دایهٔ چاره گر یکی دست جامه بران مژده بر
همان نیز از بهر فرخنده زال زچیزی که باشد مر اورا همال
یکی شاره سربند پیش آورید شده تار و پود اندران ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پر مایه انگشتري فروزنده چون بر فلک مشتري
فرستاد نزدیک دستان سام بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید نگه کرد سیندخت اورا بدید
پراندیشه شد جان سیندخت ازوي به آواز گفت از کجائي بگوی
زن از بیم او گشت چون سندروس بترسید و روي زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کاي زشتروي سخن بشنو و پاسخش را بگوي
زمان تا زمان پیش من بگذري به حجره درآئي بمن ننگري
دل روشنم شد بتو بدگمان نگوئي مرا تا زهي یا کمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوي همی نان فراز آرم از چند روي
بهائي ز جامه ز پیرایه ها فروشم ز مردم بود مایه ها
روم من سوي خانهٔ مهتران زمن جامه خرّند و هم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسري زرنگار یکی حقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمائیم دل بسته را اندیشه بکشائیم
سپردم برودابه گفت این دو چیز فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روي بها تا نیابم تو از من مجوي
همی کژ بدانست گفتار اوي بیاراست دل را به پیکار اوي
نیامد بجستش بر و راستي همی دید ازو کژي و کاستي
چو آن جامه هاي گرانمایه دید هم از دست رودابه پیرایه دید

برآشفت و گیسوی او را بدست   بپیچید و بر روی افگند پست
کشیدش زن چاره گر را بموی   بیاورد و افگنده او را بروی
بخشم اندرون شد از آن زن غمی   بخواری کشیدش بروی زمی
زمانی همی برد مویش کشان   بیفگند بر خاک چون بیهشان
بیفگند او را هم آنجا به بست   همی کوفت پای و همی زد بدست
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم   همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن بر ببست   ز اندیشه کان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست برزد ببرخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار   همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه   چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان   که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی   همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی   بنزد تو زبهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست   که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان   بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد   چو من زاده ام دخت هرگز مزاد
زمین دید رودابه و پشت پای   فروماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد   همی مهرِ جانِ مرا بشکرد
مرا مادرم گر نزادی ز بن   نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهبد ار دستان بکابل بماند   چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان   که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی اوی   جهانم نیرزد بیک موی اوی
بدان کو مرا دید و با من نشست   به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من و او خود آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی به پیچید و رنجور بود   سخنهای بایسته گفت و شنود
سرانجام او گشت همداستان   بپرسید از موبد باستان

بدین کار گشته زما ژندران   ابا خویش و پیوند و نام آوران
فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندیش موي   زدي برزمین وکشیدی بروي
فرستاده آرندهٔ نامه بود   مرا پاسخ نامه این جامه بود
فروماند سیندخت زاین گفتگوي   پسند آمدش زال را جفت اوي
چنین داد پاسخ که این خُرد نیست   چو دستان زپرمایگان گرد نیست
بزرگ است وپورجهان پهلوان   هشیوار و باراي وروشن روان
هنرها همه هست وآهو یکی   که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتي بدین خشمناك   برآرد زکابل بخورشید خاك
نخواهد که از تخم ما بر زمین   کسی پاي خویش اندر آرد بزین
بزن گفت کاي زیرك هوشیار   چنین کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك   سخن را هم اینجا فروکن بخاك
رها کرد زن را و بنواختش   چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان   کجا پند کس نشنود در جهان
برآمد زتیمار گریان بخفت   همی پوست بر تنش گفتي بکفت



آگاهي یافتن مهراب ازشیفتگي رودابه وزال وبرهم شدنش وبرراه آوردن سیندخت اورا

برآمد زدرگاه مهراب شاد   کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید   رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید وگفتش چه بودت بگوي   چرا پژمریدت دو گلبرگ روي
چنین پاسخش داد سیندخت باز   که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد واین خواسته   وزین تازي اسپان آراسته
ازین کاخ آباد واین بوستان   ازین کامگاري دل دوستان
وزین ریدکان سپهبد پرست   وزین تاج واین خسرواني نشست
وزین چهرهٔ وسرو بالاي ما   وزین نام واین دانش وراي ما
بدین آبداري واین راستی   زمان تا زمان آیدش کاستي

بنا کام باید بدشمن سپرد　　همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازان بهرماست　　درختی که تریاك اوزهرماست
بکشتیم وداديم آبش برنج　　برآويختم ازبرش تاج وگنج
چو برشد بخورشید وشد سایه‌دار　　بخاك اندر آمد سرمایه‌دار
براین است انجام وفرجام ما　　ندانم کجا باشد آرام ما
بسین دخت مهراب گفت این سخن　　نوآوردي ونو بکردي کهن
سراي سپنجي بدينسان بود　　يکی خوار ودیگرتن آسان بود
يکی اندر آید دگر بگذرد　　که دیدي که چرخش همی نشکرد
بتنگيء دل غم نگردد بدر　　برین نیست پیکار با دادگر
بدوگفت سین دخت کین داستان　　بروي دگر برنهد راستان
چه گونه توان کرد ازتو نهان　　چنین رازواین کارهاي گران
خرد یافته موبد نیك بخت　　بفرزند رد داستان درخت
زدم داستان تا زراه خرد　　سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سر سرورا داد خم　　بنرگس گل سرخ را دادنم
که گردون نه زانسان همی نگذرد　　که مارا همی باید اي پرخرد
چنان دان که رودابه را پورسام　　نهاني نهادست هرگونه دام
ببرداست روشن دل او زراه　　يکی چاره مان کرد باید نگاه
بسي دادمش پندوسودی نکرد　　دلش خیره بینم همی روي زرد
دلش پرغم ودرد بینم همی　　لبش خشك ودم سرد بینم همی
چو بشنید مهراب برپاي جست　　نهاد ازبر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان ورخ لاجورد　　براز خون جگر لب پراز باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون　　بریزم بروي زمین خود کنون
چو آندید سین دخت برپاي جست　　کمر کرد برگرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی　　سخن بشنو وگوش دار اندکی
وزان پس همان کن که راي آیدت　　روان وخرد رهنماي آیدت
به پیچید وانداخت اوراز دست　　خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دخترآمد پدید　　ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا　　کنون ساخت برمن چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیزچنگ
مرا کارزارست گفت آرزوي / پدر از نیا هم چنین داشت خوي
نشان پدر باید اندر پسر / روا نبود ار کمتر آرد هنر
همم بیم جان است وهم جاي ننگ / چرا بازدارم سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیا بند بر ما یکي دستگاه
زکابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت ودرود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس وتیمار وتنگي مدار
وي ازکرگساران بدین گشت باز / گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کاي ماهروی / سخن هیچ با من بکژي مگوي
چنین خودکي اند رخورد باخرد / که مرخاك را باد فرمان برد
مرا نیستي دل برین دردمند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ززال گرانمایه داماد به / نباشد همی داند از که ومه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد زاهواز تا قندهار
بدوگفت سیندخت کاي سرفراز / بگفتار کژي مباد م نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
چنین است واین بردام شد درست / همین بُد گمانی مرا از نخست
کزان گونه دیدي مرا دردناك / بغم خفته شادي زدل رفته پاك
اگرباشد این نیست کاري شگفت / که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد / جهانجوي دستان همین کرد یاد
که از آتش وآب وازباد وخاك / شود تیره روي زمین تا بناك
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / دلي پر زکینه سری پر زجوش
بیاورد پس پاسخ نامه پیش / ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هرانگه که بیگانه شد خویش تو / بشد تیره راي بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز وپیش من آر

بترسید سیندخت ازان شیرمرد   که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان   بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   که اورا سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   بچارهٔ دلش را زکینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی   که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین   سرا زما کند زین سخن پر زکین
نماند بر و بوم نه مام و باب   شود پست رودابه و رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی   فرو برد و برخاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب   کشاده رخ رو زگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ   زگور ژیان کرد کوتاه چنگ
بداد ار دارنده مهراب گرد   یکی سخت سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یکتار موی   بران سرو سیمین برو ماه روی
کنون زود پیرایه بکشای و روی   به پیش پدر شو بزاری بنوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست   بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت   چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق   بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پرنگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند   جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد   به پرگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری   که نه تاج باداد نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر   شود مغ ببایدش کشتن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت   زشرم پدر روی را برفروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم   فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر زجنگ   همی گشت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده   رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه   همان دختر و مام با دستگاه

آگاهي يافتن منوچهر از پيوند زال و رودابه و غمگين شدنش وفرستادن او نوذر را براي آوردن سام

پس آگاهي آمد بشاه بزرگ — زمهراب و دستان سام سترگ

زپيوند مهراب و از مهر زال — وزان هردو آزادهٔ ناهمال

سخن رفت هرگونه با موبدان — به پيش سرافراز شاه جهان

چنين گفت با بخردان شهريار — كه برما شود زين دژم روزگار

چو ايران زچنگال شير و پلنگ — برون آوريدم براي و بجنگ

فريدون زضحاك گيتي بشست — كه مهراب كابل زتخمش برست

نبايد كه برخيره از عشق زال — نهال سرافگنده گردد همال

چو از دخت مهراب وازپور سام — برآيد يكي تيغ تيز از نيام

بيكسو نه از گوهر ما بود — چو ترياك با زهر همتا بود

وگر تاب گيرد سوي مادرش — زگفت بدآگنده گردد سرش

كند شهر ايران پرآشوب ورنج — بدو باز گردد مگر تاج و گنج

بگوئيد تا اين چه راي آورم — كه اين داستان را بجاي آورم

نبايد كه اين كار گردد دراز — بخم اندر آيد سر سرفراز

كنون اين سخن را چه پاسخ دهيد — بكوشيد تا راي فرخ نهيد

همه موبدان آفرين خواندند — ورا خسرو پاك دين خواندند

بگفتند كز ما تو داناتري — بدا يستنيها تواناتري

همان كن كجا با خرد درخورد — دل اژدها را اخرد بشكرد

چو بشنيد از ايشان گرانمايه شاه — سرانجام آنرا همي جست راه

بفرمود تا نوذر آمد به پيش — ابا ويژگان و بزرگان خويش

بدو گفت رو پيش سام سوار — بپرسش كه چون رستي از كارزار

چو ديدي بگويش كزينسو گراي — زنزديك ما كن سوي خانه راي

هما نگاه برخاست فرزند شاه — ابا ويژگان سر نهاده براه

سوي سام نيرم نهادند روي — ابا ژنده پيلان پرخاش جوي

چو زين كار سام يل آگاه شد — پذيره سوي پور كي شاه شد

همه نامداران پذیره شدند	ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار	بزرگان ابا نوذر نامدار
به پرسش گرفتند با یک دگر	ردان و بزرگان پرخاشخر
ازان پس نشستند در مرغزار	سخن گفته آمد ز هر خواستکار
پیام پدر شاه نوذر بداد	بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم	ز دیدار او رامش جان کنم
بُد اندران روز مهمان سام	بدیدار سام آن گره شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام	نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری	گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سرآمد شب دیرباز	چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در	هیون تگاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه	بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی	بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش	چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه ژوپین وران	ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد	سپردار سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه صنج	ابا تازی اسپان و پیلان گنج
ازان گونه لشکر پذیره شدند	جهان باد رفش و تبیره شدند



آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن وفرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

چو آمد بنزد یکیٔ بارگاه	پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی	زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج	زیاقوت رخشنده برسرش تاج
برخویش بر تخت بنشاختش	چنان چون سزا بود بنواختش
پس از کرگساران و مازندران	وزان نره دیوان و جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد	سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شادان بزي شاه تا جاودان   ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم دران شهر دیوان نر   چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازي اسپان تگاورترند   زگردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان   پلنگان جنگي گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهي   از آواز من مغزشان شد تهي
بشهر اندرون نعره برداشتند   وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد   که پیدا نبد روز روشن زگرد
همه پیش من جنگ جوي آمدند   چنان خیره و پویه پوي آمدند
زمین جنب جنبان شد و روز تار   پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم   ندیدم که تیمار آن چون خورم
مرا کار افتاده بود آنزمان   زدم بانگ بر لشکر بدگمان
برافراشتم گرز سه صد مني   برانگیختم بارهٔ آهني
همی رفتم و کوفتم مغزشان   تهي گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فگندم زپاي   بهر گرز دیوي شده خاکساي
چو آهو بره از بر شیر نر   رمیدند یکسر ازین گاو و سر
نبیره جهاندار سلم سترگ   به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوي را نام کرکوي بود   یکی سروبالا نکوروي بود
زمادرهم از تخم ضحاك بود   سر سرکشان پیش او خاك بود
سپاهش بکردار مور و ملخ   نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکرگشن گرد   رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یك زخم برداشتم   سپه را همانجاي بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه بازجاي   سراسر سوي رزم کردند راي
چو بشنید کرکوي آواز من   همان زخم گوپال سرباز من
بیامد بنزدیك من رزم ساز   چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند   چو دیدم خمیدم زراه گزند
کمان کیاني گرفتم بچنگ   به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم   چو آتش برو تیر می ریختم

گمانم چنان شد که سندان سرش — بشد دوخته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست — برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان — کزو کوه زنهار خواهد بجان
وي اندر شتاب و من اندر درنگ — همی جستمش تا کي آيد بچنگ
چو آمد برم مرد جنگي فراز — من از جرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر — ززین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فگندم چو پیل ژیان — زدم تیغ هندي ورا بر میان
چوافگنده شد شاه ازان گونه خوار — سپه روي برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه — بهرسو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سي هزار — فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهي و شهري وجنگي سوار — همانا که بودند مه صد هزار
گرفتار گشتند ازان سروران — ده و دو هزاري زنام آوران
چه سنجد بد اندیش با بخت تو — به پیش پرستندهٔ تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه — برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چوروز از شب آمد بگوشش ستوه — ستوهی گرفته فروشد بکوه
مي و مجلس آراست شد شادمان — جهان پاك دید از بد بدگمان
به بگماز کوتاه کردند شب — بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه — گشادند و دادند زي شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ — بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بي همال — همی خواست گفتن زمهراب وزال
که شاه جهان پیشتر برگرفت — سخن را برویي دژم سرگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان — کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز — همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها — که او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو بر آید خروش — شود رام گیتي پراز جنگ وجوش
هر آنکس که پیوستهٔ او بود — زپیوند ضحاك جادو بود
سرا زتن جدا کن زمین را بشوي — زپیوند ضحاك وخویشان اوي
بدو شاه چون خشم وتیزي نمود — نیارست انگه سخن برفزود

چنین داد پاسخ که اید ون کنم — که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت وبمالید روي — بران نامور مُهر وانگشت اوي
سوي خانه بنهاد سر با سپاه — بران باد پایان پوینده راه



آگاهي یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب وباز داشتنش ازان

بمهراب ودستان رسید این سخن — که شاه وسپهبد فگندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش — وزایوان مهراب برشد خروش
چوسیندخت ومهراب ورودابه نیز — بنومید گشتند از جان وچیز
خروشان زکابل همیرفت زال — فروهشته لنج وبرآورده یال
همی گفت اگر اژدهاي دژم — بیاید که گیتي بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود — نخستین سرمن بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر — پراندیشه دل پر زگفتار سر
چو آگاهي آمد به سام دلیر — که آمد زره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جاي برخاستند — درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند — سپاه وسپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگین درفش — بیاراسته سرخ وزرد وبنفش
چودستان پدیدآمد ازدورسام — براٰنگیخت بالاي زرین ستام
چنین تا بنزدیك شد زال زر — بشد شاد ازان چهر وبالا وفر
چوروي پدردید دستان سام — پیاده شد از اسپ وبگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دوروي — چه سالارخواه وچه دیهیم جوي
زمین را ببوسید زال دلیر — سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازي اسپ سمند — چو زرّین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش اوي آمدند — به تیمار وبا گفتگوي آمدند
که آزرده گشت است از تو پدر — یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ کزین باك نیست — سرانجام مردم بجز خاك نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد — همانا سخن بر سخن نگذرد
مگر تازبان را براند به خشم — پس از شرم آب اندر آرد به چشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند　　کشاده دل وشادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار　　هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر　　زمین را ببوسید وگسترد پر
یکی آفرین کرد برسامِ گرد　　وزآب دونرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد　　روانش پرستندهٔ داد باد
زتیغ تو الماس بریان شود　　زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ　　شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا بادِ گرز تو دید　　همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر بسر سبز باداد تو　　روان وخرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان　　زتو داد یابد زمین وزمان
مگر من زداد تو بی بهره ام　　وگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاك خورد　　زگیتي مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه　　که برمن کسی را ببد هست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر　　اگر نیست بااین نژادم هنر
زمادر بزادم بینداختي　　بکوه اندرون جایگه ساختی
فگندی به تیمار زاینده را　　باتش مسپردي فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر　　نه از هیچ خویشي مرا بود ویر
ببردی بکوه وبیفگندیم　　دل ازناز وآرام برکندیم
ترا با جهان آفرین بود جنگ　　که از چه سپید وسیاه است رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید　　به چشم خدائي به من بنگرید
هنرهست ومردي وتیغ یلي　　یکی یار چون مهتر کابلي
ابا تخت وبا گنج وگرز گران　　ابارای وبا مُهر وتاج سران
نشستم بکابل به فرمان تو　　نگهداشتم راي وپیمان تو
تو گفتي که هرگز نیازارمت　　درختی که کاری ببار آرمت
زمازندران هدیه این ساختی　　هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کني کاخِ آبادِ من　　چنین دادخواهي همی دادِ من
من اینك به پیش تو استاده ام　　تن زنده خشم ترا داده ام
بارّه میانم بدو نیمه کن　　زکابل مپیماي با من سخن

که مهراب وکابل به فرمان تست ❊ به پیمان تونیستش رای مست
چه‌کرد او گناه وچه دیدی ازوي ❊ که نزدش بکینه نهادي تو روي
دگر آنگه گفتي که بر کام تو ❊ کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هرچه خواهي که فرمان تراست ❊ بکابل گزندی بود مرمراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال ❊ برافراخت گوش وفرو برد یال
بدوگفت آری همین است راست ❊ زبانت بدین راستي برگواست
همه کار من با تو بیداد بود ❊ دل دشمنان برتو بر شاد بود
زمن آرزو خود همی خواستي ❊ بتنگي دل از جاي برخاستي
بنرمي چنین گفت سام دلیر ❊ که آرام گیر اي یل نره شیر
مشو تیز تا چاره کار تو ❊ بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه ❊ بدست تواي پر هنر نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان ❊ براه آید از کینه با ستان
چو بیند هنرها و دیدار تو ❊ نجوید جهان دار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم ❊ روان ودلش سوي داد آوریم
اگریار باشد جهاندار ما ❊ بکار تو گردد همه کار ما
بیازو کند شیر همواره کار ❊ هرآنجا که اوشد بیابد شکار
مگرخود به کام تو گردد سخن ❊ بدین گونه باشد ز سر تا به بن



نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند ❊ زهر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خداي ❊ کجا هست وباشد همیشه بجاي
ازویست نیک وبد وهست ونیست ❊ همه بندگانیم وایزد یکیست
هران چیز کوخواست اندر بوش ❊ بزان است چرخ روان را روش
خداوند کیوان وخورشید وماه ❊ وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز ❊ ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز وکشاینده شهر ❊ زشادي بهر کس رسانند بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ ❊ کشنده سرا فراز جنگي پلنگ

ز باد دبوس تو کوه بلند شود خاک نعل سرافشان سمند
جهان از دل پاک پاکیزه کیش به آبشخور آري همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجاي بمردي با سپاه اندر آورده پاي
همی گرد کافور گیرد سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم
به بستم میان یلی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افگن و گرزدار چو من کس ندیده به گیتي سوار
بشد آب گرد این ماژندران چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودي به گیتی نشان برآورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالاي اوي همان کوه تا کوه پهناي اوي
جهان را ازو بود دل پرهراس همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرّندگان همان روي گیتي ز درّندگان
ز تفّش همی پر کرگس بسوخت زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب همان از هوا تیز پرّان عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپاي جهان جمله اورا سپردند جاي
چو دیدم که اندر جهان کس نبود که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را به بستم بنام بلند نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر ببازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کس که دید که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند کشان موي سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه زفر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم مرا دید و غرید و آمد به خشم
گمانی چنان بردم اي شهریار که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود ابا بر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزیده روي زمین ز زهرش زمین شد چو درياي چین
برو برزدم بانگ برسان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ — بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوي زفر کردم آن تير رام — بدان تا بدوزم زبانش بکام
چوشد دوخته یك کران از دهانش — بماند از شگفتي به بيرون زبانش
هم اندر زمان دیگری هم چنان — زدم بر دهانش به پیچید ازان
سه دیگر زدم برمیان زفرش — برآمد همی جوش خون ازجگرش
چو تنگ اندرآورد با من زمین — بر آهختم آن گاو سرگرز کین
به نیروي یزدان وکیهان خداي — برانگیختم پیل تن راز جاي
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر — برو کوه بارید گفتي سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل — فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست — زمغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پرخون وزرداب گشت — زمین جاي آرامش وخواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن — همی آفرین خواندندي بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود — که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یك زخم ازان خواندند — جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم — برهنه شد ازنامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان — وزان زهر بد چند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان برنبود — جز از سوخته خاك خاور نبود
گر ازجنگ دیوان بگویمت باز — زگفتار آن نامه گردد دراز
چنین وجز این هرچه بودیم راي — سرانرا سرآورد می زیر پاي
کجا من چمانید می چار پاي — بپرداختی شیر درنده جاي
کنون چند سال است تاپشت زین — مرا تختگاه است واسپم زمین
همه کرگساران وما ژندران — بنو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد — ترا خواستم نیز پیروز وشاد
کنون این برافراخته یال من — همان زخم کوبنده گوپال من
بدانسان که بوده نماند همی — برو گرد گاهم خماند همی
کمندم بیند اخت ازدست شست — زمانه مرا باز گونه به بست
سپردیم نوبت کنون زال را — که شاید کمربند و گوپال را

چو من کردم از دشمنان کم کند
هنرهای او دولت خرم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان
بباید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزوکان به یزدان نکوست
کجا نیکوی زیر فرمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که بازال پیمان من
شنیداست شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه
چو آوردمش او را زالبرز کوه

که از رای او سر نه پیچم بهیچ
درین روزها کرد زی من بسیچ

به پیش من آمد پر از خون رخان
همی چاك چاك آمدش زاستخوان

مرا گفت بر دار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی

چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه
فگنده بدو را ز میان گروه

چنان ماه بیند به کابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجای رسید
که بخشایش آرد هر آنکس که دید

ز بس درد کو خورد بر بی گناه
چنان رفت پیمان که بشنید شاه

گسی کردمش دل شده مستمند
چو آید بنزد یك تخت بلند

همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد

به گیتی مرا خود همین است و بس
چه اندهگسار و چه فریادرس

سزد گر شهنشا با فرو داد
یکی کار این چاکر آرد بیاد

ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر مهان

چو نامه نبشتند و شد رای راست
ستد زود دستان و برپای خاست

* چو خورشید سر سوی خاور نهاد
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد

* نه خفت و نیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نیامدش یاد

* چو آن جامهٔ شعر بفگند شب
سپیده بخندید و بکشاد لب

بیامد بزین اندر آورد پای
بر آمد خروشیدن کره نای

شب و روز نی خورد بود و نه خواب
همی راند زاندوه دل پر شتاب

برفتند گردان ابا او براه
دمان و دنان رخ سوی تخت گاه

چو شد زال فرخ ز زابلستان
ببد سام یك زخم در گلستان

خشم گرفتن مهراب بر سین دخت ورفتن سین دخت نزد سام در کار عروسي زال ورودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت وسین دخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بروي براند
بدو گفت کاکنون جزاین راي نیست / که با شاه گیتي مرا پاي نیست
که آرمت با دخت ناپاك تن / کُشم زار تان برسر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم وکین / برآساید ورام گردد زمین
به کابل که با سام یارد چخید / مرآن زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت پیشش نشست / دل چاره جواند راندیشه بست
یکی چاره آورد ازدل بجاي / که او ژرف بین بُد بتدبیر وراي
وزان پس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو زمن یك سخن / وزان پس هر آنچت بود راي کن
ترا خواسته گر زبهر تن است / به بخش وبدان کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگي هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگو انچه داني وجان رابکوش / وگر چادر خون به تن بر بپوش
بدو گفت سین دخت کاي سرفراز / بود کت بخونم نباید نیاز
مرا رفت باید همي پیش سام / کشیدن مراین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را پزد
زمن رنج جان وزتو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج وگوهر نباید کشید
پرستنده واسپ وتخت وکلاه / بیاراي وباخویشتن بربراه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سین دخت با نامدار / بجاي روان خواسته خواردار
نباید که چون من شوم چاره جوي / تو رودابه را سختي آري بروي

مرا د رجهان اندهٔ جان اوست کنون با توام روز پیمان اوست
ندارم همی اندهٔ خویشتن ازو بیست این درد و اندوهٔ من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست پس انگه بمردي رهٔ چارهٔ جست
بیاراست تن را بدیباي زر بدرّ و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار برون برد دینا رسه صد هزار
دهٔ اسپ گرانمایه با ساز زر پرستندهٔ پنجه بزرین کمر
به سیمین ستام آورید ند سي از اسپان تازي واز پارسي
اباطوق زرّین پرستندهٔ شست یکی جام زر هریکی را بدست
پر از مشك و كافور یاقوت و زر یکي پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیباي پیکر بزر طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند همه تیغ زهرآب دادهٔ پرند
صد اشتر همه مادهٔ وسرخ موي صد اشتر همه بارکش راهجوي
یکی تاج پر گوهر شاهوار اباطوق و بایارهٔ و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر برو بافته چند گونه گهر
رش خسروي بست پهناي اوي سوارِ سر افراز بالاي اوي
وزان ژندهٔ پیلان هندي چهار همه جامه وفرش کرد ند بار
چو پردخت کاراند رآمد با سپ چو گردي بکرد ارآذرگشسپ
یکی ترگ رومي بسر برنهاد یکی بارهٔ زیر اندرش هم چو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام نه آواز داد و نه برگفت نام
به کار آگهان گفت تا ناگهان بگویند با سر فراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلي به نزد سپهبد یل زابلي
زمهراب گرد آوریدهٔ پیام به نزد سپهبد جهان گیر سام
بیامد برسام یل پردهٔ دار بگفت وبفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین ابر شاهٔ و بر پهلوان زمین
نثار و پرستندهٔ واسپ و پیل ردهٔ برکشیدهٔ ز در تا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید سر پهلوان خیرهٔ شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست بکش کردهٔ دست وسر افگندهٔ پست

که جای کجا مایه چندین بود   فرستادن زن چه آئین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد   همی رای بربیش وبرکم نزد
گزین خواسته زو پذیرم همه   زمن گردد آزرده شاه رمه
وگرباز گردانم ازپیش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد زمن   چه پاسخ بگویمش درانجمن
چواندیشه بسیار کرد اندران   سرانجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته   غلامان و پیلان آراسته
شوید و به گنجور دستان دهید   بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا ودل شادکام
چوآن هدیهٔ او پذیرفته دید   رسیده بهی وبدی رفته دید
سه بت روی باا وبیکجا بدند   سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هریك بکف   پرازسرخ یاقوت ودرّصدف
به پیش سپهبد فرو ریختند   همه یك بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پرخرد   ستائید اورا چنان چون سزد
چوبا پهلوان کار درساختند   زبیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت باپهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان زتو دانش آموختند   بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی   بگرزت کشاده رهِ ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود   زخون دلش مژه پرآب بود
سر بی گناهان کابل چه کرد   کجا اندرآورد باید بگرد
پرستندهٔ خاك پای تواند   همه زنده یکسر برای تواند
ازان ترس کوهوش وزورآفرید   درخشنده ناهید وهورآفرید
نباید چنین کارش ازتو پسند   میان را بخون ریختن برمبند
خداوندما وشما خود یکیست   بیزدان مان هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبلهٔ ما بت است   چه درچین وکابل چه درهند وبست
شما را خورد آتش پرفروغ   تو دانی کزین درنگفتم دروغ
پرستیدن هردوراه بدست   چوما را همه آرزو ایزدست
تودانی نه نیکوست خون ریختن   ابا بی گناهان برآویختن

بد و سام یل گفت با من بگوی ‌ ‌ ‌ ‌ هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال ‌ ‌ ‌ ‌ مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی وخرد ‌ ‌ ‌ ‌ به من گوی تا با که اندر خورد
ربالا و دیدار و فرهنگ اوی ‌ ‌ ‌ ‌ بر آنسان که دیدی یکایك بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست ‌ ‌ ‌ ‌ که لرزان شود زو بروبوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند ‌ ‌ ‌ ‌ نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست ‌ ‌ ‌ ‌ همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم به جویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان ‌ ‌ ‌ ‌ بکوشم رسانم بزابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد ‌ ‌ ‌ ‌ بیابد ز من مهتر پر خرد
گرفت آنزمان سام دستش بدست ‌ ‌ ‌ ‌ همان عهد و سوگند و پیمان به بست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی ‌ ‌ ‌ ‌ همان راست گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید وبرپای خاست ‌ ‌ ‌ ‌ بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ زن گرد مهراب روشن روان
همان مام روداب هٔ ماه روی ‌ ‌ ‌ ‌ که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاك ‌ ‌ ‌ ‌ شب تیره تا بر کشد روز چاك
همه برتو برخواندیم آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای توچیست ‌ ‌ ‌ ‌ بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگرما گنه گار و بد گوهریم ‌ ‌ ‌ ‌ بدین باد شاهی نه اندر خوریم
من اینك به پیش توام مستمند ‌ ‌ ‌ ‌ بکش کشتنی بستنی را به بند
دل بیگناهان کابل مسوز ‌ ‌ ‌ ‌ کزان تیرگی اندر آید بروز
سخن ها چو بشنید ازو پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو ‌ ‌ ‌ ‌ میان هم چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من ‌ ‌ ‌ ‌ درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هرکه پیوند تست ‌ ‌ ‌ ‌ بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال ‌ ‌ ‌ ‌ زگیتی چو روداب جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید ‌ ‌ ‌ ‌ همان تاج و اورنگ را درخورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست   ابا کرد کار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای   که مانند یم ومانیم با هاي هاي
یکی برفراز و یکی در نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته   ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هرد و بخاك اندراست   که هرگوهری گشته زین گوهراست
کنون بشنو ای بانوی نیکرای   میندیش و اندهٔ میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو   ازین لابه و نالهٔ زار زار تو
یکی نامه بالابه و درد مند   نبشتم بنزد یك شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر   چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین راندید   همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد   چو خندان شود رای فرخ نهد
که پروردهٔ مرغ بیدل شد است   زآب مژه پای در گل شد است
عروس ار بمهراندرون هم چواواست   سزد گر برآیند هرد وز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها   مرا نیز بنما و بستان بها
مگر دیدن او بلند آیدم   مرآن روی و مویش پسند آیدم
بدو گفت سین دخت اگر پهلوان   کند بندهٔ را شادو روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند   سرم برشود زآسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سین دخت پر خنده دید   همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخندید و گفت سام دلیر   کزاندیشه دل را مکن هیچ سیز
به کام تو آید همین کار زود   چو بشنید سین دخت پورش نمود
بیامد از آنجا یگه شاد کام   رخ از خرمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بکردار باد   برافگند ومهراب را مژده داد
کزاندیشهٔ بد مکن یاد هیچ   دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینك پس نامه اندر دوان   بیایم بجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب   بجنبید و بیدار شد سر زخواب
گرانمایه سین دخت بنهاد روی   بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد زدرگاهِ سام   مه بانوان خواندندش بنام

بیامد برسام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری باز گشتن بجای   شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو   نمودن به مهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگو آنچه دیدی به مهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند   زگنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز   هم از بهر رودابهٔ دلنواز
به کابل دگر سام را هرچه بود   زکاخ و زباغ و زکشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی   زگستردنی و زپوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست   گرفت و یکی نیز پیمان به بست
پذیرفت مر دخت او را بزال   که رودابه با زال باشد همال
سرافراز گردی و مردی دویست   بدو داد و گفتش که اکنون مایست
به کابل بباش و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه   به نیك اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن کار زال   که شد زی منوچهر فرخنده فال



رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بدو گزرانیدن

پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد زره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان   که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه   سبك نزد شاهش کشادند راه
چو نزدیك تخت اندرآمد زمین   ببوسید و برشاه کرد آفرین
زمانی همیداشت برخاك روی   بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش ازخاك خشك   ستردند و بروی براگند مشك
بیامد بر تخت شاه ارجمند   بپرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد   بدین راه دشوار با باد وگرد
بفرّ تو گفتا همه بهتری است   ابا تو همه رنج رامشگری است
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز   که رنجی فزودی بدل برد راز

و لیکن بدین نامهٔ دلپذیر -   که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین دردژم   برانم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو   که خوب است فرجام وانجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه
چوازخوان خسرو بپرداختند   به تخت دگرجای می ساختند
چومی خورده شد نامور پور سام   نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب   پراندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر   به پیش منوچهر فیروزگر
بروآفرین کرد شاه جهان   چو برگشت بستودش اندرنهان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ   برفتند با زیج رومی به چنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز اختر پدید   که آن آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
پدید ارگردد گوی زورمند   که نبود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد هم آئین و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال   به بزم و برزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر   شود خشك هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترك او نگذرد   سران جهان را بکس نشمرد
یکی برزو بالا بود زورمند   همی شیر گیرد به خم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود   با یران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود   همه سال در جنگ توران بود
زبهر دل شاه ایران زمین   شب و روز نا ساید از روم و چین
منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل راز رنج کهن

چنین گفت پس شاه گردن فراز   که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار   که تا زو سخن ها کند خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز   سخنهاي بنهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان   همان زال با نامور بخردان



آزمایش موبدان زال را

بپرسید مر زال را موبدی   ازان تیزهش راي بین بخردی
که تا چیست آن ده و دو سرو سهي   که رسته است شاداب با فرهي
ازان بر زده هریکی شاخ سي   نگردد کم وبیش بر پارسي
دگر موبدی گفت کاي سرفراز   دو اسپ گرانمایهٔ تیز تار
یکی زو بکردار دریاي قار   یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هردو شتابنده اند   همان یك دگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سي سوار   کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند   هما سي بود باز چون بشمرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار   که بیني پراز سبزه وجویبار
یکی مرد با تیز داسي بزرگ   سوي مرغزار اندر آید سترگ
همه ترّ و خشکش همی بدرود   وگر لابه سازي همی نشنود
دگر گفت کان سرکشیده دو سرو   ز دریاي با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برایشان کنام   نشیمش ببام این بود آن بشام
ازین چون بپرّد شود برگ خشك   بران برنشیند دهد بوي مشك
ازین دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان   گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه   پرستنده گشتند وهم پیشگاه
وزان شارسان شان بدل نگذرد   کس ازیاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد خیزد ازان ناگهان   بروبوم شان پاك گردد نهان
بدان شارسان شان نیاز آورد   هم اندیشگان دراز آورد

بپرده در است این سخن بازجوی — به پیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی — ز خاک سیه مشک سارا کنی

پاسخ زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر — بر آورد یال و بگسترد پر
وزان پس زبان را بپاسخ کشاد — همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند — که هریک همی شاخ سی سرکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو — چو شاه نو آئین ابر گاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار — برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کارد و اسپ — گریزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان — پس یکدگر تیز هر دو دمان
شب و روز باشد که می بگذرد — دم چرخ بر تو همی بشمرد
دو ان هردوان از پس یکدگر — که تا این بیابد مر آن را مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ — دوان هم چو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار — کجا بر گذشتند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود — بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه — که یک شب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تا زیان — که گه گه بود زان سواری زیان
پس آنگاه چون بنگرید ش بکاست — ابا کاست باشد هم آنگاه راست
کنون از نیام آن سخن برکشیم — وزان مرغ کان سرودارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان — همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود — بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند — کزوئیم شادان وز و باگزند
برو مرغ پران تو خورشید دان — جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار — سرای درنگ است وجای شمار
همان خارسان این سرای سپنج — که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد — هم او بر فزاید هم او بشکرد

برآید یکی باد با زلزله زگیتی برآرد خروش وخله
همه رنج ما مانده برخارسان گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد نماند بر و نیز وهم بگذرد
چنین رفت ار آغاز یکسر سخن همین باشد واین نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود روان مان بدان سرگرامی بود
اگر آزورزیم وپیچان شویم پدید آید آنگه که بی جان شویم
گرایوان ما سر بکیوان براست ازو بهرهٔ ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ما خشت وخاك همه جای ترس است وتیمار وباك
بیابان وآن مرد با تیز داس گیاهی تروخشك ازو در هراس
ترو خشك یکسان همی بدرود وگر لابه سازی همی نشنود
دِرَوگر زمان است وما چون گیا همانش نبیره همانش نیا
به پیر وجوان یك بیك ننگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است سازونهاد که جز مرگ را کس زمادر نزاد
ازین در درآید از آن بگذرد زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم ونهاد بیك دست بستد بدیگر بداد



نمودن زال هنرها پیش منوچهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار ازو شادمان شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن برشگفت شهنشاه گیتی زهازه گرفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه چنان چون شب چاردهٔ چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت سر میگساران زمی خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه یکایك برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد ومست گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه زکوه آفتاب سر نامداران برآمد زخواب
بیامد کمر بسته زال دلیر به پیش شهنشاه چون نرّه شیر
بدستوری باز گشتن زدر شدن سوی سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کاي نیکخوي   مرا چهر سام آمداست آرزوي
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج   دلم گشت روشن بدین فرو تاج
بدو گفت شاه اي جوانمرد گرد   یك امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست   دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج وهندي دراي   به میدان درایند باکره ناي
ابا نیزه وگرز وتیر وکمان   برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند وتیر خدنگ   نشانه نهادند چون روز جنگ
به پیچید هریك به چیزی عنان   بگرز وبه تیغ وبه تیر وسنان
زبالا همی دید شاه جهان   زگردان هنر آشکار ونهان
درختی کهن بد به میدان شاه   گذشته برو بربسی سال وماه
کمان را بمالید دستان سام   برانگیخت اسپ وبرآورد نام
بزد در میان درخت سهي   گذاره شد آن تیر شاهنشهي
هم اندر تگ اسپ یك چوبه تیر   بینداخت وبگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند ژوپین وران   بگشتند با خشت هاي گران
سپرخواست از ریدك ترك زال   برانگیخت اسپ وبرآورد یال
کمان را بیفگند وژوبین گرفت   بژوپین شکار نوآئین گرفت
بزد خشت برسه سپر نامدار   گذشت وبدیگرسوا فگند خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان   که با او که جوید نبرد ازمهان
یکی برگرائیدش اندر نبرد   که از تیر وژوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح   بدل خشمناك وزبان پرمزیح
به آورد رفتند پیچان عنان   ابا نیزهٔ آب داده سنان
چنان شد که مرد اندرآمد بمرد   برانگیخت زال اسپ وبرخاست گرد
نگه کرد تاکیست زایشان سوار   عنان پیچ وگردن کش ونامدار
زگرد اندرآمد بسان پلنگ   گرفتش کمربند اورا بچنگ
جنان خوارش ازپشت زین برگرفت   که شاه وسپه ماند ازو درشگفت
بآواز گفتند گردن کشان   که مردم نه بیند کسی زین نشان
هرآنکس که با او بجوید نبرد   کند جامه مادر بر او لاجورد
منوچهر گفت این دلاورجوان   بماناد همواره روشن روان

زشیران نزاید چنو نیز گرد — چه گرد ازنهنگانش باید شمرد
خنك سام یل کش چنین یادگار — بماند به گیتي دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ — همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوي کاخ شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه وتخت زر — چه ازیاره وطوق وزرین کمر
همان جامهاي گران مایه نیز — پرستنده واسپ وهرگونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام — زمین را ببوسید دستان سام



بازگشتن زال با پاسخ منوچهر وآگاهي دادن سام مهراب را

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت — شگفتي سخن‌هاي فرخ نوشت
که اي نامور پهلوان دلیر — بهر کار پیروز برسان شیر
نه بیند چوتو نیز گردان سپهر — برزم وبه بزم وبراي وبه مهر
همان پور فرخنده زال سوار — کزو ماند اندرجهان یادگار
رسید وبدانستم ازکام اوي — همان خواهش وراي وآرام اوي
چو آمد برم نامهٔ پهلوان — شنیدم من آنرا بروشن روان
بکردم همان چیزکت کام بود — همان زال را راي وآرام بود
همه آرزوها سپردم بدوي — بسي روزخرم شمردم بدوي
زشیري که باشد شکارش پلنگ — چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
گسي کردمش بادل شادمان — کزو دور باد! بدِ بدگمان
برون رفت با فرخي زال زر — زگردان لشکر برآورده سر
نوندي برافگند نزدیك سام — که برگشتم ازشاه دل شادکام
ابا خلعت خسرواني وتاج — همان یاره وطوق وهم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — که با پیر سرشد بنوئي جوان
سواري بکابل برافگند زود — بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان — ازان گونه شادي که رفت ازمهان
من اینك چو دستان برمن رسد — گرائیم هرد و چنان چون سزد

فرستاده تا زان بکابل رسید / وزو شاه کابل سخن‌ها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان / زپیوند خورشید زابلستان
که بی جان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتي همه جان برافشاندند / زهرجاي را مشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسي چرب گفتار با او براند
بدو گفت کاي جفت فرخنده راي / بیفروخت از رایت این تیره جاي
بشاخی زدي دست کاندر زمین / بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختي از نخست / بباید مراین را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراست است / اگر تخت و تاج است و گر خواستست
چو بشنید سیندخت زو گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدید ارزال / که خود یافتي چون که باید همال
زن و مرد را از بلندي منش / سزد گر برآید سر از سرزنش
سوي کام دل تیز بشتافتي / کنون هرچه جستی همه یافتي
بدو گفت رودابه کاي شاه زن / سزاي ستایش بهر انجمن
من از خاك پاي تو بالین کنم / به فرمانت آرایش دین کنم
زتو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوي / بآرایش کاخ بنهاد روي
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و مي و مشك و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش دُرّ خوشاب بود / که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآئین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقش‌ها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید برجادویها نبشت
نشاند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوي و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیباي رومي بپیراستند

نشستند بر پیل را مشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند / زکابل پرستندگان خواستند
کجا بر فشانند مشك و عبیر / همی گسترانند خز و حریر
فشانند برسر همی مشك و زر / که شد از گلاب آن همه خاك تر
وزآنسو دمان زال و یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی
همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی برآب
کسی را که بد زامدنش آگهی / پذیره برفتند بافرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندربرش یك زمان
چو شد زورها زال بوسید خاك / بگفت آن کجا دید و بشنید پاك



رفتن سام با زال نزد مهراب کابلی و بزنی گرفتن زال رودابه را

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد انگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
زمن خواست پیمان وادم زبان / که هرگز نباشم برو بدگمان
زهرچیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بران برنهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم / بران دردها پاك درمان شویم
فرستادهٔ آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوئیم مهراب آزاده را
زشادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و ما زپستر شویم / بگوئیم و زان در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کورا ازین چیست کام
سخنهاش جز دخت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر / نماند خرد چون نمایدت چهر

بفرمود تا زنگ و هندي دراي — زدند و گشادند پرده سراي
هيوني برافگند گرد دلير — بدان تا شود نزد مهراب شير
بگويد كه آمد سپهبد براه — ابا زال و پيلان و چندی سپاه
فرستاده آمد به مهراب زود — سراسر بگفت آنچه ديد و شنود
چو بشنيد مهراب شد شادمان — برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد ناي روئين و بربست كوس — بياراست لشكر چو چشم خروس
ابا ژنده پيلان و رامشگران — زمين شد بهشت از كران تا كران
زبس گونه گون پرنياني درفش — چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آواي ناي و چه آواي چنگ — خروشيدن بوق و آواي زنگ
تو گفتي مگر روز انجامش است — يكي رستخيز است يا رامش است
همی رفت زين گونه تا پيش سام — فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در كنار — بپرسيدش از گردش روزگار
شه كابلستان گرفت آفرين — چه بر سام و بر زال زر هم چنين
نشست از بر بارهٔ تيزرو — چو از كوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارك زال زر — يكي تاج زرّين نگارش گهر
بكابل رسيدند خندان و شاد — سخنهاي ديرينه كردند ياد
همه شهر زاواي هندي دراي — زناليدن بربط و چنگ و ناي
تو گفتي در و بام رامشگر است — زمانه بآرايش ديگر است
بش و يال اسپ از كران تا كران — براندوده از مشك و از زعفران
همه پشت پيلان پر از كوس و ناي — درو دشت پربانگ نغمه سراي
برون رفت سيندخت با بندگان — ميان بسته سه صد پرستندگان
مر آن هريكی را يكی جام زر — بدست اندرون پر ز مشك و گهر
همه سام را آفرين خوان شدند — وزان جامها گوهرافشان شدند
بر آن جشن هركس كه آمد فراز — شد از خواسته يك بيك بی نياز
بزير پی پيل و اسپان گهر — چو اختر همی تافت بر چرخ بر
ز دينار و از گوهر پر بها — نبودی درم را در آنجا بها
بخنديد و سيندخت را سام گفت — كه رودابه را چند خواهي نهفت
چنين گفت سيندخت كاي پهلوان — همان رونمايش بده اين زمان

چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هرچه باشد شمار است بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه‌روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون کشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیك‌بخت / ز یزدان ترا یاوری بود سخت
که رویت گزید این خور پرفروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند بندی بآئین و کیش
بیك تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخهٔ گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود / که گوش آن‌نیارست گفتی شنود
چو سام آن چنان دید خیره بماند / بر آن خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یك هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یك هفته ساز
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب / بخفتند یك هفته در روز و شب
ابا یکدگر از بس آمیختن / بشد گوهر آن شب در انگیختن
بزرگان لشکر ابا دست بند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یك هفته با نای و رود / ابا سور جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را درنشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند و خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیم روز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندر آن بزم بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایهٔ نیك نام | بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهی بزال | برون برد لشکر به فرخنده فال
سوی کرگسا نرا سوی باختر | درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست | دل و دیده با ماندارند راست
منو چهر منشور آن شهروبر | مرا داد وگفتا همیدار وخور
بترسم ز آشوب بد گوهران | بویژه زگردان ماژندران
ترا ادم ای زال این جایگاه | همین باد شاهی و تخت وکلاه
بشد سام یك زخم و بنشست زال | می ومجلس آراست بفراخت یال



گفتار اندر زادن رستم

بسی برنیامد برین روزگار | که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد | دلش باغم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کودا شت داندرون | همی راند رودابه چون رود خون
شکم گشت فربی وتن شد گران | شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام | چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب | همی بر کشایم بفریاد لب
چنان گشته بی خواب و پژمرده ام | تو گوئی که من زندهٔ مرده ام
همانا زمان آمد ستم فراز | وزین بار بردن نیابم جواز
تو گوئی بسنگستم آگنده پوست | ویا زاهنست آنکه بوده دروست
بی آرام سین دخت از درداوی | گرستی چو دیدی رخ زرداوی
چنین تا گه زادن امد فراز | بخواب وبآرام بودش نیاز
چو آمد گه بار پردختنی | که گردد تن آسان زنا خفتنی
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش | ازایوان دستان بر آمد خروش
خبر شد بسین دخت بشخود روی | بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایك بدستان رسید آگهی | که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر | پرازآب رخسار وخسته جگر
همی کند موی وهمی خست دست | پرازغم همی بود برسان مست

شبستان همه بندگان کنده موی — برهنه سر و موی و تر کرده روی
بدل اندگهی زال اندیشه کرد — واز اندیشه آسان ترش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد بیاد — بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود — چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیك زال — گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز — بروکرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست — بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی — یکی کودك آید ترا نامجوی
که خاك پی او ببوسد هژبر — نیارد بسر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاك چاك و بخاید دو چنگ
هران گرد کاواز گوپال اوی — ببیند بر و بازوی و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای — دل مرد جنگی فولاد خای
برای و خرد سام سنگی بود — بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل — بانگشت خشت افگند بر دو میل
نیاید بگیتی زراه زهش — بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تا ش بیشی بود خرمی — بدین آمدن از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند — ز پهلوی او بچه بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد — همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوزد کجا کرد چاك — ز دل دور کن ترس و تیمار و باك
گیاهی که گویم ابا شیر و مشك — بکوب و بکن هرسه در سایه خشك
بسای و بیالای بر خستگیش — ببینی هم اندر زمان رستگیش
بران مال از آن پس یکی پر من — خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن — بپیش جهاندار باید شدن

که او داد تا این خسروانی درخت　　که هر روز نو بشگفاندت بخت

بزین کار دل هیچ غمگین مدار　　که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند　　فگند و بپر و از بر شد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت　　برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بران کار نظاره بد یک جهان　　همه دیده پرخون کهان و مهان

فرو ریخت از دیده سیندخت خون　　که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد چیره دست　　مر آن ماه رخ را به می کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه　　بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید　　که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گو شیرفش　　ببالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون　　چو خورشید رخشنده آمد برون

دو دستش پر از خون زمادر بزاد　　ندارد کسی این چنین بچه یاد

شگفت اندرو مانده بُد مرد و زن　　که نشنید کس بچهٔ پیل تن

شبانروز مادر ز می خفته بود　　ز می خفته و دل ز هش رفته بود

همان زخم گاهش فرود وختند　　بدارو همه درد بسپوختند

چو از خواب بیدار شد سرو بن　　به سیندخت بکشاد لب در سخن

برو زر و گوهر برافشاندند　　ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند　　بسان سپهری برافراختند

بیک روزه گفتی که یک ساله بود　　یکی تودهٔ سوسن و لاله بود

بخندید از آن بچه سرو سهی　　بدید اندرو فر شاهنشهی

زتن دور دید آن گران بند را　　چو دید آن گرانمایه فرزند را

بگفتا برستم غم آمد بسر　　نهادند رستمش نام پسر

ازو زال و سیندخت خرم شدند　　بفرمود تا زیرکان آمدند

یکی کودکی دوختند از حریر　　ببالای آن شیر ناخورده شیر

درو اندر آگنده موی سمور　　برخ برنگارید ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر　　بچنگش اندرون داده چنگال شیر

بزیر کش اندر گرفته سنان　　بیک دست گوپال و دیگر عنان

نشاندندش آنگه بر اسپ سمند　　بگرداندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته   چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تکاور بر انگیختند   بفرمان بران بر درم ریختند
پس آن صورت رستم زال زر   فرستاد نزدیک سامش پدر
یکی جشن کردند درگلستان   ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باده و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
به کابل درون گشت مهراب شاد   بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود   بهم در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار   ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام   نگه کرد و خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست   درم ریخت تا با سرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید وماه   نظاره شدند اندران جشنگاه
بشادی بر آمد ز درگاه کوس   بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود آئین کران تا کران   همه شهر سگسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند   بخواهندگان بر درم بر فشاند
چو یک هفته بگذشت زانگونه کار   نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان   که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کورا چنان ارجمند   بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان   شب و روز با کردگار جهان
که زنده به بیند جهان بین من   ز تخم تو پوری بر آئین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست   نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آرد بمغز

بشادیش برشادمانی فزود / برافراخت گردن به چرخ کبود
همی گشت ازان گونه برسرجهان / برهنه شد آن رازهای نهان
برستم همیداد ده دایه شیر / کجا می‌شد آن شیرپرمایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
بُدی پنج مَرده مر اورا خورش / بماندند مردم ازان پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
توگفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بد و بودش آموزگار / که خود بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی وگردی ندید



آمدن سام بدیدن رستم

به جنبید مرسام را دل زجای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پوردستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / زلشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
خود وگرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره برجام وبرخاست غو / برآمد زهرسو ده و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپرد رسپر بافته سرخ وزرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین به پیراستند
نشست از بر تخت زرپور زال / ابا قامت سرو وبا کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر برمیان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب وچون زال در پیش پیل / زگرد این جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال زان گرد باز / همی تافت چون آفتاب ازفراز
چو ازدور سام یل اورا بدید / سپه را دورویه رده برکشید

فرود آمد از اسپ مهراب و زال
بزرگان که بودند بسیار سال

یکایک نهادند سر بر زمین
ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهرهٔ سام یل برشگفت
چو فرزند را دید بایال و سفت

چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
بخندید و شادان دلش بردمید

نگهبان رستم بدان رای و ساز
چو شد نزد سام یل سرفراز

چنانش ابا پیل پیش آورید
کزو خیره شد هرکه رویش بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر
که تنها هزبرا بزی شاد دیر

دلیرا گوا پور زالا شها
سرافراز تاجا بلند اخترا

نژاد آن ستایش بس اندر جهان
که چون تو برون نامدی از نهان

ببوسید رستمش تخت ای شگفت
نیا را یکی نو ستایش گرفت

چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل با کتف و یال

که ای پهلوان جهان شاد باش
چو شاخ توام من تو بنیاد باش

یکی بندهام پهلوان سام را
نشایم خورو آب و آرام را

همی اسپ و زین خواهم و درع و خود
همی تیر ناوک فرستم درود

سر دشمنان را سپارم بپای
بفرمان دادار برتر خدای

بچهر تو ماند همی چهرهام
مگر چون تو باشد همی زهرهام

وزان پس فرود آمد از پیل مست
سپهبد ابر بگرفت دستش بدست

همی بر سر و چشم او داد بوس
فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پس آنگه به ایوان نهادند روی
همه راه با شادی و گفتگوی

همه کاخ ها تخت زرّین نهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین بر یکی ماهیان
برنجی نه بستند هرگز میان

همی خورد هرکس بآوای رود
همی گفت هرکس بشادی سرود

بیک گوشهٔ تخت دستان نشست
دگر گوشه رستم عمودی بدست

به پیش اندرون سام گیتی کشای
فرو هشته از تاج برّ همای

برستم همی در شگفتی بماند
برو هر زمان نام یزدان بخواند

بدان بازوی و یال وآن کتف و شاخ
میان چون قلم سینه و بر فراخ

دورانش چو ران هیونان سطبر
دل شیر و نیروی ببر و هزبر

بزال انگهی گفت تا صد نژاد
بپرسی کسی این نیارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند   بدان نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین   که ایزد بدو ره نموداندرین
بدین روی خوب و بدین فرّ و یال   به گیتی کس او را نباشد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم   به می جان اندوه را بشکریم
که گیتی سه پنج است بر راه رو   کهن شد یکی دیگر آرند نو
به می دست بردند و مستان شدند   زیاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید   که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر   نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ   نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آئین ضحاک را   به بی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهرش سلیح   همی گفت چونین ز راه مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام   ز گفتار مهراب شد شادکام
سر ماه سام نریمان پگاه   بر آن تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر   بشد زال زر منزلی با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم   بپدرود کردن نیا را بهم
مژه کرد سام نریمان پر آب   که عمرش بزردی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر   نگر تا نباشی جز از دادگر
به فرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی   همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر از این   بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل آید و ن گمانم همی   که آمد به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت   که این پندها را نباید نهفت
بر آمد ز درگاه زابل درای   ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی   زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی   پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز   کشید آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد ز راه   سوی سیستان باز برد آن سپاه

چنان هم که بود او به آئین رزم   چنان چون بود در خور ساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد   همی کرد شادي وهم باده خورد



کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یکروز در بوستان   همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم   شده شادمان نامداران بهم
مي لعل گون را بجام بلور   بخوردند تا درسرا فتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر   که اي نامور پور خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز   کسانی که باشند گردن فراز
چو بشنید رستم زباب این سخن   بدان نامداران که بد انجمن
به بخشید رستم بسی خواسته   زپیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن   بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوي شبستان خویش   بیامد بدانسان که بد رسم وکیش
تهمتن همیدون سرش پرشراب   بیامد گرازان سوي جاي خواب
به خفت و بخواب اندرآمد سرش   خروشیدن آمد همی ازدرش
که پیل سپید سپهبد زبند   رها گشت و آمد بمردم گزند
ازوکوي و برزن بجوش آمداست   زمستي چنین درخروش آمداست
تهمتن زخواب اندرآمد چوباد   زمردم بپرسید وکردند یاد
چوزان گونه گفتارش آمد بگوش   دلیري و گردیش آورد جوش
دوان گشت وگرز نیا برگرفت   برون آمد وراه اندرگرفت
کسانی که بودند بردرگهش   همی بسته کردند بروي رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید   رها کردنش هیچ گونه ندید
که از بیم اسپهبد نامور   چه گونه کشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته زبند   تو بیرون شوي کي بود این پسند
تهمتن شد آشفته ازگفتنش   یکي مشت زد برسر وگردنش
بران سان که شد سرش مانند گوي   سوي دیگران اندرآورد روي

رمیدند از ان پهلو نامور   دلاور بیامد بنزدیك در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم زان نامور بد بسند
برون آمد از در بکردار باد   بدست اندرون گرز و سر پر زباد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل   خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید ازو نامداران خویش   بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد هم چو شیر   نترسید و آمد بر او دلیر
جو پیل دمنده مرا ورا بدید   بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان   بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید برخود که بی ستون   بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده زپای   تهمتن بیامد سبك با زجای
بخفت او چو خورشید از خاوران   برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد   زپیل دمنده برآورد گرد
بیك گرز بشکست گردنش را   بخاك اندر افگند مر تنش را
سپهبد چو بشنید زینسان سخن   که چون بود زآغاز و انجام و بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل   که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست   به حمله سپه پاك درهم شکست
اگرچند در رزم پیروز گر   بدی به ازو رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش   ببوسید با یال دست و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر   برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو   به فرّو بمردی و بالای تو
کنون پیش تر زانکه آواز تو   براید وزان نگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند   برو تا زیان تا بکوه سپند
حصاری زسنگست بالای کوه   پراز سبزه و آب و دوار و گروه
یکی کوه بینی سرا ندر سحاب   که بروی نه برید پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای اوی   همیدون چهار است پهنای اوی
پراز سبزه و آب و دینار و زر   بسی اندر و مردم و جانور

درختان بسیار با کشت و رز | کسی خود ندیداست از آن گونه مرز
زهر پیشه کار و زهر میوه دار | درو آفریده است پروردگار
یکی راه بروي دری ساخته | بسان سپهری بر افراخته
نریمان که گوئي از دلیران ببرد | به فرمان شاه آفریدون گرد
بسوي حصار اندر آورد پاي | دران راه از وکس نپرداخت جاي
شب و روز بودی برزم اندرون | همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون | سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند | جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز | بنزد یکي شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر | که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار وزاري نمود | همی هر زمان ناله ها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد | سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید | بیابان و بی ره سپه گسترید
نشست اندران جا بسی سال و ماه | سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون | نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیك برگ کاه | اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام | روان پدر نا رسیده بکام
کنون اي پسر گاه آمد کنون | که سازي یکی چاره پرفسون
روي شاد دل با یکي کاروان | بدانسان که نشناسدت دیدبان
تن خود بکوه سپند افگني | بن و بیخ آن بدرگان بر کني
که اکنون نداند کسی نام تو | زرفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم | مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال اي پسر هوشدار | هر آنچت بگویم زمن گوشدار
برآرای تن چون تن ساروان | شتر خواه از دشت یك کاروان
ببار شتر بر نمك دار وبس | چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمك هست آنجا عزیز | به قیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران برد رش | بود بی نمك شان خور و پرورش
چو بینند بار نمك ناگهان | پذیره دوندت کهان و مهان

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم بر آراست کار / بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلیح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خند خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و ز که دیدبانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کاروان / بنزدیکیٔ دژ یگی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان / اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی رادوان / بنزدیکیٔ سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ هما نگاه مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوئیم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش از گفتها یک بیک / که در بارشان است یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان است گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیک نام
چو بشنید مهتر بر آمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در کشادند باز / بدان تا شود کاروان برفراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیک دل مرد نیکی شناس

در آمد ببازار مزد جوان   بیاورد باخو یشتن کاروان
زهر سو بر وگرد شد انجمن   چه از کودک خرد وچه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زرّ و سیم   خریدند و بردند بی ترس وبیم
چوشب تیره شد رستم تیزچنگ   بر آراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روي   پس او دلیران پرخاش جوي
چو آگاه شد کوتوال حصار   بر آویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان برسرش   که زیر زمین شد سر وافسرش
همه مردم دژ خبر یافتند   سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین هم چو لعل بدخشان شده
زبس دار وگیر و زبس موج خون   تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند   سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه   چه کُشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند مر هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دید اندران جاي تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته   مهندس بدان گونه پرداخته
بزد گرز و بفگند در را زجاي   پس آنگه سوی خانه بگذارد پاي
یکی گنبدي دید افراشته   ز دینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چوزان گونه دید   زراه شگفتي لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان   کزین گونه هرگزکه دارد نشان
هما نا بکان اندرون زر نماند   بدریا درون درّ وگوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده اند   بدین جایگه در بگسترده اند
چو بگرفت آن بارهٔ استوار   یکی بزمگه ساخت چون نوبهار



نامه نوشتن رستم بزال در فیروزي دژکوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر   زکار وزکردار خود سربسر
نخست آفرین برخداوند هور   خداوند مار و خداوند مور

خداوند ناهید وکیوان ومهر
خداوند این برکشیده سپهر

وزو آفرین برسپهدار زال
یل زابل وپهلو بی همال

نشانندهٔ شاه و ستانندهٔ گاه
روان گشته فرمانش برهور وماه

پناه گوان پشت ایرانیان
فرازندهٔ اختر کاویان

سرافراز وگردن کش وپیل تن
سزاوار هرشهر وهرانجمن

خداوند نیروي وفرزانگي
نگهدار گیتي بمردانگي

بماناد جاوید آن نامور
همان تخت وتاج وکلاه وکمر

بفرمان رسیدم بکوهٔ سپند
چه کوهی بسان سپهر بلند

بپایان آن که فرود آمدم
همانگه زمهتر درود آمدم

بفرمان مهتر بر آراستم
برآمد بر آنسان که من خواستم

شب تیره با نامداران جنگ
بدژ بریکی راندادم درنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته
زتن سازکینه فرو ریخته

همانا زخروار پانصد هزار
بود نقرهٔ ناب وزر عیار

چه پوشیدني وچه گستردني
زهر چیز کان هست آوردني

همانا شمارش نداند کسی
زماه وزروزا رشمارد بسی

کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
بود گفت او برتن ما روان

فرستاده آمد چو باد دمان
رسانید نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فروخواند گفت
که با نامور آفرین باد جفت

زمژده چنان شاد شد پهلوان
توگفتی که خواهدشد ازسرجوان



پاسخ نامهٔ رستم اززال

یکی پاسخ نامه افگند بن
بدو در زهر درفراوان سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت
توگفتی که دارد زعنبر سرشت

سر نامه بُد آفرین خداي
دگر گفت کان نامهٔ دلکشاي

به پیروز بختي فرو خواندم
زشادی بروجان برافشاندم

زتو پور شایسته چونین سزد
ازان رو که هستي سرافراز ورد

روان نریمان برافروختی
همه دشمنان ورا سوختي

چونامه بخوانی سبك برنشین   که بی روي تو هستم اندوه‌گین
ازاشتر همانا هزاران هزار   بنزدت فرستادم ازبهر بار
شتربار کن زانچه باشد گزین   پس انگه بدژ آتش افگن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید   فروخواند وروشادمانی گزید
زهر چیز کان بود شایسته تر   زمهر و زتیغ و کلاه و کمر
هم ازلولو و گوهر شاهوار   هم ازدیبهٔ چین سراسرنگار
گزید و فرستاد زي پهلوان   همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فگند   که دودش برآمد بچرخ بلند
وزان‌جاي برگشت دل شادمان   نهادش سرخویش زي پهلوان
چو آگاه شد پهلوِ نیم روز   که آمد سپهدار گیتي فروز
پذیره شدن را چو برخاستند   همه کوي وبرزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره ناي   همان سنج بابوق وهندي درای
همی شد براه اندرون زال زر   شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چوروي سپهبد بدید   فرود آمد وآفرین گسترید
سپهدار فرزندرا درکنار   گرفت و بفرمود کردن نثار
وزآنجا بایوان دستان سام   بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیك رودابه آمد پسر   براو نهاد ازبر خاك سر
ببوسید مادر دویال و برش   همی آفرین خواند برپیکرش



نامهٔ زال بسام

بمژده بنزدیك سام سوار   فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سربسر نیك وبد   نمودش بران پهلو پر خرد
فرستاد بانامه هدیه بسی   همان یاد کرد اندراز هرکسی
چونامه بر سام نیرم رسید   زشادي رخش همچوگل بشگفید
بیاراست بزمی چوخرّم بهار   زبس شادمانی گونامدار
فرستاده را خلعت وباره داد   زرستم همی داستان کرد یاد
نوشت انگهی پاسخ نامه باز   بنزدیك فرزند گردن فراز

بنامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی چو گردد دلیر

همان بچهٔ شیر نا خورده شیر
ستانند همی موبد تیز ویر

مرا و را در آرد میان گروه
چو دندان برآرد شود زوستوه

ابی آنکه دیده ست پستان مام
بخوي پدر بازگردد تمام

عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیري چو دستان پدر

که هنگام گردي و کند آوري
ازو شیر خواهد همی یاوري

چو نامه بمهر اندر آورد گرد
فرستاده را خواند و اوراسپرد

فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامهٔ نامور

ازو شادمان شد دل پهلوان
زکردار آن نورسیده جوان

جهان زو پر امید شد یکسره
زروي زمین تا ببرج بره



اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گویم دگر
وزان شاه آزاد جویم خبر

چه اندرز کردش پسر را نگر
به هنگام رفتن شه دادگر

چو سال منوچهر شد بر دو شصت
زگیتی همی بار رفتن به بست

ستارا شناسان بر او شدند
همی زآسمان داستانها زدند

ندیدند روزش کشیدن دراز
زگیتي همی گشت بایست باز

بدادند از آن روز تلخ آگهي
ز پژ مردن فرّ شاهنشهي

گهِ رفتن آمد بدیگر سراي
مگر نزد یزدان به آیدت جاي

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگت آورد تاختن

تو نا ساخته ساز رفتن کني
تنت زیر گل در نهفتن کني

سخن چون زداننده بشنید شاه
برسم دگرگون بیاراست گاه

همه موبدان وردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ورا پندها داد زاندازه بیش

که این تاج شاهي فسونست و باد
بروجاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بست شد سالیان
برنج و بسختيِ به بستم میان

بفرّ فریدون به بستم میان
به پندش مرا سود شد هر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم … چو بر گفتهٔ شاه بشتافتم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ … همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیارها … بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گوئی ندیدم جهان … شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ … نیرزد همی زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج … سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود … ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و برتو گذشت … بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز … بر آید برو روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین … که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای … که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری … که موسی بیاید به پیغامبری
پدید آید آنکس ز خاور زمین … نگر تا نباشی ابا او به کین
بدو بگرو آن دین یزدان بود … نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز رهٔ ایزدی … که نیکی از ویست و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه … نهد از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور … چنین گشت خواهد زداز چرخ هور
ترا کارهای درشت است پیش … گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ … ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری … ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال … بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود پی سپر … به کین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی … همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بُد ایچ بیماریئ … نه از دردها هیچ آزاریئ
دو چشم کیانی بهم بر نهاد … بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار … به گیتی سخن ماند ازو یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست … دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان کِشت زاریست با رنگ و بوی … دِرَو مرگ و عمر آب و ما کِشت اوی

چنان چون دو رو راست همواره گشت — همه مرگ را ایم ما خوب وزشت
بجز نیم وهمواره تا زان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر — بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج — که با کس نسازد سرای سپنج
کنون پادشاهي نوذر بگوي — کش از روزگاران چه آمد بروي



پادشاهي نوذر هفت سال بود



برتخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر وبرراه آوردن سام اورا

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — ز کیوان کلاه کئي برفراشت
ستاره شمر اختران را بدین — یکی روز بهتر چنان چون سزید
به تخت منوچهر بر بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
وزان پس دو ماه او بران برگذاشت — که یکرو ز بی پرده درگه نداشت
نبرد او بداد و دهش هیچ راه — همه خورد و خفتن بدی کار شاه
بسی بر نیامد برین روزگار — که بیداد گر شد سر شهریار
زگیتي برآمد زهرجاي غو — جهان را کهن شد سرا زشاه نو
چو او رسم هاي پدر در نوشت — ابا موبدان ورد ان تند گشت
رمه مردمي نزد او خوار شد — دلش بنده گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سرد رنهاد — کزان کشورش رو بدیگر نهاد
کدیور یکایک سپاهي شدند — دلیران بر آواز شاهي شدند
چو از روي کشور برآمد خروش — جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیداد گر شهریار — فرستاد نامه بسام سوار
به سگسار مازندران بود سام — نخست از جهان آفرین برد نام

خداوند بهرام و ناهید و هور
که هست آفرینندهٔ پیل و مور

نه دشواری از چیز برترمنش
نه آسانی از اندك اندر ربوش

همه با توانائی او یکی است
بزرگ است بسیار و یا اندکی است

کنون از خداوند خورشید و ماه
درودی بجان منوچهر شاه

کزو گشت رخشنده فرخ کلاه
هم از روی بمن این چنین پیشگاه

ابر سام یل باد چندان درود
که آرد همی ابر باران فرود

مر آن پهلوان جهاندیده را
سرافراز گرد پسندیده را

همیشه دل و هوش آباد باد
روانش ز هر درد آزاد باد

شناسد مگر پهلوان جهان
سخن ها همی آشکار و نهان

که تا شاه مژگان بهم بر نهاد
ز سام نریمان همی کرد یاد

همایدر مرا پشت گرمی بدوست
که هم پهلوان است و هم شاه دوست

نگهبان کشور به هنگام شاه
وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخنها از اندازه اندر گذشت

اگر برنگیرد وی آن گرز کین
ازین تخت پرداخته ماند زمین

چو نامه برسام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

یکی لشکری راند از کرگسار
که دریای سبز اندر و گشت خوار

دو منزل یکی کرد و آمد براه
چنین تا بر شاه ایران سپاه

چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند

چو رفتند نزد سپهبد فراز
زمین بوس کردند از راه ساز

پیاده همه پیش سام دلیر
برفتند و گفتند هرگونه دیر

ز نوذر همی گفت هرکس بسام
که برگشت از راه نیکی تمام

ز بیدادی نوذر تاجور
که برخیره گم کرده راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار وی
غنوده شد آن بخت بیدار وی

نگردد همی بر ره بخردی
ازو دور شد فرّهٔ ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان
نشیند برین تخت روشن روان

جهان گردد آباد از بخت اوی
مرا و راست ایران و آن تخت اوی

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها بمهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان به تخت کئی بر کمر برمیان
بشاهی مرا تاج باید بسود کسی این سخن را نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه برین تخت زرّین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گرز راه پدر گشت باز برین برنیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فرّه باز آورم جهان را بمهرش نیاز آورم
که خاك منوچهرگاه من است پیء اسپ نوذر کلاه منست
بکوئیم وبسیار پندش دهیم به پند اخترسودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید به نوئی دگر باز پیمان شوید
گراز گردش روزگار سپهر بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه ببر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان زگفته پشیمان شدند به نوئی دگر باز پیمان شدند
بپوزش همه پیش نوذر شدند بجان و بتن ویژه کهتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیك شاه زمین بوس کرد از بر تختگاه
سبك نوذر از تخت آمد فراز سپهبد در آغوش بگرفتش باز
ازان پس بر خویش بنشاختش بپرسید وبسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار توئی از فریدون یکی یادگار
چنان باش بر باد شاهی وداد که هرکس به نیکی کند از تو یاد
چنان دان که هرکو جهان را شناخت درو جای آرام بودن نساخت
هر آنکس که دلبند داند رجهان هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج وهم خواسته مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون بسر برش مرگ کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
زتختش سوی تیره خاك آورد سروتاجش اندر مغاك آورد
بماند دانش بستهٔ این سرای خرامش نیابد به نزد خدای
روانش بماند دران تیرگی همه سال جانش پرا زخیرگی

خردمند رنج اندر آن کي برد — که بگذارد آنجاي و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سرتاج زر — یکی بود خواهد در این رهگذر
چنان باشي اندر سپنجی سراي — که رنجه نباشي بنزد خداي
فریدون شد و زور و دین بماند — به ضحاك بد بخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که اي نامدار — بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کردهٔ خویشتن — ازین پس نوازش کنم من بتن
بفرخ پئ نام ورز پهلوان — جهان شد سراسر بنوئ جوان
برافروخت نوذر ز تخت مهي — نشست اندر آرام با فرهي
از آن پس یکی بزمگه ساختند — یکی هفته با رود و مي باختند
جهان پهلوان پیش او بر بپاي — بدستورئ باز گشتن بجاي
بنوذر در پندها بر گشاد — سخن هاي نیکو بد و کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه — هم از منوچهر زیباي گاه
که گیتي بداد و دهش داشتند — به بیداد بر چشم نگماشتند
دل او ز کژي بجاي آورید — چنان کرد نوذر که او راي دید
دل مهتران را بدو گرم کرد — همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتني ها همه — بگردن کشان و بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذري — چه با تاج و با تخت و انگشتري
غلامان و اسپان زرین ستام — پر از گوهر سرخ زرین دو جام
بران نیز بگذشت چندی سپهر — نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال — شکست اندر آمد بدان بی همال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه — بشد آگهي تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان — یکایک بگفتند با بدگمان



آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر ولشکر فرستادنش بجنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ — چنان خواست کاید بایران بجنگ
همي یاد کرد از پدر زادشم — هم از تور بر زد یکی تیزدم

زکار منوچهر واز لشکرش   زگردان سالار واز کشورش
همه نامداران لشکرش را   بخواند وبزرگان کشورش را
چوارجسپ و گرسیوز وبارمان   چو گلباد جنگی هژبر ژیان
سپهدار چون ویسهٔ تیزچنگ   که سالار بُد بر سپاه پَشَنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب   بخواندش بنزد یلک وآمد شتاب
سخن راند از تور واز سلم گفت   که این کین زیزدان نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست   برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را به بستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ   همان شاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزی وکین جستن است   رخ از خون دیده گه شستن است
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید   یکی رای فرخ بدین بر نهید
زگفت پدر مغز افراسیاب   بجوشید و آمد دلش را شتاب
به پیش پدر شد کشاده زبان   دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را به بستی به کین آوری   به ایران نکردی کسی سروری
کنون هرچه مانیده بود از نیا   زکین جستن وجنگ واز کیمیا
کشادنش بر تیغ تیز من است   گهِ شورش و رستخیز من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر وهم زور پیل   وزو سایه افگنده بر چند میل
زبانش بکردار برّنده تیغ   چو دریا دل وکف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   به ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر   سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سراو بجای   از ایرا پسر خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر زکشور بخواست   سپاهی زنام آوران کرد راست
در گنج آگنده را باز کرد   سپه را به بخشش همه ساز کرد
زپیش پشنگ آمد افراسیاب   دلی پر زکینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای   بکاخ آمد اِغرِیرَث رهنمای

به پیش پدر شد پر اندیشه دل — که اندیشه دارد همی پیشه‌دل
بدو گفت کاي کاردیده پدر — زترکان بمردي برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شداست — سپهبد سپه سام نیرم شد است
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن — جز این نامداران آن انجمن
تو داني که بر تور و سلم سترگ — چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
نیازادشم شاه و توران سپاه — که ترکش همی سود برچرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند — به آرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم . بهتر بود — گزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ — که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نرّه شیر است روز شکار — یکی پیل جنگي گه کارزار
نبیره که کین نیا را نجست — سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن — بهر نیك وبد راي فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود — بیابان زباران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت — گیاها زیال یلان بر گذشت
جهان سبز گردد همی از خوید — بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید — سپه را سوي دشت آمل برید
دهستان بکوبید درزیر نعل — بتازید واز خون کنید آب لعل
منوچهر ازان جایگه جنگ جوي — بکینه سوي تور بنهاد روي
ازان پس سپاهی چو ابر سیاه — بیامد بر ما بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان — برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را امراو بود زایران پناه — بدو گشت آراسته تخت وگاه
ازایران چو اوکم شد اکنون چه باك — نیرزند آنان بیك مشت خاك
زنوذر مراد دل اندیشه نیست — که نوذر جوان است وپر پیشه نیست
نکوشید با قارن رزم زن — دگر گرد گرشاسپ ازان انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین — بدین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید — دل بدسگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوي — که من خون زکین اندر آرم بجوي

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان به بستند گردان توران میان
دگر روز چون بر دمید آفتاب بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روئینه کوس جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین همان گرزداران خاور زمین
که آنرا میان و کرانه نبود همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید خبر زان بپور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون بهامون شدند
بره دهستان نهادند روی سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید چنان بُد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ارمان زمین دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار بر فتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی به کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد ور ادخمه سازد همی زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید برابر سراپردهٔ بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار همانا که بودند جنگی سوار

به لشکرنگه کرد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذرار بشمریم / شکاراست یکسر کجا بشکریم
دگرسام رفت از پس شهریار / هما نا نیاید بدین کارزار
مرابیم ازو بد بایران زمین / چو او شد زایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شما سال د رنیم روز / نشست است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیابد چنان روزگار
هیونِ تگاور بر آورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود



کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ همگروه هر دو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپردهٔ شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنرچند باید نهفت
بدستوریٔ شاه من شیروار / بجویم ازان انجمن کارزار
به بینند پیدا ز من دستبرد / جزاز من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرز با نان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازان پس نباید گزید
پرآژنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشي بران انجمن سرفراز   بانگشت و دندان نيايد نياز
بشد بارمان تا بدشت نبرد   سوي قارن كاوه آواز كرد
كزين لشكر نامور نامدار   كه داري كه با من كند كارزار
نگه كرد قارن بمردان مرد   ازان انجمن تا كه جويد نبرد
كس از نامداران پاسخ نداد   مگو پير گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسيار هوش   زگفت برادر برآمد بجوش
زخشمش سرشك اندرآمد بچشم   ازان لشكر گشن بد جاي خشم
زچندان جوان مردم جنگجوي   يكي پير جويد همي رزم اوي
دل قارن آزرده گشت از قباد   ميان دليران زبان بركشاد
كه سال تو اكنون بجائي رسيد   كه از جنگ دستت ببايد كشيد
يكي مرد آسوده چون بارمان   جواني كشاده دل و شادمان
سوارئي كه دارد دل شير نر   همي برفرازد بخورشيد سر
توئي مايه وركد خدائي سپاه   همي برتو گردد همه راي شاه
بخون گر شود لعل مويت سپيد   شوند اين دليران ما نا اميد
شكست اندرآيد بدين رزمگاه   پراز درد گردد دل نيك خواه
نگه كن كه با قارن رزم زن   چه گويد قباد اندران انجمن
چنين داد پاسخ مراورا قباد   كه اين چرخ گردان مرا داد داد
بدان اي برادر كه تن مرگ راست   سروپال من سودن ترگ راست
زگاه خجسته منوچهر باز   ازامروز بودم دل اندر گداز
كسي زنده برآسمان نگذرد   شكار است و مرگش همي بشكرد
يكي را برآيد به شمشير هوش   بدانگه كه آيد دو لشكر بجوش
تنش كرگس و شير درنده راست   سرش نيزه و تيغ برنده راست
يكي را به بستر سرآيد زمان   همي رفت بايد مبلك بي گمان
اگر من شوم زين جهان فراخ   برادر بجايست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهرباني كنيد   يكي دخمهٔ خسرواني كنيد
سرم را به كافور و مشك و گلاب   تنم را بدان جاي جاويد خواب
سپاريد ما را و ساكن شويد   بيزدان داد ارايمن شويد
بگفت اين و بگرفت نيزه بدست   به آورد گه رفت چون پيل مست

چنین گفت بارزم زن بارمان | که آورد پیشم سرت را زمان
بدایست ماندن که خود روزگار | همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد | که یك چند گردون مرا داد داد
بجای تو آن مرد کاید دمان | نیابد زمان نی تو خود یك زمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را | نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور | همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان | به میدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد برسرین قباد | که بند کمرگاه او بر کشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر | شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب | شگفته دو رخسار باجاه و آب
یکی خلعتش داد اندر زمان | که کس آن نیاورد اندر گمان
که لشکر بدو خیره شد سربسر | بدان طوق و یاره بزرین کمر
ابا گوشوار و کلاه شهان | کس از کهتران نستد آن از مهان
چو او کشته شد قارن رزم جوی | سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین | توگفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن | وزان روی ترکان آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزم جوی | ابا لشکر گشن بنهاد روی
ز آواز اسپان وگرد سپاه | نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون | سنانهای آهار داده بخون
بگرداندرون هم چو ابر پرآب | که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ | پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهرسو که قارن بر افگند اسپ | همی تافت آهن چو آذرگشسپ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند | چه مرجان که درکین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید | بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد زکوه | بکردند نامد دل از کین ستوه
چو خورشید در جامهٔ نیل گون | نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن | کشاده سیه مار گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزم خواه | رها شد ز سالار توران سپاه

جدا گشت لشکر چو از یك دگر   سراسیمه رفتند پر خون جگر
ز توران سپه کشته بد بی شمار   ز گردان ایران چو پنجه هزار
چو برگشت قارن ز آوردگاه   بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سراي   زخون برادر شده دل ز جاي
ورا دید نوذر فروریخت آب   ازان مژهٔ سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار   ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد   ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آئین و شان   یکی روز شادي و دیگر غمان
به پروردن از مرگ مان چاره نیست   زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام   تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم   که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نکشاده ام   همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر ز شد آن مرد سنگ و خرد   سر انجام من هم بر این بگذرد
انوشه بزي تو که امروز جنگ   به تنگ اندر آورده پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه   از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روي   بیامد بنزدیك من جنگ جوي
برویش بدان گونه اندر شدم   که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوي ساخت با من بجنگ   که برچشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت   مرا بازوا ز کوفتن خیره گشت
تو گفتي زمانه سر آمد همی   هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه   که گرد سپه بود و شب شد سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو سوي   برفتند روز دوم جنگ جوي



جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

چو شب پرنیان سیه کرد چاك   منور شد از پرتو هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد   یکی شعله انگیخت از زرّ زرد

رده برکشیدند ایرانیان — چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرّید کوس و بنالید نای — تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه — بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
بدانسان سپه درهم آویختند — چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزم خواه — فرو ریختی خون دران رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب — همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه — بیامد بنزدیک او رزم خواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند — سنان یک بدیگر بر آمیختند
که برهم نه پیچد بران گونه مار — شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ — برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد — وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند — بهامون سرا پرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پراز درد بود — که تاجش ز اختر پراز گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم — لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد — پراز خون جگر لب پراز باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین — سپاهی بیاید بایران زمین
ازایشان شود دل ترا دردمند — بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمد آن روز گردن کشان
کس از نامهٔ نامد ازان نخواند — که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیاوردن و آمدن
وزانجا کشیدن سوی زاد کوه — بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان شوید — وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند — برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن — برد جان ازین بی شمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جزاین یک امشب بکوشیم دشت پسین
شب و روز دارید کار آگهان بجوئید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهي شود تیره این فر شاهنشهي
شما دل ندارید بس مستمند که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاك اندرآرد زمان یکی با کلاه کئي شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود طپد یك زمان پس تن آسان شود
بدادش مرا این پندها چون سزید پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را درکنار فروریخت آب ازمژه شهریار
بشد طوس وگستهم ونوذر زهم رخان شان پرآب وروان شان دژم



جنگ نوذر باافراسیاب بارسیوم وگریختن نوذر سوي دهستان

وزان پس بیاسود لشکرد وروز سه دیگر چو بفروخت گیتي فروز
نبد شاه را روزگار درنگ به بیچارگي کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب چودریاي جوشان بُد ورود آب
خروشیدن آمد زپرده سراي ابا نالهٔ بوق و هندي دراي
تبیره برآمد ز درگاه شاه نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران برفتند باگرزهاي گران
نه بد کوه پیدا نه ریگ ونه شخ ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن به قلب اندرون که باشاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست چوشاپور نستوه بردست راست
وزان روي افراسیاب دلیر برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان هم چوباد به شست اندرون چوب آهن نهاد
سوي راست گرسیوز پیل تن باستاد چون کوه با کوه کن
چوهردو سپه صف کشیدند راست خروشیدن ناي روئین بخاست
ز شبگیر تا خور زگنبد بگشت نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتي ببالد همي زمین زیر اسپان بنالد همي

چو شد نیزها برزمین سایه دار — شکست اندر آمد سوي شهریار
چو آمد به بخت اندرون تیرگي — گرفتند ترکان بران چیرگي
برآنسو که شاپور نستوه بود — پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد — سر بخت ایران سپه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه — چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار — که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاش جوي — بسوي دهستان نهادند روي
دهستان گرفتند یکسر حصار — نبد شان ابر هیچ راهی گذار
شب و روز بد برگذرگاه جنگ — برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فروهشت پی در حصار — برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتش ز جنگ درنگي شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد — سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوي پارس فرمود تا برکشید — براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه — بجوید بنه مردم بد بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب — گُسی کرد لشکر به هنگام خواب
شد از رشك جوشان و دل کرد تنگ — بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد — نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوي روي پوشیدگان سپاه — فرستاد بی مر سپاهی براه
شبستان ما گر بدست آورد — برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید — برزم کروخان بباید کشید
تراخوردني هست و آب روان — سپاهی به مهر از بر تو نوان
بد ستورئ شاه پیروز بخت — بتازم پس ترك بدخواه سخت
همی باش دل را مکن هیچ تنگ — که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیري آنجا که شیري سزد — که از شهریاران دلیري سزد
که من برد خواهم سپه را دمان — بُد تم کروخان چو تیر از کمان
بدو گفت نوذر که این راي نیست — سپه را چو تو لشکر آراي نیست
زبهر بنه رفت گستهم و طوس — بدانگه که برخاست آواي کوس
بدین زودي اندر شبستان رسند — چنان چون بود سازایشان کنند

رسیدند اندر شبستان فراز یلان و بزرگان گردن فراز
ازان پس نشستند و می خواستند زمانی دل از غم به پیراستند
پس انگه سوي خان قارن شدند همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هر گونه بن بران بر نهادند یك سرسخن
که ما را سوي پارس باید کشید نباید برین هیچ راي گزید
چو پوشیده رویان ایران سپاه اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده دربند ترکان شوند ابي جنگ دل پر زپیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست کرا باشد آرام و جاي نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم زدند اندران راي بربیش وکم
چو نیمی گذشت از شب دیرباز دلیران برفتن گرفتند ساز
دمانگه بشد قارن رزم زن یکی لشکری برد با خویشتن
شبانگه رسیدند دل ناامید بدان دژ که خواندندي آنرا سپید
بدین روي دژدار بد کژدهم دلیران بیدار با او بهم
وزان روي دژ بارمان با سپاه ابا بیل و گردان نشسته براه
کزو قارن رزم زن خسته بود بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان سوي راست شد قارن انگه دمان
پس او برفتند گردان اوي سوي پارس بنهاد یکباره روي
شد آگاه ازو بارمان دلیر به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید به پیکار در گرد خونریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان سوي چاره جستن ندادش امان
سبك اندر آمد برو برکشاد زیزدان فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوي که بگسست بنیاد و پیوند اوي
نگون اندر آمد ز پشت ستور شده تیره زو چرخ تابنده هور
فرود آمد و سر بریدش ز تن برآویخت از زین یل پیل تن
ازان پس برآویخت لشکرش را فگند از یلان نام آورش را
سپه سر بسر دل شکسته شدند همه یك ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوي پارس بنهاد روي ابا نامور لشکر جنگجوي

گریختن نوذر پس قارن و گرفتارشدنش بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت … چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد … سپهرش مگر زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی … که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت … دمان از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار … همش تاختن دید و هم کارزار
بر آنسان که آمد همی جست راه … که تا بی سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب … همی گشت با نوذر افراسیاب
زگرد دلیران جهان تار شد … سرانجام نوذر گرفتار شد
گرفتش کمربند پور پشنگ … جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست … تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند … بدام بلا در بیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند … بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز … نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد … هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست … گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید برابر سیاه … سرانجام خاکست ازو جایگاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان … نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغزبازی گر است … که هر دم ورا بازیٔ دیگر است
یکی را زماهی بماه آورد … یکی را زمه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب … که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوئید تا قارن رزم زن … رهائی نیابد ازین انجمن
کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه … که پیشم نیاید به تن کینه خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود … ز کار شبستان دل آشفته بود
بگفتند با با رمان او چه کرد … چگونه در آورد زاسپش بگرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید … همی پشت دستش بدندان گزید

چنین گفت با ویسه پس نامور
که دل سخت گردان بمرگ پسر

که چون قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از سنانش درنگ آورد

ترا رفت باید به پیش پسر
یکی لشکری ساخته پرهنر

بشد ویسه سالار توران سپاه
ابا لشکری نامور کینه خواه

ازان پیش ترکو بقارن رسید
گرامیش را کشته افگنده دید

دلیران و گردان توران سپاه
بسی نیز باوي فگنده براه

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روي چون سندروس

چو ویسه چنان دید و غمناک شد
دلش گوئي از غم بدو چاک شد

بباريد از ديدگان آب گرم
پس قارن اندر رهی راند نرم

دليران و مردان توران سپاه
پس قارن اندر گرفتند راه

دوان گشت ويسه چو آب روان
فتاده ازو شور اندر جهان

زويسه بقارن رسيد آگهي
كه آمد بيفروزي و فرّهي

سوران تازي سوي نيم روز
گسی کرد و خود رفت گيتی فروز

زدرد پسر ويسهٔ جنگ جوي
سوي پارس چون باد بنهاد روي

چو ازپارس قارن بهامون كشيد
ز دست چپش گردی آمد پديد

برآمد ازآنجا درفش سياه
سپهدار ترکان به پيش سپاه

رده برکشیدند از هردو روي
برفتند گردان پرخاش جوي

نگه کرد قارن بتورانيان
همه ساز و آلات ايرانيان

بدانست که ايرانيان را چه شد
سرآمد همه کار و جان را چه شد

سرتخت ايران در آمد بچنگ
جهان گشت برکام پور پشنگ

زقلب سپه ويسه آواز داد
كه شد تاج و تخت بزرگي بباد

زقنوج تا مرز كابلستان
همان تا در بست و زابلستان

همه سربسر پاك درچنگ ماست
برايوان ها نقش اورنگ ماست

كجا يافت خواهي توآرام گاه
ازان پس كجا شد گرفتار شاه

بويسه چنين گفت قارن كه بس
كجا بی زمانه نمرداست كس

زمانه چو تنگ آمدش كار بود
ندارد غم و درد و تيمار سود

چنين است فرجام گردان سپهر
بخواهد بريد از تو يك روز مهر

اگر شاه نوذر گرفتار گشت
نه گردون گردنده بيكار گشت

شما را همین روز پیش آورد / وزین بد ترین خوي وکیش آورد
بقارن چنین گفت بد خواه بخت / ربود از شما گنج ودیهیم وتخت
زمان وزمین دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشتست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوي / به سوي پسرت آمدم جنگ جوي
چو از کین او دل به پرداختم / کنون کین وجنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دست برد / چنان چون نمایند مردان گرد
برانگیختند اسپها را زجاي / برآمد خروشیدن کره ناي
برآمد چپ وراست گرد سپاه / نه روي هوا ماند روشن نه ماه
سبك یك بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم جوي / ازو ویسه در جنگ برگاشت روي
فراوان زجنگ آوران کشته شد / زآورد گه ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / نرفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پرآب



داستان شماساس وخزروان با مهراب وزال

سپاهی که از شهر ارمان شدند / به کینه سوي زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوي سیستان روي بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سي هزار / زترکان بزرگان خنجر گذار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ وبا گرز وبخت بلند
زبهر پدر زال با سوگ ودرد / بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود وبی خواب بود
فرستادهٔ آمد ازنزد اوي / به سوي شماساس بنهاد روي
به پیش سراپرده آمد فرود / زمهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
زضحاك تازي است ما را نژاد / بدین باد شاهي نیم سخت شاد
به پیوستگي جان خریدم همی / جزاین هیچ چاره ندیدم همی

کنون این سرای نشست من است ‌ ‌ ‌ همه زابلستان بدست من است

ازایدر چو دستان بشد سوگوار ‌ ‌ ‌ ز بهر ستودان سام سوار

دلم شادمان شد به تیمار اوي ‌ ‌ ‌ بر آنم که هرگزنه بینمش روي

زمان خواهم از نامور پهلوان ‌ ‌ ‌ بدان تا فرستم هیونی دمان

یکی مرد بینا دل پرشتاب ‌ ‌ ‌ فرستم بنزدیك افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود ‌ ‌ ‌ سخن هاي گوینده کوته شود

نثاری فرستم چنان چون سزاست ‌ ‌ ‌ جز آن نیز هرچه از در باد شاست

گرایدون که گوید بنزد من آي ‌ ‌ ‌ جز از پیش تختش نباشم بپاي

همه باد شاهي سپارم بدوي ‌ ‌ ‌ دل خویش را شاد دارم بدوي

تن پهلوان را نیارم برنج ‌ ‌ ‌ فرستمش هرگونه آگنده گنج

ازین سو دل پهلوان را به بست ‌ ‌ ‌ وزان سو برچاره یازید دست

نوندی برافگند نزدیك زال ‌ ‌ ‌ که پرّنده شو باز کن پر و بال

بدستان بگوي انچه دیدي زکار ‌ ‌ ‌ بگویش که از آمدن سر مخار

که نو پهلوان ایدر آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ زترکان سپاهی چو دشتي پلنگ

چو لشکر کشیدند بر هیرمند ‌ ‌ ‌ بدینارشان پاي کردم به بند

اگر زآمدن دم زني یك زمان ‌ ‌ ‌ بر آید همه کامهٔ بدگمان

فرستاده نزدیك دستان رسید ‌ ‌ ‌ بکردار آتش دلش بردمید

چو بشنید دستان سام این پیام ‌ ‌ ‌ بفرمود برجرمه زرین ستام

سوي گرد مهراب بنهاد روي ‌ ‌ ‌ همی تاخت با لشکر جنگ جوي

نیاسود روز و شب از تاختن ‌ ‌ ‌ چنین تا بر آمد برانجمن

چو مهراب را پاي برجاي دید ‌ ‌ ‌ به سرش اندرون دانش وراي دید

بدوگفت کاکنون زلشکر چه باك ‌ ‌ ‌ چه پیش خزروان چه یك مشت خاك

پس انگه سوي شهر بنهاد روي ‌ ‌ ‌ چو آمد بشهر اندرون نام جوي

به مهراب گفت اي هشیوار مرد ‌ ‌ ‌ پسندیدهٔ در همه کار کرد

کنون من شوم در شب تیره گون ‌ ‌ ‌ یکی دست یازم برایشان بخون

شوند آگه از من که باز آمدم ‌ ‌ ‌ دل آگنده و کینه ساز آمدم

کمانی ببازو در افگند سخت ‌ ‌ ‌ یکی تیر برسان شاخ درخت

نگه کرد تا جاي گردان کجاست ‌ ‌ ‌ خدنگش به چرخ اندرون راند راست

بیند اخت سه جای سه چوبه تیر — بر آمد خروشیدن دار و گیر
چوشب روز گشت انجمن شد سپاه — بدان تیر کردند هریك نگاه
بگفتند کین تیر زال است وبس — نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزروان شیر — نکردی چنین رزم را خبرخیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج — نه از زال بودی بدین گونه رنج
نبودی نگرمان چنین رزمگاه — نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزروان چنین گفت کین یك تنست — نه آهن تنست و نه آهرمن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ — هم اکنون بیارم من او را بچنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین — همه نامداران ایران زمین



جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او

چو خورشید تابان ز بالا بگشت — خروش تبیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای — خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد — بر اسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین — سر پر ز کین ابروان پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید — سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه — شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف — ز کین جگر بر لب آورده کف
خزروان دمان با عمود و سپر — یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر برو شنش — شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان — برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر — بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر — سرش گشته پر خشم و پرخون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه — که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد — هما نگه خزروان برآمد چو گرد

دمنده چنان بر خزروان رسید
برافراشت آن گرز را چون سزید

برو حمله آورد چون اژدها
به میدان درون تنگ کردش رها

بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
زمین شد زخون هم چو پشت پلنگ

بیفگند وبسپرد و زو برگذشت
زپیش سپاه اندر آمد بدشت

شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بخوشید خون

بگرد اندرون یافت کلباد را
بگردن برآورد پولاد را

چو شمشیرزن گرزدستان بدید
همی کرد ازو خویشتن ناپدید

گریزان شماساس وگردان همه
پراگنده چون روز باران رمه

کمان را بزه کرد زال سوار
خدنگی بدو واندرون راند خوار

بزد بر کمربند کلباد بر
بران بند زنجیر پولاد بر

میانش ابا کوههٔ زین بدوخت
سپه را بکلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافگنده شد درنبرد
شماساس شد بیدل وروي زرد

شماساس با لشکر رزم ساز
پراگنده ازرزم گشتند باز

پس اندر دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آوردگاه
توگفتي جهان تنگ شد بر سپاه

سوي شاه ترکان نهادند سر
کشاده سلیح و گسسته کمر

شماساس چون دربیابان رسید
زره قارن کاوه آمد پدید

که از لشکر ویسه برگشته بود
بخواري گرامیش را کشته بود

بهم باز خورد آن دو باره سپاه
شماساس با قارن کینه خواه

بدانست قارن که ایشان که اند
ز زابلستان تاخته بر چه اند

بزد ناي روئین و بگرفت راه
به پیش سپاه اندر آمد سپاه

بدان لشکر بسته و خسته خورد
بخورشید تابان برآورد گرد

بگردان چنین گفت پس پهلوان
که اي نامداران روشن روان

به نیزه درآئید درکارزار
مگر کاندرآرید زیشان دمار

سواران سوي نیزه بردند دست
خروشان بکردار پیلان مست

نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

همه هرچه بد لشکر ترك خوار
بکشت و بیفگند در رهگذار

گریزان شماساس با چند مرد
برفتند ازان تیره گرد نبرد

اگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

سوي شاه ترکان رسید آگهي   کزان نامداران جهان شد تهي
دلش گشته پرآتش ودرد و غم   دو رخ را زخون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار   بزندان ومردان من گشته خوار
برآشفت وگفتا که نوذر کجاست   کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جزخون او ریختن   یکي کینهٔ نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار   بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهي پراز غلغل و گفتگوي   سوي شاه نوذر نهادند روي
بدست آوریدندش ازخیمه خوار   برهنه سر وپاي و برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ   کشیدندش ازجاي پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برکشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
زسلم و زتور اندر آمد نخست   دل و دیده از شرم شاهان بشست
بد و گفت هر بد که آید رواست   بگفت و برآشفت وشمشیرخواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را بخاك اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهي ماند ایران زتخت و کلاه
ایا دانشي مرد بسیار هوش   همه چادر آزمندي مپوش
که تخت وکله چون تو بسیار دید   نخواهد بسی با کسی آرمید
رسیدي بجاي که بشتافتي   سرآمد کزو آرزو یافتي
چه جوئي ازین تیره خاك نژند   که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگانرا کشیدند خوار   بجان خواستند انگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید   دل اندر برا ویکی بردمید
بیامد براو بخواهش گري   بیاراست با نامور داوري
چنین گفت چندین سر بي گناه   زتن دور ماند زفرمان شاه
که چندین سرفراز گرد سوار   نه با ترگ وجوشن نه در کارزار

گرفتار کشتن نه والا بود — نشیب است جاي که بالا بود
سزد گرنبا شد بجان شان گزند — سپاري همه شان همیدون به بند
برایشان یکي غار زندان کنم — نگهدار شان هوشمندان کنم
بزندان بزاري برآرند هوش — توازخون بکش دست چندین مکوش
به بخشود شان جان بگفتا راوي — چو بشنید زاري و پیکار اوي
بفرمود شان تا بساري برند — به غل و به مسمار و خواري برند
وزان پس سپهدار ترکان وچین — سپه را برآ گند دل پر زکین
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت — زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
زپیش دهستان سوي ري کشید — از اسپان برنج و بتگ خوي کشید
زتوران بیامد با یران زمین — جهانی در آورد زیر نگین
کلاه کیاني بسر بر نهاد — بدینار دادن درا ندر کشاد
بشاهي نشست اندرا یران زمین — سري پرز جنگ و دلی پرزکین



آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بگستهم و طوس آمد این آگهي — که شد تیره دیهیم شاهنشهی
به شمشیر تیز آن سرنامدار — بزاري بریدند و برگشت کار
بکندند موي و شخودند روي — از ایران برآمد یکی هاي وهوي
سر سرکشان گشت پرگرد وخاك — همه دیده پرخون همه جامه چاك
سوي زابلستان نهادند روي — زبان شاه گوي و روان شاه جوي
برزال رفتند با سوگ ودرد — رخان پرزخون و سران پرزگرد
که رادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مها داورا
نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاك جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر — نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاري کنیم — بخون پدر سوگواري کنیم
نژاد فریدون بد و زنده بود — زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواري وزاري سرش را زتن — بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهر آبگون برکشیم   به کین جستن آئیم و دشمن کشیم
هما نا برین سوگ برما سپهر   ز دیده فرو بارد ی خون به مهر
شما نیز دیده پرا ز خون کنید   زتن جامهٔ ناز بیرون کنید
بپوشید جوشن همه کینه را   کنون تازه شد کین دیرینه را
ابا کین شاهان نباید که چشم   نبا شد پراز آب و دل پرزخشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بدرّید جامه به تن زال زر   بمویید و بنشست برخاك بر
زبان داددستان که تارستخیز   نه بیند نیام مرا تیغ تیز
همان جرمه درزیر تخت من است   سنان دارنیزه درخت من است
رکیب است پای مرا جایگاه   یکی ترك تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش وخواب نیست   بمانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهر یارجهان   درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین   روان تازه بادا بآرام ودین
زمادر همه مرگ را زاده ایم   برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند   بساری سران آگهی یافتند
که ایرا نیان راه را ساختند   هیونان بهر سو برانداختند
فراز آوریدند بی مرسپاه   زشادی بریدند و آرام گاه
سپه را همه زال آباد کرد   دل سرفرازان بدان شاد کرد
زهرسو که بودش فسیله یله   بشهر اندر آورد یکسر گله
سلیح ودرم دادن آغاز کرد   جهان را زگردان پرآواز کرد
ازایشان بشد خورد وآرام وخواب   پرا زترس گشتند ازافراسیاب
وزان پس با غریرث آمد پیام   که ای پرمنش مهتر نیك نام
به گیتی زگفتار توزنده ایم   همه یك بیك مرترا بنده ایم
تودانی که دستان بزابلستان   بجای است باشاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن   چو خرّاد و گشواد لشکر شکن
یلانند باچنگ های دراز   ندارند ازایران چنین چنگ باز
بیایند برکین نوذر به خشم   هم اکنون که برهم زنی زود چشم
چوتابند گردان ازین سو عنان   به چشم اندر آرند نوك سنان

ازان تیز گردد دل افراسیاب | دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر یک رمه مردم بی گناه | بخاک اندر آرد ز بهر گلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند | مرا این بستگان را کشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان | زبان برگشائیم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم | همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد | کزین گونه چاره نه اندرخورد
زمن آشکارا شود دشمنی | بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین | که با من نگردد برادر به کین
گرایدونکه دستان شود تیزچنگ | یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه | بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ | سرم را زنام اندر آرم به ننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی | بروی زمین برنهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند | نوندی زساری برون تاختند



آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران وفرستادن کشواد بشهر آمل برای رهائی شان

بیامد بنزدیک دستان سام | بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما | شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن | برین برنهادیم یک سرسخن
کز ایران گرازنامداران دو مرد | بیایند و جویند با وی نبرد
گران مایه اغریرث نیک پی | سپه را ز آمل گذارد بری
مگر زنده از دست این اژدها | تنی یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید | سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند | پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران | پلنگان جنگی و نام آوران
کدام است گرد کنارنگ دل | بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن | بخورشید گردن برافراختن

مگر یك رمه نامداران سران   شود رسته از غل وبند گران
به برزد درین کار کشواد دست   منم گفت یازان بدین داد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال   که خرم بزي تا بود ماه وسال
سپاهي زگردان پرخاش جوي   ز زابل بآمل نهادند روي
گرازه برون شد زپیش سپاه   خبرشد با غریرث نیك خواه
همه بستگان را بساري بماند   بزد ناي روئین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساري رسید   پدید آمد آن بندها را کلید
همه بند از پاي شان بر کشود   زساري بیاورد و برگشت زود
یکی اسپ مرهزیکي رابساخت   ازآمل سوي زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهي   که کشواد بر گشت با فرهي
یکی گنج ویژه بدرویش داد   سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزد یك زابل رسید   پذیره شدش زال زرچون بدید
بدان بستگان زار بگریست دیر   کجا بسته بودند درچنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار   بسرخاك برکرد وبگریست زار
بشهر اندر آورد شان ارجمند   بیاراست ایوانهاي بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند   که با تاج و با تخت وافسربدند
بیاراست دستان چنان دستگاه   شد ازخواسته بی نیاز آن سپاه



کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد زآمل بري   ازان کار او آگهي یافت کي
بدو گفت کین چیست کانگیختي   که با شهد حنظل برآمیختي
نفرمودمت کین بدان را بکش   نگه داشتن شان نشاید زهش
بدانش نباید سر جنگ جوي   نباشد بجنگ اندرون آبروي
سر مرد جنگي خرد نسپرد   که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ با فراسیاب   که لختی بباید شد ازشرم آب
هرانگه کت آمد ببد دست رس   زیزدان بترس ومکن بد بکس
که تاج وکمر چون تو بیند بسي   نخواهد شدن رام با هر کسی

اگر داد ده باشي اي نامجوي   شوي بر همه آرزو کام جوي
ز خود داد دادن بهر نيك و بد   به از هر چه گوئي به نزد خرد
ره رستگاري ز ديو پليد   بکردار خوبي بيايد پديد
به نزد کهان و به نزد مهان   بآزار موری نيرزد جهان
دراز است دست فلك بر بدي   همه نيکوي کن اگر بخردي
چو نيکي کني نيکي آيد برت   بدي را بدي باشد اندر خورت
چو بشنيد افراسياب اين سخن   نه سر ديد پاسخ مر آنرا نه بن
يکی پر ز آتش يکی پر خرد   خرد با سر ديو کي در خورد
سپهبد برآشفت چون پيل مست   بپاسخ به شمشير يازيد دست
ميان برادر بدو نيم کرد   چنان بی وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغريرث نامدار   خبر شد سوي زال سام سوار
چنين گفت کاکنون سر بخت اوي   شود تار و ويران شود تخت اوي
وزان پس بياراست يکچند گاه   که تا چون بسازيد کار سپاه



رفتن زال بجنگ افراسياب وزو را بادشاه نمودن

بزد ناي روئين و بربست کوس   بياراست لشکر چو چشم خروس
ز دريا بدريا همه مرد بود   رخ ماه و خورشيد پر گرد بود
سپهبد سوي پارس بنهاد روي   همی رفت پر خشم و دل کينه جوي
چو بشنيد افراسياب اين سخن   که دستان جنگي چه افگند بن
بياورد لشکر سوي خوار ري   بياراست جنگ و بيفشارد پي
طلايه شب و روز در جنگ بود   تو گفتي که گيتي بيك رنگ بود
مبارز همی کشته شد برد و روي   همه نامداران پرخاش جوي
برآمد دو هفته برين روزگار   پياده بماند ز کار و سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب   سخن گفت بسيار ز افراسياب
هم از رزم زن نامداران خويش   از ان پهلوانان و ياران خويش
همی گفت هر چند کز پهلوان   بود بخت بيدار و روشن روان
ببايد يکی شاه خسرو نژاد   که دارد گذشته سخن ها بياد

بگرد ار کشتي است کار سپاه — همش باد و هم باد بان بخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر — سپا هست و گردان و بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش راي — به تخت بزرگي نباشد سزاي
نزیبد برایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فرهٔ ایزدي — بتابد ز گفتار او بخردي
ز پهلو همه موبدان را بخواند — وزین گفته چندي سخن ها براند
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیباي تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو — که زور کیان داشت فرهنگ گو
بشد قارن و موبد مرزبان — سپاهی ز گردان کند آوران
یکی مژده بردند نزدیك زو — که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه — ترا خواستند اي سزاوار گاه
سر آمد همه کار نوذر چو بود — کنون کار زو را بباید شنود

بادشاهي زو پنج سال بود

بر تخت نشانیدن زال زو را و بخش کردن ایران و توران و مردن زو

بروز همایون زو نیك بخت — بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهي برو آفرین خواندند — نثار شهي بر روي افشاندند
بشاهي برو آفرین خواند زال — نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدي باز داشت — که با پاك یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی — وزان پس ندیدند کشته بسی
همان بد که تنگي بد اندر جهان — شده خشك خاك و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم — همی بر کشیدند نان با درم
دو لشکر بران گونه بر پنج ماه — بروي اندر آورده روي سپاه

بکردند هر روز جنگ گران
که زو یلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز لشکر همی پود و تاره نماند

سخن رفت شان یک بیک همزبان
که از ماست بر ما بد آسمان

زهرد و سپه خاست آواز غو
فرستاده آمد بنزد یک زو

که از بهر ما زین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا به بخشیم روی زمین
سرائیم بر یک دگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نبد روزگار درنگ

بران بر نهادند هرد و سخن
که در دل ندارند کین کهن

به بخشند گیتی برسم و بداد
ز کار گذشته نیارند یاد

چوزین گونه آمد سخن درمیان
بزرگان ایران و تورانیان

نشستند با صلح و گفتند باز
که از کینه با هم نگیریم ساز

زجیحون همی تا سرمرز تور
از ان بخش گیتی زنزد یک و دور

روا رو چنین تا بچین و ختن
سپردند شاهی بدان انجمن

زمرزی کجا مرز خرگاه بود
ازو زال را دست کوتاه بود

ازین روی ترکان نجویند راه
چنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان بشد زال زر
جهانی گرفتند هر یک ببر

همان لشکر ترک رفتند باز
بر آسوده از کین و پیکار و ساز

چو از هم دگر باز گشت آن سپاه
به فرمان دارندهٔ هور و ماه

پر از غلغل رعد شد کوهسار
زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار

جهان چون عروسی رسیده جوان
پر از چشمهٔ و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ
نگردد زمانه برو تار و تنگ

مهان را همه انجمن کرد زو
بداد ار بر آفرین خواند نو

فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آنرا کلید

بهر سو یکی جشن گه ساختند
دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا بر آمد برین پنج سال
نبودند آگه ز رنج و ملال

زمانه همانا شد از داد سیر
همی خواست کاید به چنگال شیر

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
به پژمرده سالار خورشید فش

بادشاهي گرشاسب نه سال بود

بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن افراسياب بايران

چو شد بخت ايرانيان كندرو — شد آن دادگستر جهاندار زو

پسر بد مرا ورا يكى خويش كام — پدر كرده بوديش گرشاسب نام

بيامد نشست از بر تخت گاه — بسر بر نهاد آن كياني كلاه

چو بنشست بر تخت گاه پدر — جهان را همى داشت با زيب و فر

خبر شد به تركان كه زو در گذشت — بدانسان كه بُد تخت بي شاه گشت

چو آمد بخوارري افراسياب — به بخشيد گيتي و بگذاشت آب

نياورد يك تن درود پشنگ — سرش پر زكين بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و كله گشته بود — به تيمار اغريرث آشفته بود

بدو روي ننمود هرگز پشنگ — شد آن تيغ روشن پر از تيره زنگ

فرستاده رفتي بنزديك اوي — بسال و بمه هيچ ننمود روي

همى گفت اگر تخت را سر بدى — چو اغريرثش يار درخور بدى

تو خون برادر بريزي همى — ز پرورده مرغي گريزي همى

ترا سوي دشمن فرستم بجنگ — همى با برادر كني روز تنگ

مرا با تو تا جاودان كار نيست — به نزد منت راه ديدار نيست

چنين تا برآمد برين روزگار — درخت بلا كينه آورد بار

پر آواز شد گوش ازين آگهي — كه بيكار شد تخت شاهنشهي

پيامي بيامد بكردار سنگ — بافراسياب از دلاور پشنگ

كه بگذار جيحون و بركش سپاه — ممان تا كسي بر نشيند بگاه

يكى لشكر آراست افراسياب — ز دشت سپنجاب تا رود آب

كه گفتي زمين شد سپهر روان — همى بارد از تيغ هندي روان

بنه سال اين لشكر نامدار — بيامد روا رو سوي كارزار

یکا یک با یران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی

بدان سال گرشاسب زود رگذشت — زگیتی همان بد هویدا بگشت



آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب با یران و خواستن رستم اسپ و سلیح نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران زشاهان تهی — ندیدند کس روزگار بهی

بر آمد همی کوی و برزن بجوش — ز ایران سراسر بر آمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی

بگفتند با زال چندین درشت — که گیتی بس آسان گرفتی بمشت

پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یکروز روشن روان

چو زو درگذشت و پسر شاه بود — بدان را ز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه — جهان گشت بی شاه و بی سرسپاه

سپاهی ز جیحون برین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نگاشت — کسی تیغ و گرز مرا برنداشت

بجایی که من پای بفشاردم — عنان سواران بدی پاردم

شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه سال ترسان بدم

برو ز جوانی بزورد و پای — چو باد بزان جستمی من زجای

کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی

سپاسم به یزدان کزین بیخ رست — بر آمد یکی شاخ فرخ درست

که از وی همی سر بگردون کشد — بمردی به بینی هم او چون رسد

کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی — کزین تازی اسپان نشاید همی

بجویم یکی بارهٔ پیل تن — بخوانم زهر سو که هست انجمن

بخوانم برستم براین داستان — که هستی برین کارهم داستان

که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم — به بندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگفتار اوي ⁂ ببودند شادان دل وتازه روي
زهر سو هیوني تگاور بتاخت ⁂ سلیح سواران جنگي بساخت
برستم بگفت اي گو پیل تن ⁂ ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است ورنج دراز ⁂ کزو بگسلد خواب وآرام وناز
ترا نوز پور اگه رزم نیست ⁂ چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی ⁂ دلت نازوشادي بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ⁂ ترا نزد شیران پرکین ودرد
چه گوئي چه سازي چه پاسخ دهي ⁂ که جفت تو بادا مهي وبهي
چنین پاسخ آورد رستم بدوي ⁂ که اي نامور مهتر نامجوي
همانا فراموش کردي زمن ⁂ دلیري نمودن بهر انجمن
زکوه سپند وز پیل ژیان ⁂ گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم زپور پشنگ ⁂ نماند بمن در جهان بوي ورنگ
کنون گاه رزم است وآویختن ⁂ نه هنگام ننگ است وبگریختن
زافگندن شیر شرزه است مرد ⁂ همان جستن رزم وننگ ونبرد
زنان را ازان نام ناید بلند ⁂ که پیوسته درخوردن وخفتن اند
بدو گفت زال اي دلیر جوان ⁂ سر نامداران وپشت گوان
زکوه سپند وز پیل سفید ⁂ سرودي ودادي دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی ⁂ دلم زان سخن کي هراسان بدی
ولیکن زکردار افراسیاب ⁂ شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوي ⁂ که شاه دلیر است وپرخاشجوي
ترا گاه بزم است وآواي رود ⁂ کشیدن مي وپهلواني سرود
نه هنگام رزم است وننگ ونبرد ⁂ برآوردن از خاك برماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام ⁂ که من نیستم مرد آرام وجام
چنین یال واین چنگ هاي دراز ⁂ نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است وگر جنگ سخت ⁂ بود یار یزدان وپیروز بخت
هرانگه که چاچي بزه درکشم ⁂ ستاره فرو ریزد از ترکشم
به بیني که درجنگ من چون شوم ⁂ چو اندر صف ریزش خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون ⁂ که هم رنگ آب است وبارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش همی مغز پیلان بساید سرش
مرا نگه که جوشن ببرد رکشم زمانه بر آرد سر از ترکشم
هران باره کو زخم گوپال من به بیند برو بازوي ویال من
نه ترسد ز عرّاده و منجنیق نگه بان نباید و را جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ بگیرد زخونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ شتابش نباشد بجاي درنگ
یکی گرز خواهم چو یك لخت کوه گر آید به پیشم زتوران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر نیاید برم هیچ پرخاش خر
شکسته کنم من بدو پشت پیل زخون رود رانم چو دریاي نیل
یکی درع خواهم زببربیان که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیرو نه نیزه گذار آیدش برو هیچ زخمی نه کار آیدش
بآوردرز مي کنم با سپاه که خون بارد از ابر آورد گاه
نباشد خدنگ مرا پایدار کجا زاهني کرده باشد گذار
کنم روي کشور همه بی سپاه سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه ورسم پلنگ آورم سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد زگفتار او پهلوان که گوي برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام که اي سیر گشته زآرام وجام
بیارم برت گرز سام سوار که دارم زوي درجهان یادگار
فگندي بدان گرز پیل ژیان که جاوید بادي ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار بیارند زي پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیارا بدید دولب کرد خندان وشادي گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر که اي پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من کشد با چنین فره و بُرز من
سپهبد زگفتار او خیره ماند بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان بیاورد و بهری زکابلستان
همه پیش رستم همی راندند برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش به پشتش بیفشاردی دست خویش

زنیروي او پشت کردی بخم   نهادی بروي زمین برشکم
چنین تا بیامد یکایك به تنگ   فسیله همی تاخت از رنگ رنگ



گرفتن رستم رخش را ولشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر وکوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار   برو یال فربی میانش نزار
یکی کرّه ازپس ببالاي اوي   سرین وبرش هم به پهناي اوي
سیه چشم وبورابرش وگاودم   سیه خایهٔ وتند وپولاد سم
تنش پرنگار ازکران تاکران   چو برگ گل سرخ بر زعفران
چه برآب بودی چه برخشك راه   بروز ازخور افزون بدی شب زماه
پی مورچه برپلاس سیاه   شب تیره دیدی دوفرسنگ راه
به نیروي پیل وبه بالا هیون   بزهره چو شیر که بی ستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید   مرآن کرّهٔ پیل تن را بدید
کمند کیانی همی داد خم   که آن کرّه را باز گیرد زرم
برستم چنین گفت چوپان پیر   که اي مهترا سپ کسانرا مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست   که ازداغ روي دورانش تهي است
چنین داد پاسخ که داغش مجوي   کزین هست هرگونهٔ گفتگوي
همی رخش خوانیم وبورابرش است   بخوبي چو آب وبرنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس   همی رخش رستمش خوانیم وبس
سه سال است تااین بزین آمداست   بچشم بزرگان گزین آمداست
چو مادرش بیند کمند وسوار   چو شیر اندرآید کند کارزار
ندانیم اي پهلوان جهان   چه رازاست بااین هم اندرنهان
بپرهیز تو اي هشیوار مرد   بگرد چنین اژدها برمگرد
که این مادیان چون درآید بجنگ   بدرّد دل شیر وچرم پلنگ
چو بشنید رستم بدان سان سخن   بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند   سرابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش   همی خواست کندن بدندان سرش

بغرّید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افتاد لرزان تنش
سراسیمه چون باد برگشت ازوی — بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند — برو تنگ تر کرد خمّ کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشارد یگدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت ازفشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش — بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوبان بپرسید کین اژدها — بچنداست واین را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی — برو راست کن روی ایران زمی
مرا این را برو بوم ایران بهاست — برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد — چنین گفت نیکی زیزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه وجنگ را
کشاده زنخ کردش و تیز تگ — بدیدش که دارد دل وزور ورگ
کشد جوشن وخود وگوپال اوی — تن پیل دارد بر و یال اوی
چو زین سان بچنگ آمدش بارگی — دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که در شب سپند — همی سوختندش ز بهر گزند
چپ وراست گفتی که جادو شداست — بآورد تازنده آهو شداست
زنخ نرم وکفلك افگن ودستکش — سرین کرد وبینادل وکام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار — زرخش نو آئین و فرخ سوار
در گنج بکشاد ودینار داد — برامروز وفردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل — وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای — همان زنده پیلان وهندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز — زمین مرده را بانگ برزد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون — چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او سال خورده گوان
چنان شد زلشگر درو دشت وراغ — که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای — جهان را نه سر بود پیدا نه پای

به هنگام بشگوفهٔ و گلستان | بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهي یافت افراسیاب | برآمد زآرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوي خواروي | بدان مرغزاری که بد آب و ني
و را ایران دمادم بیامد سپاه | ز راه بیابان سوي رزمگاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند | سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب | بیاورد لشکر ازین روي آب
من ایدر همی لشکر آراستم | بسی سروري و مهي خواستم
پراگنده شد راي بی تخت شاه | همه کار بی روي و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو | ز گیتي یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان | به تخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو باورنگ دارد زمي | که بی سر نباشد تن آدمي
نشان داد موبد بما فرخان | یکی شاه با فرّ و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کي قباد | که با فرّ و برز است و بارسم و داد



فرستادن زال رستم را بالبرز کوه بآوردن کي قباد و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال | که بر گیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری هم گروه | برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کي قباد آفرین کن یکی | مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوي | گه و بی گه از تاختن نغنوي
بگوئي که لشکر ترا خواستند | همی تخت شاهي به پیراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس | نه بینیم شاها تو فریادرس
چو زال زر این داستانها بگفت | تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد هم انگاه شاد | بیامد گرازان بر کي قباد
ز ترکان بسی بُد طلایه براه | رسیدند رایشان یل صف پناه
برآویخت با نامداران بجنگ | یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه | به تنها تن خویشتن بی گروه

به یك حمله از جاي بركند شان   پراگند از هم درافگند شان
بهرسوکه تازان شدی جنگجوی   روان کشتی از خون درآنجنگ جوي
فراوان زتورانیان کشته شد   بسر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران برآویختند   سرانجام ازرزم بگریختند
نهادند سر سوي افراسیاب   همه دل پرازخون و دیده پرآب
بگفتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کارایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون   زترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکرسوار   وزایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند هشیار باش   بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند   همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد ازنزد خسرو قلون   به پیش اندرون مردم رهنمون
سرراه برنامداران به بست   بمردان جنگي و پیلان مست
وزان روي رستم دلیر گزین   به پیمود زي شاه ایران زمین
زیك میل ره تا با لبرز کوه   یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار وآب روان   نشستنگه مردم نو جوان
یکی تخت بنهاد نزد یك آب   برو ریخته مشك ناب وگلاب
جواني بکرداز تابنده ماه   نشسته بران تخت درسایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
چودیدند مرپهلوان رابراه   پذیره شدندش ازانجایگاه
چونزدیك رستم فراز آمدند   به پیشش همه درنماز آمدند
بگفتند کاي پهلو نامدار   نشاید ازین جات کردن گذار
که ما میزبان و تو مهمان ما   فرود آي اینجا بفرمان ما
بدان تاهمه دست شادي بریم   بیاد رخ نامور مي خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که اي نامداران گردن فراز
مرا رفت باید با لبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کارباز   که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پرازدشمن است   بهر دودهٔ ماتم و شیون است

سر تخت ایران ابی شهریار ‌ ‌ ‌ مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز ‌ ‌ ‌ گزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان ‌ ‌ ‌ اگرسوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی توای نامجوی ‌ ‌ ‌ که آنجا کرامی کنی جستجوی
که ما خیل آن مرز فرخنده ایم ‌ ‌ ‌ که اینجا چنین بزم افگنده ایم
بآنکس ترا رهنمونی کنیم ‌ ‌ ‌ به هنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن ‌ ‌ ‌ که شاهی در آنجاست پاکیزه تن
سرافراز را کی قباداست نام ‌ ‌ ‌ ز تخم فریدون باداد وکام
کسی کز شما دارد اورا بیاد ‌ ‌ ‌ نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو بر گفت ازینسان گو پیلتن ‌ ‌ ‌ شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان برکشاد ‌ ‌ ‌ که دارم نشانی من از کی قباد
گرآئی فرود اندرین خان ما ‌ ‌ ‌ بیفروزی ازروی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد ‌ ‌ ‌ که اورا چه گونست رسم ونهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چوباد ‌ ‌ ‌ چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رود بار ‌ ‌ ‌ نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرّین نشست ‌ ‌ ‌ گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پرباده کرد ‌ ‌ ‌ وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد ‌ ‌ ‌ بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد ‌ ‌ ‌ تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان ‌ ‌ ‌ پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند ‌ ‌ ‌ بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سربسر ‌ ‌ ‌ که خوانند اورا همی زال زر
مرا گفت روتا بالبرز کوه ‌ ‌ ‌ قباد دلاور به بین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی ‌ ‌ ‌ مکن پیش او در درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند ‌ ‌ ‌ سر تخت ایران بیاراستند
نشان ار توانی تو دادن مرا ‌ ‌ ‌ دهی و بشاهی رسانی ورا
زگفتار رستم دلیر جوان ‌ ‌ ‌ بخندید وگفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کی قباد ‌ ‌ ‌ پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بکشایم از بند گوینده را
پیامی بگویم زجنگ آوران   به نزد یکیٔ شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد زجای   برستم سپرد آن دل وهوش ورای
تهمتن هما نگه زبان برکشاد   پیام سپهبد ار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   زشادی دل اندر برش برطپید
بیارید پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن به لب درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می   بخورد آفرین کرد برجان کی
* برآمد خروش از دل زیروبم   فراوان شده شادی اندوه کم
* نشستند خوبان بربط نواز   یکی عود سوز و یکی عود ساز
* سرایندهٔ این غزل ساز کرد   دف و چنگ ونی راهم آواز کرد
* که امروز روز زیست با فرّوداد   که رستم نشست است با کی قباد
* بشادی زمانی برآریم کام   زجمشید گوئیم ونوشیم جام
* بده ساقی نوش لب جام می   بنوشم بیاد شه نیك پی
* بده ساقی نوش لب جام جم   که بزاید از دل زمی زنگ غم
* ازین پنج شین روی رغبت متاب   شب وشاهد وشهد وشمع وشراب
* فلك تند خوی است با هرکسی   تو با او مکن تند خوئی بسی
* می لعل خور خون دل هامریز   تو خاکی چو آتش مشو تند وتیز
* می لعل گون خوشتر است ای سلیم   زخونابهٔ اندرون یتیم
* اگر دامن آلوده گردد بمی   حرام است هضمی ندارد به پی
* از ان آب رنگین بنزدیك من   به از آنکه نفرین کند پیرزن
* از ابریشم چنگ وآواز رود   سرایندهٔ این بیت ها می سرود
چو دوری بگشت از می ارغوان   برافروخت رخسار شاه جوان
چنین گفت انگاه با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان

که ازسوي ایران دو باز سپید ‌ ‌ ‌ یکی تاج رخشان زبکردار شید
خرامان و تازان رسیدي برم ‌ ‌ ‌ نهادندی آن تاج را برسرم
چو بیدار گشتم شدم پرامید ‌ ‌ ‌ ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار ‌ ‌ ‌ بدین سان که بیني بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید ‌ ‌ ‌ رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ‌ ‌ ‌ زبازو زتاج فروزان چوماه
چنین گفت با شاه کند آوران ‌ ‌ ‌ نشان است خوابت ز پیغامبران
کنون خیز تا سوي ایران شویم ‌ ‌ ‌ بیاري به نزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چوآتش زجاي ‌ ‌ ‌ ببور نبرد اندر آورد پاي
کمر بر میان بست رستم چو باد ‌ ‌ ‌ بیامد گرازان ابا کي قباد
شب و روز از تاختن نغنوید ‌ ‌ ‌ چنین تا به نزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه زکار ‌ ‌ ‌ پذیره بیامد سوي کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید ‌ ‌ ‌ برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کاي شهریار ‌ ‌ ‌ ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان ‌ ‌ ‌ همانا ندارند با من توان
دل و گرز و بازو مرا یار بس ‌ ‌ ‌ نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرین دست وگلرنگ در زیر من ‌ ‌ ‌ که آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و ازجاي برکرد رخش ‌ ‌ ‌ بزخمی سواري همی کرد پخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر ‌ ‌ ‌ زبیني فرو ریختی مغز سر
یکایك ربودی سواران ززین ‌ ‌ ‌ بسر پنجه و بر زدي بر زمین
به نیرو ببند اختی شان ز دست ‌ ‌ ‌ سروگردن وپشت شان مي شکست
قلون دید دیوی بجسته زبند ‌ ‌ ‌ بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد ‌ ‌ ‌ بزد نیزه و بند جوشن کشاد
تهمتن بزد دست ونیزه گرفت ‌ ‌ ‌ قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار ‌ ‌ ‌ بغرّید چون تند راز کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ززین ‌ ‌ ‌ نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن ‌ ‌ ‌ بدیدند لشکر همه تن بتن
براند ازبرش رخش وبسپرد خوار ‌ ‌ ‌ برآوردش از مغز یکسر دمار

سواران همه روي بر کاشتند | قلون رابدان گونه بگذاشتند
هزیمت شد از روي سپاه قلون | بیکبار گي بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار | بیامد شتابان سوي کوهسار
بجاید علف زار و آب روان | فرود آمد آن جایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز | تهمتن همی کرد هرگونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوي | همان تاج و آن بارهٔ خسروي
چو شب تیره شد پهلوی پیش بین | برآراست با شاه ایران زمین
بنزد یك زال آورید ش بشب | بآمد شدن هیچ نکشاد لب



پادشاهي کیقباد صد سال بود

برتخت نشستن کیقباد و لشکرکشیدنش بجنگ افراسیاب

نشستند یك هفته باراي زن | شدند اندران موبدان انجمن
که شاهي چو شه کیقباد ازجهان | نبا شد کس از آشکار و نهان
همیدون ببودند یك هفته شاد | به بزم و به باده بر کیقباد
بهشتم بیاراسته تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهي نشست از برش کیقباد | همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن | چو دستان وچون قارن رزمزن
چو کشواد وخرّاد وبرزین گو | فشاندند گوهر بران تاج نو
ازان پس بگفتند کاي شهریار | سوي رزم ترکان برآراي کار
قبادا زبزرگان سخن چون شنید | بیامد براابر صفي بر کشید
بفرمود تا نامور مهتران | به پوشند زآهن سلاح گران
منادي برآمد زدرگاه شاه | که اي پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزم است کین آورید | به ترکان سرکش کمین آورید
هرآنکس که مردي کند آشکار | زما خلعت و بخشش ازکردگار

دگر روز برداشت لشکر زجاي خروشیدن آمد زپرده سراي
بپوشید رستم سلیح نبرد چو پیل ژیان شد و برخاست گرد
رده بر کشیدند ایرانیان به بستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خداي بیکدست گستهم جنگي بپاي
به قلب اندرون قارن رزم زن ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سال خورده گوان
پس پشت شان زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویاني درفش جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتي شده آرمیده زمین کجا موج خیزد ز دریاي چین
سپر در سپر بافته دشت وراغ درفشیدن تیغ ها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریاي قار برافروخته شمع از وصد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه تو گفتي که خورشید گم کرد راه
وزان سو برآراست افراسیاب ابا نامداران با خشم و آب
چو اجناس با ویسه در میمنه سر افراز هر یك گو یك تنه
شماساس و گرشیو زا زمیسره بزهر آب داده سنان یکسره
به قلب اندرون شاه توران سپاه ابا چند تن نامور کینه خواه
بزآمد یکی ابر برسان قیر سیه گشت برچرخ بهرام و تیر
دو لشکر برآمد زیك ره بجاي نه سر بود پیدا سپه را نه پاي
برآمد زهر دو سپه بوق و کوس زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد ساي زمین چون فلك خواست رفتن زجاي
سر نوك نیزه ستاره ببرد سر تیغ تاب از شرار ره ببرد
زخون خاك میدان کین گشت سیر ز شمشیر شیران نه مي رَست شیر
کمند از کمین بُرز جان میگرفت زگرمي ردان را روان میگرفت
سبك قارن رزم زن کان بدید چو شیر ژیان نعرهٔ بر کشید
میان سپاه اندر آمد دلیر همي برخروشید چون نره شیر
زماني در آن دشت جولان نمود ز بازو هنرهاي مردان نمود
همي گفت پشت دلیران منم یکی پهلواني ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر که با هم بمیدان بگردیم دیر

به میدان نیامد کسی دربرش
که در پهلواني بتابد سرش

برانگیخت از کین افراسیاب
سري پرز کین. ودلی پرشتاب

بشد تا زیان تا بتوران سپاه
زگردش بشد تیره خورشید وماه

گهی سوي چپ شدگهی سوي راست
بگردید وازهرکسی کینه خواست

* بهر حملهٔ قارن سرفراز
بیفگند ده گرد گردن فراز

* به گرز وبه تیغ وسنان دراز
همی کشت زایشان یل سرفراز

زکشته زمین کرد مانند کوه
شده زود لیران ترکان ستوه

شماساس را دید گرد دلیر
که برمی خروشید چون نره شیر

بیامد دمان تا براو رسید
سبك تیغ تیز از میان برکشید

بزد برسرش تیغ زهر آبدار
بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد
بیفتاد برجاي ودردم بمرد

چنین است کردار گردون پیر
گهی چون کمان است وگاهی چو تیر



جنگ رستم با افراسیاب وربودن رستم تاج ازسرش وگریختن افراسیاب بتوران

چورستم بدیدآنکه قارن چه کرد
چه گونه بود ساز جنگ ونبرد

به پیش پدرشد بپرسید ازوي
که بامن جهان پهلوانا بگوي

که افراسیاب آن بداندیش مرد
کجا جاي گیرد بروز نبرد

چه پوشد کجا برفرازد درفش
که پید است تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدوي
میان یلان سرفرازم بدوي

اگریاربا شد مرا هور وماه
کشانش بیارم بنزد یك شاه

مراجز بدونیست امروز جنگ
من وگرز ومیدان وپور پشنگ

من امروز بند کمرگاه اوي
بگیرم کشانش بیارم بروي

بفرمان جان آفرین یك خداي
اگرکوه باشد برآرم زجاي

به بندم بیارم برکي قباد
مرآن بدکنش مرد بی راه وداد

بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه — ز آهنش ساعد وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — درفش سیه بسته بر خود بر
*به هیجا که گردد دلاور بود — برزم اندرش ده برابر بود
*بیک جای ساکن نباشد بجنگ — چنین است آئین پور پشنگ
*نهنگ از دریا برآرد بدم — زهشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مردی دلیر است و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفرینند یار من است — دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر اژدها باشد و دیو نر — بیارمش بگرفته بند کمر
به بینی کنون در صف کارزار — کزان شاه جنگی برآرم دمار
بدان گونه باوی برآیم بجنگ — که بروی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش روئینه سم — برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید ازان کودکی نارسید
زگردان بپرسید کین اژدها — بدین گونه از بند گشته رها
کدام است کین را ندانم بنام — یکی گفت کین پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکشست — که جنگ چون آب و چون آتشست
نه بینی که با گرز سام آمد است — جوان است و جویای نام آمد است
به پیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران — بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فروکرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدان گونه دید — بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال — تهمتن برافراخته چنگ و یال
بهبند کمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن به پیش قباد — دهد روز جنگ نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز   ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیک دست رستم کمر مانده بود   بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست   بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش   همی بر کمر ساختم پنجه بش
چو گردان ایران همه تن بتن   برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه   برستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را بر خویش خواند   همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه   بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی   بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخاست از خاک آن پیکرش   چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین   بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان   کنم رستخیزی بتورانیان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه   که رستم بدرّید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران   پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان بشد زیردست   یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
برآمد و راه بیابان گرفت   سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از وی قباد   بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیک بارهٔ بر خیل توران زنند   بر و بیخ ایشان زبن برکنند
زجای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
زدست دگر زال و مهراب شیر   برفتند پرخاش جوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر   درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترک زرین و زرین سپر   غمین شد سر از چاک چاک تبر
* تو گفتی که ابری برآمد زکُنج   زشنگرف نیرنگ زد بر ترنج

دو لشکر بهم اندر آویختند   تو گفتی بیک دیگر آمیختند
غریویدن مزد و غرنده کوس   همی کرد بر رعد غران فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ   دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بُد سرخ رستم بجنگ   یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی   چو برگ خزان سر فرو ریختی
به شمشیر برّان چو بگذاشت دست   سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز   بدو نیم کردیش با اسپ و ساز
چو شمشیر برگردن افراختی   چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون   چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای   بزیر سم اسپ جنگ آزمای
ز سم ستوران دران پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد   بماهی نم خون و برماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند   به شمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و به بست   یلان را سر و سینهٔ و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال زر   بدان نام بردار با زور و فر
زشادی دل اندر برش بر طپید   که رستم بدان سان هنرمند دید
برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا به جیحون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند   بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه   زره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه   گرفته ز ترکان گروها گروه
بجا آمدند آن سپاه مهان   شدند آفرین خوان بشاه جهان
وزین سو تهمتن چو بر گشت باز   بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آن چنان دید بر پای جست   گرفتش سر دست رستم بدست
نشاندش بیک دست خود نامور   بدست دگر نامور زال زر

گزارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

وزان سو که بگریخت افراسیاب — همی تازیان تا بدان روی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود — بهشتم بر آراست با خشم ودود

برفت از لب رود نزد پشنگ — زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه — ترا بود این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه — بزرگان پیشین ندادند راه

ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن

نه از تخم ایرج زمین پاک شد — نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی چون شود دیگر آید بجای — جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — به کینه یکی نو در اندر کشاد

سواری پدید آمد از پشت سام — که دستانش رستم نهاد است نام

بیامد بسان نهنگ دژم — که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب — همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

نیرزید جانم بیک مشت خاک — ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک

همه لشکر ما ز هم بر درید — کس اندر جهان آن شگفتی ندید

درفش مرا دید بریک کران — بزین اندر افگند گرز گران

بیامد گرفتش کمر بند من — تو گفتی که بگسست پیوند من

چنان برگرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمر بند بگسست وبند قبای — ز چنگش فتادم نگون زیر پای

بدان زور هرگز نباشد هزبر — دو پایش بخاک اندرون سر با بر

سواران جنگی همه هم گروه — کشیدندم از چنگ آن لخت کوه

تو دانی که شاهی دل وچنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ من

بدست وی اندر یکی ریشه ام — وزان آفرینش پر اندیشه ام

یکی پیل تن دیدم وشیر چنگ — نه هوش ونه دانش نه رای ونه سنگ

عنانش سپرده بدان پیل مست — همش کوه وهم غار وهم راه پست

دلیران وشیران بسی دیده ام | عنان پیچ زان گونه نشنیده ام
همانا که گوپال سه صد هزار | زدندش بران تارك نامدار
تو گفتي که از آهنش کرده اند | بروي وبسنگش بر آورده اند
چه دریاش پیش وچه ببر بیان | چه درنده شیرو چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چوروز شکار | ببازي همی آمدش کارزار
چنوگر بدی سام رادست برد | زترکان نماندی سرافراز گرد
جزازآشتي جستنت راي نیست | که با او سپاه ترا پاي نیست
جهان جوي وپشت سپاه منم | بدشواري اندر پناه منم
نماند است با او مرا تاو هیچ | برو راي زن آشتي را بسیچ
همان بخش ایرج ز ایران زمین | که دادش فریدون با آفرین
زمیني کجا آفریدون گرد | بدانگه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند وبخشیده راست | تراکین پیشین نبایست خواست
ازان گر بگردیم وجنگ آوریم | جهان بردل خویش تنگ آوریم
تو داني که دیدن به از آگهي است | میان شنیدن همیشه تهي است
ازامروز کاری به فردا ممان | که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازي نمود | زبازي سپه را درازي نمود
گلستان که امروز گردد بهار | تو فردا چني گل نیاید بکار
نگرتا چه مایه ستام بزر | همان ترك زرّین وزرّین سپر
همان تازي اسپان بزرین لگام | همان تیغ هندي بزرّین نیام
ازین بیش ترنامداران گرد | که باد اندر آمد بخواري ببرد
چوکلباد وچون بارمان دلیر | که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد | نمودش بگرز گران دست برد
شماساس کان بود لشکر پناه | که قارن بکشتنش به آوردگاه
قلون دلاور که رستم بکشت | کنون بادمان هست ازینها بمشت
جزاین نامداران ده گرده هزار | فزون کشته آمد برین کارزار
بترزین همه نام وننگ شکست | شکستي که هرگز نبایدش بست
گرازمن سر نامور گشته شد | که اغریرث نامور کشته شد
جزاي بد ونیکي روزگار | درامروز وفردا گرفتي شمار

که پیش آمد ندم همان سر کشان — پس پشت هریك د رفش گوان
بسی یاد داد ندم از روزگار — دمان از پس و من دوان زار و خوار
هرا نگه پشیما نی آمد به پیش — پر از غم شده دل زکرد ار خویش
بسی گشتم آزرده از روزگار — به بخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذ شته مکن هیچ یاد — سوی آشتی یاز با کی قباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی — بگرد اند ر آید سپه چار سوی
بیك دست رستم که تابنده هور — گه رزم با او نتابد بزور
بد ست دگر قارن رزم زن — که چشمش ندید است هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه — که آمد بآمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای — که سالار شاه است با فرّورای



نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی

سپهدار توران دو دیده پرآب — شگفتی فرو مانده زافراسیاب
که چند ان سخن هاش یاد آمد است — سرش را کنون رای داد آمد است
یکی مرد با هوش دل برگزید — بایران فرستاد چون می سزید
که ویسه بدش نام آن نامور — برادر مر اورا زمام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه — که پیش آر قرطاس و مشك سیاه
یکی نامه بنوشت ارزنگ وار — برو کرد صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار وانباز و جفت — ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفریننده و بی نیاز — بفرمان او دان نشیب وفراز
روان شد بفرمان او هور و ماه — وزو دارد آرام خاك سیاه
* فرازندهٔ طاق فیروزه فام — برآرندهٔ صبح زایوان شام
* شب عنبرین هندوبام اوی — شفق دردی آشام ازجام اوی
* خورا زراه خوبی چو خوبان چین — پرستارهٔ چار بالش نشین
* مه نو زراه سر افگندگی — بگوش اندرون حلقهٔ بندگی

یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را بخاك افگند مستمند
وزو بر روان فریدون درود کزو دارد این تخم ما تار و پود
کنون بشنوای نامور کیقباد سخن گویم از رای شاهی و داد
که از تور و برا ایرج نیك بخت بد آمد پدید از پی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید منوچهر سرتا سر آن کین کشید
بران بر همی راند باید سخن نباید که پرخاش ماند ز بن
بران هم که کرد آفریدون نخست کجا راستی را به بخشش بجست
سزد گر بمانیم ما هم بران نگردیم ز آیین و راه سران
زخرگاه تا ما و را لنهر در که جیحون میانستش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین که از آفریدون بد و آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر هم چنان چون فریدون گرد بسلم و بتور و به ایرج سپرد
به بخشیم ازان پس نجوئیم کین که چندین بلا خود نیرزد بزمین
سر ژندهٔ زال چون برف گشت زخون یلان خاك شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن رشیٔ پنج خاك سر و پای کرباس و جای مغاك
وگر آرزو یست اندوه و رنج شدن تنگ دل در سرای سپنج
وگر باز لشکر بجنگ آوریم سر خود بدام نهنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بد نجوئیم ما دیگر آزار خود
مگر رام گردد بدین کی قباد سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بینند جیحون بخواب و زایران نیایند زین روی آب
مگر باد رود و سلام و پیام دو کشور بود زین سخن شاد کام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیك ایران سپاه
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر هم از خوب رویان زرّین کمر
از اسپان تازی بزرّین ستام هم از تیغ هندی به سیمین نیام
ز پرمایه چیزی کزان بوم خاست ابا نامه آن هدیها کرد راست

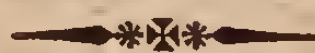
ببردند نامه بر کی قباد   سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چو بشنید شه کی قباد آن همه   برآورد سر از میان رمه



پاسخ نامهٔ پشنگ از کی قباد و بازگشتن پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست   که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم   که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندرا فراسیاب   بیامد بایران و بگذشت زاب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد   دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث پر خرد   نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید   بنوئی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه آزار و رنج   بسیچیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آن روی آب   مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوئی یکی باز پیمان به بست   بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ   رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند   همی گرد بر آسمان بر فشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد   وزان آگهی شد بر کی قباد
چنان گشت شاد آن دل شهریار   که دشمن شد از پیش بی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار   مجوئی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان   بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کی قباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ   به شیری همی سر به پیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد   بکژی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند   نبشتیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیم روز   بدآرو همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل به مهراب ده   سراسر سنانت بزهرآب ده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست | وگر چند روي زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه | بر پهلوانان سپرد آن همه
برستم بسی جامه واسپ داد | بدانسان که بد درخور کيقباد
سرش را بیاراست از تاج زر | همان گرد کاهش بزرین کمر
زیکروي گیتي مرا ورا سپرد | ببوسید روي زمین مرد گرد
ازان پس چنین گفت فرخ قباد | که بی زال تخت بزرگي مباد
بیک موي دستان نیرزد جهان | که اومانده مان یادگار زمهان
یکی جامهٔ شهریاري بزر | زیاقوت وپیروزه تاج وکمر
نهادند مهد از بر پنج پیل | زپیروزه رخشان ترا زآب نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر | یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزد یك دستان سام | که خلعت ترا زین فزون بود کام
دگر باره زین بهتر آرایمت | در گنج ها پیش بگشایمت
اگر باشدم زندگاني دراز | ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیرو کشواد را | چو برزین وخراد وپولاد را
برافگند خلعت چنان چون سزید | کسی را که خلعت سزوار دید
درم داد ودینار وتیغ وسپه | کرا بود درخور کلاه وکمر



پاي تخت ساختن کیقباد اصطخر را وگرد جهان گشتن ومردنش

وزانجا سوي پارس اندرکشید | که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه به اصطخر بود | کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوي اوي | که او بود سالار دیهیم جوي
به تخت کیان اندرآورد پاي | بداد وبه آئین فرخنده راي
چنین گفت با نامور بخردان | که گیتي مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد | همه رخنه در داد ودین آورد
نخواهم به گیتي جز از راستي | که خشم خدا آورد کاستي
تن آساني از داد ورنج منست | کجا آب وخاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکراند | سپاهي وشهري مرا یکسراند

همه در پناه جهان داربید | خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید | سپاسی زخوردن مرا برنهید
ور آنکس کجا بازماند زخورد | نیابد همی توشه از کارکرد
چراگاه شان بارگاه من است | هر آنکس که اندر پناه من است
سپاهی ازان پس بگرد آورید | بگردید یکسر جهان را بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان | همه داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کي | چو صد ده بنا کرد برگردري
سوي پارس بنهاد ناگاه روي | چو چنگ زمانه رسیداندروي
نشست از بر تخت با موبدان | ستاره شناسان و کند آوران
سراسر بیاورد گردان خویش | بدیشان نگه کرد و دل کرده ریش
ازان رفته نام آوران یاد کرد | بداد و دهش گیتي آباد کرد
برین گونه صد سال شادان بزیست | نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار | که بودند از و در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین | کي آرش دوم بد سوم کي پشین
چهارم کي ارمین کجا بود نام | سپردند گیتي به آرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت | سرانجام تاب اندر آمد به بخت
چو دانست کامد بنزدیك مرگ | بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سرماه کاوس کي را بخواند | ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما برنهادیم رخت | تو بگذار تابوت و برداز تخت
چنانم که گوئي زالبرز کوه | کنون آمدم شادمان با گروه
چو تخت که بی آگهي بگذرد | پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشي و پاك رای | بیابي برش را بدیگر سراي
وگر آز گیرد سرت را بدام | برآري یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داري همی | پس آنرا بدشمن سپاري همی
دران جاي جاي تو آتش بود | بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان اي گرامیٔ نکو نهاد | بباید که کوشي بعدل و بداد
ترا دادم این تاج شاهي و گاه | بداد و دهش پوي و بسپار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ | گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ

چنین آمد این گیتی از خوی و ساز　　بدارد بناز آورد رنج باز
درختی است با شاخ بسیار بار　　برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین به گل شاد خوارت کند　　پس آنگه دل افکار خارت کند
بسی باد شاهان گردن فراز　　که رفتند ازین جا به گرم و گداز
کزایشان کنون مانده نامست و بس　　به گیتی نماند است جاوید کس
جهان را چنین است رسم و نهاد　　بیارد ز خاک و دهد شان بباد
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر　　سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بسر شد کنون قصهٔ کی قباد　　ز کاؤس باید کنون کرد یاد



باد شاهی کیکاؤس صد و پنجاه سال بود

بر تخت نشستن کیکاؤس و آهنگ مازندران کردن

درخت برومند شد چون بلند　　گر آید ز گردون بر و بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست　　سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش　　بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ　　بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک　　تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون به فرزند ماند جهان　　کند آشکارا بر و بر نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر　　تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
گر گم کند راه آموزگار　　سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن　　سرش هیچ پیدا نه بینی زبن
چو رسم بدش باز یابد کسی　　نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاؤس بگرفت گاه پدر　　مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونهٔ گنج آگنده دید　　جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار　　همان تاج زرّین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال　　به گیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار　　همی خورد روزی می خوش گوار

یکی تخت زرین بلورینش پاي   نشسته برو برجهان کدخداي

ابا پهلوانان ایران بهم   همی راي زد شاه بر بیش وکم

چنین گفت اندرجهان شاه کیست   گذشته زمن درخورگاه کیست

مرا زیبد اندرجهان برتري   نیارد زمن جست کس داوري

همی خورد باده همی گفت شاه   درو خیره مانده سران وسپاه

چو رامشگري دیو زي پرده دار   بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهرمازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر درخورم بندگي شاه را   گشاید بر تخت او راه را

برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بردراست   ابا بربط و نغز رامشگر است

همی راه جوید بدین پیشگاه   چه فرمان دهد نامور پادشاه

بفرمود تا پیش او تاختند   بررود سازانش بنشاختند

ببربط چو بایست برساخت رود   برآورد مازندراني سرود

که مازندران شهرما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است   بکوه اندرون لاله وسنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه سرد و نه گرم وهیمشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید از جست وجوي   همه ساله هر جاي رنگست وبوي

گلاب است گويي بجویش روان   همی شاد گردد زبویش روان

دي و بهمن و آذر وفرودین   همیشه پر از لاله بیني زمین

همه سال خندان لب جویبار   بهر جاي باز شکاري بکار

سراسر همه کشور آراسته   ز دینار و دیبا و ازخواسته

بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران زرین کمر

کسی کاندران بوم آباد نیست   بکام از دل وجان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افگند بن

دل رزم جویش به بست اندران   که لشگر کشد سوي مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم   که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلي پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسودن و کاه سیر

وگر بد دلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و به فرّ و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
مرا ابر دلشکر بمازندران / سراسر گرفتی به گرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند وپرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس وچو گودرز و کشواد وگیو / چو خرّاد و گرگین و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک / نماند ازین بوم وبر آب وخاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون / مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر / بمردی ونام وبگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره بایدکنون دست یاخت / نهانی یکی چارهٔ نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مراین بندرا چاره اکنون یکی است / بسازیم واین کار دشوار نیست
هیونی تگاور برِ زال سام / بباید فرستادن وداد ن پیام
که گر سر به گل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی / که برخیره کاری نو افگند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی / بباید کنون تیز برگاشت روی
مگر کو گشاید یکی پند مند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد

مگر زال لش آرد ازین گفته باز　　وگرنه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یک سرگوان　　که این کار را زال سازد روان
سخن ها ز هر گونه برساختند　　هیونی تگاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیم روز　　چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد ش از نامداران پیام　　که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت　　که از دانش اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نه بندی کمر　　نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست　　به پیچید ش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان　　نخواهد همی بود هم داستان
همی گنج بی رنج بگزایدش　　همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن　　سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد　　که بردی ز آغاز بر کی قباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر　　میان را به بستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی　　به پیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان به پیچید سخت　　که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خود کامه مرد　　نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن از جهان دیدگان نشنود　　شب تیره با رای خود نغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه　　برو بگذرد سال و خورشید و ماه
وز اندیشهٔ تیغ او در جهان　　بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود　　وم خسته ار پند من نشنود
ور این رنج آسان کنم بردلم　　از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین　　نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند　　ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشاده است راه　　تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیر باز　　چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه　　بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو　　به بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان به نزدیک ایران رسید　　درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه سر کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر و سرکشان آفرین خواندند سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین برآسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیك خواه تو ایم ستوده بفرّ کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال که هرکس که اورا بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد ازان پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند باز که ازپند ما نیست خود بی نیاز
زپند خرد گر بگردد سرش پشیمانی و رنج باشد برش
به آواز گفتند ما با تو ایم زتو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند برنامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر پس او بزرگان زرّین کمر
چو کاوس را دید دستان سام نشسته برا ورنگ برشاد کام
تو گفتی منوچهر باز آمد است بتاج اندرون سرفراز آمد است
بکش کرده دست و سرافگنده پست همی رفت تا جایگاه نشست
ازان پس ثنا خواند بر شهریار چنان چون بود درخور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان سرا فراز تر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج مهان نیامد نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بادی و شاد دلت پرز دانش سرت پرز داد
کی نام بردار بنواختش برخویش برتخت بنشاختش
به پرسیدش از رنج راه دراز زگردان و از رستم سرفراز



پند دادن زال بکاوس درباره باز داشتنش ازمازندران ونه پذیرفتن او

چنین گفت مرشاه را زال زر انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا تن و جان درست مبادا کیانی کمرگاه سست

همه شاد وروشن به بخت تو اند   برافراشته سر به تخت تو اند
از ان پس یکی داستان بر کشاد   سخن هاي بایسته راد ر کشاد
چنین گفت کاي پادشاه جهان   سزاوار تاجي و تخت مهان
تو از آفریدون شهي یادگار   مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکي نو سخن بس گران   که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنواي نامور شهریار   برادي یکي پند آموزگار
که رادي سر خوبي ومهتریست   ز رادي فزوني وهم بهتریست
جواني خردمند بر ترمنش   به گیتي ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود   پسندیده مردم پر خرد
بدان گیتیش پیش یزدان پاك   ز کردار بد نبودش ترس وباك
اگر برد باري سر مرد نیست   بنا برد باران بباید گریست
خردمند پیروز با هنگ و سنگ   به نیك وبد خود شناسد درنگ
بهوش وباندیشه وهنگ وراي   در آرد زمین وزمان زیر پاي
یکی پند دیگر بگویم ترا   ز دل تیرگي ها بشویم ترا
ترا باد خوبي و شادي و کام   ز گیتي به نیکي بر آورده نام
تو داني نیاي تو جمشید بود   که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان اوي   سراسر جهان بد به پیمان اوي
نکردش بدین کارا و سرگران   نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد این چنین کار یاد   که خود تخت ضحاك دادش بباد
ز تو پیش تر بادشه بوده اند   مر این راه هرگز نپیموده اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت   سپهرا ز بر خاك چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ   وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زوا بانوذروکي قباد   چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگر است   طلسم است و در بند جادو درست
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست   به گنج وبه دانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان کشاد   مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن   وز ایدر کنون راي رفتن زدن

سپه را بدان سو نباید کشید زشاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران تراکهترند چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم فزونست مردی و فرو درم
همان از منوچهر و از کی قباد که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون تراست جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو برداشتی شد کشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم گر آئین شمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران وگر بر نهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اند بر چشم من چه جادو و چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهان دار باش نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفرینندهٔ یار من است سر نرهٔ دیوان شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ مفرمای بر گاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گوئی همی یا ستم برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم سخن هرچه دانستم انداختم
نمرگ از تن خویش بتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نجست از نیاز جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی زکردار خویش بتو باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک شاه را زال پدرود کرد دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه شده تیره بر چشم او هور و ماه

بر فتند با او بزرگان نیو — چو طوس وچو گودرز وبهرام وگیو
بزال انگهي گفت گیو از خداي — همی خواهم آن کو بود رهنماي
بجايي که کاوُس را دسترس — نباشد ندارم من او را بکس
زتو دور باد آز ومرگ و نیاز — مبادا بتو دست دشمن دراز
بهرسو که آئیم و اندر رویم — جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین — بتو دارد امید ایران زمین
ز بهرگوان رنج بر داشتي — چنین راه دشوار بگذاشتي
کنون چارهٔ ما همین است وبس — که جز پهلوان شاهٔ ما نیست کس
چنین گفت دستان که دانا یکیست — به تقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه — مپیچید یك تن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز — که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این وبگرفتشان درکنار — ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت — دمادم سپه روي بنهاد تفت
به طوس وبه گودرز فرمود شاه — کشیدن سپه سر نهادن براه



رفتن کاوُس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کندآوران — نهادند سر سوي مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین — کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید — ترا تیغ کینه نباید کشید
زهر بد بزال و برستم پناه — که پشت سپاهند وزیباي گاه
دگر روز برخاست آواي کوس — سپه را همی راند گودرز وطوس
همی رفت کاوُس لشکرفروز — بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجايي که پنهان شود آفتاب — بدان جایگه ساخت آرام وخواب
کجا جاي دیوان دژخیم بود — بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار — هوا پرزبوي مي خوش گوار
همه پهلوانان فرخنده پي — نشسته برتخت کاوُس کي

همه شب همی مجلس آراستند ... ببشگیر کز خواب بر خاستند
پراگنده نزدیك شاه آمدند ... کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار ... دوباره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران ... کشایندهٔ شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوُس کي ... که بکشاي چنگال و بگذار پي
برو تا در شهر مازندران ... همی تا به شمشیر و گرز گران
هر آنکس که بیني زپیر وجوان ... تفی کن که او را نباشد روان
درو هرچه آباد بیني بسوز ... شب آور همانجا که باشي بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهي ... جهان کن سراسر زجادو تهي
کمر بست ورفت از در شاه گیو ... زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ... بباريد شمشیر و گرز گران
زن و کودك ومردِ باد ستوار ... ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر ... بپالود برجاي تریاك زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید ... که از خرمي نزد او بهره دید
بهرکوي و برزن فزون از شمار ... پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه ... به چهره به کردار تابنده ماه
بهرجاي گنجی پراگنده زر ... بیك جاي دینار وجاي گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپاي ... بهشت است گفتي همیدون بجاي
به کاوُس بردند ازان آگهي ... بدان خرمي جاي و آن فرهي
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت ... که مازندران رابهشت است جفت
همه شهرگوئي مگر بتکده ست ... زدیباي چین برگل آذین به بست
بتان بهشتند گوئي درست ... به گلنار رشان روي رضوان بشست
چو یك هفته بگذشت ایرانیان ... زغارت کشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران ... دلش گشت پردرد وسرشدگران
زدیوان به پیش اندرش سنجه بود ... که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید ... چنان رو که برچرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران ... بغارت از ایران سپاه گران
همه شهرمازندران سوختند ... بجنگ آتش کینه افروختند

جهانجوي کاوس شان پیش رو　　زلشکر بسی جنگ سازان نو
کنون گر نباشي تو فریاد رس　　نه بیني بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت　　ابا نامهٔ شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیك آن سرفراز　　بگفت آنچه بشنید ازان رزم ساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود　　همان نیز ازان کو برآشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید　　که از روزگاران مشو ناامید
میندیش از شاه ایران سپاه　　گر آید ابا لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهي گران　　پي او ببرّم زمازندران
بگفت این وچون کوه برپاي خاست　　سرش گشت باچرخ گردنده راست
وزان سوي کاوس تازان براه　　رسیدش بمازندران باسپاه
چو شاه اندران جاي خرم رسید　　سراپرده بردشت وهامون کشید
زبس خیمه و خرگه سرخ وزرد　　همی چشم بینندهٔ را خیره کرد
چو بر خیمه ها تافتی آفتاب　　شدی روي کشور چودریاي آب
زاسپان و مردان آراسته　　زمین چون بهشتی پرازخواسته
درون سراپردهٔ تختی بلور　　تو گفتي همی تابد ازچرخ هور
نشسته بران تخت کاوس شاه　　به سر بر نهاده کیاني کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجاي　　که بودند با نیك وبد رهنماي
چنین گفت کاوس بامهتران　　که اي سرفرازان کند آوران
شما یك بیك نیك خواه منید　　برآئین فرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست　　بیارم برآرم بدیوان شکست
نخواهم که در پیش آن مرزبان　　به پیغام و نامه کشایم زبان
چو فردا برآید خور ازخاوران　　برائیم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش　　بگیریم سرتا به سر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور　　بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز را زیر پا آوریم　　مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین　　بخواندند برجان شاه آفرین
که دست بد ازشاه کوتاه باد　　زمین وزمانت نکوخواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر　　خداوند گوپال و شمشیر و تیر

برنج از کجا با زماند سپاه — که هستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم — یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمگاره دیوی سپید — نگردد بدان جایگه او پدید
که او دیو بسیار جاده وگراست — بدیوان مازندران اوسراست
گراو درنیاید درین کارزار — برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی — همی لاف زد مرد پیکارجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام — همی بخت کاوس سودای خام



کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان — همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار — سیه شد جهان چشم ها گشت تار
زگردون بسی سنگ باریدو خشت — پراگنده شد لشکر ایران بدشت
وزایشان فراوان تبه کرد نیز — نبود از بد بخت مانیده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش — ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — سرنامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه — بدآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر — جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت — که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهان گیر زال — نه پذرفتم و آمدم بد سگال
بسختی چو یک هفته اندر کشید — بدین ره از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید — که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی — چرا گاه مازندران خواستی

همه نیروي خویش چون پیل مست — بدیدي وکس را ندادي تو دست
تو با تاج بر تخت نشگیفتي — خرد را بدین گونه بفریفتي
بسی بَرده کردي ز مازندران — بکشتي بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهي — که گردون کند از ستاره تهي
کنون آنچه اندر خور کار تست — دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار — برآوردمی من زجانت دمار
نمی ماندم یك تن از لشکرت — بهم برزدم سربسر کشورت
ولیکن زگرشاسب لشکرشکن — بود عهد و پیمان زنیرنگ من
که برملك ایران نیارم ستیز — وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان — که تا خود شما را سرآید زمان
همی گفت آن دیو بد روزگار — به خشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجرگذار — گزین کرد جنگی ده و دوهزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر زتیمار کرد
سران را همه بندها ساختند — چو از بند وبستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز — بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه — چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران — به ارژنگ سالار مازندران
برشاه برگفت واو را بگوي — کز آهرمن اکنون بهانه مجوي
که من هرچه بایست کردم همه — بنجاك آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه — نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب — بدان تا بدانند فراز ونشیب
بزاري وسختي برآیدش هوش — کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوي — بمازندران شاه بنهاد روي
همی رفت با لشکر و خواسته — اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن بشاه و سبك بازگشت — بران برزکوه آمد از پهن دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید — سوي خان خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاوس شاه — همی گفت کاین بود از من گناه

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خان

ازان پس جهان جوي خسته جگر   بزون کرد گردي چو مرغی به پر
که بوداو زشاه وزلشکر جدا   بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود   بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که برمن چه آمد زبخت   بخاك اندر آمد سر تاج و تخت
زر و گنج و آن لشکر نامدار   بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد   تو گفتي که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت   نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم   همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهاي تو یاد آیدم   همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند   زکم بخردي برمن آمد گزند
اگر تو نبندي بدین در میان   همه سود را مایه باشد زیان
فرسته زمازندران رفت زود   چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید   بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید برتنش بدرید پوست   زدشمن نهان داشت انهم زدوست
بروشن دل از درد بدها بدید   برو از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام   که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم   دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست   برایرانیان برچه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین   بخواهي به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار   ترا پروراند پروردگار
مر این کارها را تو زیبي کنون   مرا سال شد از دو صد بر فزون
ازین کار یابي تو نام بلند   رهائي دهي شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهرمني   که آسایش آري دگر دم زني
برت را به ببربیان سخت کن   سر از خواب و اندیشه پردخت کن

هران تن که چشمش سنان تو دید　　که گوید گزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کني خون شود　　از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید　　بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران　　همه مهره بشکن بگرز گران
ازین زیستن گر بر آري تو نام　　پراگنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجاي　　بمازندران پوي و ایدر مپاي
که روشن کني نام سام سوار　　به گیتي نبوده چو او نامدار
وزان پس بگردد جهان رام تو　　بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخش رستم که راه　　درازاست و من چون شوم کینه خواه
به شش ماه رفتست شاه اندران　　ازان پس رسیده بمازندران
چو من وارسم کي بماند نژاد　　چنو نازك از تخم شاه قباد
ازین باد شاهي بدان گفت زال　　دو راه است هردو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت　　و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگي　　بماند برو چشمت از خیرگي
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین　　که یار تو بادا جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد　　پیٔ رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاك　　نیایش کنم پیش یزدان پاك
مگر باز بینم بر و یال تو　　سرو بازوي و چنگ و گوپال تو
وگر هوش تو نیز برد ست دیو　　رساند یزدان گیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت　　کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی　　بخوانندش ارچند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند　　بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر　　که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپاي　　بزرگان پیشین ندیدند راي
همان از تن خویش نابوده سیر　　نیاید کسی پیش درّنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر　　نخواهم جز از داد گرد ستگیر
تن و جان فداي سپهبد کنم　　طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکش که زنده ست از ایرانیان　　بیارم به بندم کمر برمیان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندي نه بید
بنام جهان آفرین یك خداي که رستم نگرداند از رخش پاي
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ فگنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پاي پيِ رخش برده زمین را ز جاي
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ جهان گشت از و هم چو نوروز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتي فزاینده باد تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جاي گسترده نام نهاده ابر چرخ رخش تو کام
ترا پشت یزدان دادار باد سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پاي رخش رنگ برجاي و دل هم بجاي
بیامد پر از آب رودابه روي همی زار بگریست دستان بروي
چنین گفت رودابهٔ ماه روي برستم که داري سوي راه روي
مرا در غم خود گذاري همی به یزدان چه امید داري همی
بدو گفت کاي مادر نیك خوي نه بگزینم این راه بر آرزوي
چنین آمدم بخش از روزگار تو جان و تن من بزنهار دار
به پدرود کردنش رفتند پیش که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برین سان همی بگذرد پیش مرد دانا همی نشمرد
همان روز بد کز تواند رگذشت بران نه کز و گیتي آباد گشت
برون رفت آن پهلونیم روز زپیش پدر گرد گیتي فروز
دو روزه بیك روز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
بدین سان پي رخش ببرید راه بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران تنگ گور شد با تگ او گران
کمند و پي رخش و رستم سوار نیابد از و دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر به خم اندر آورد گوری دلیر
کشید و بیفگند گور آنزمان بیامد برش چون هژبر ژیان
زپیکان تیر آتشی بر فروخت بزو خار و خاشاك و هیزم بسوخت
ازان پس که بي توش و بي جانش کرد بران آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت دوراستخوان   همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار   چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر   بآرام بنهاده چون شیر سر



خوان اول
کشتن رخش شیر را

در ان نیستان بیشهٔ شیر بود   که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر   به سوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیل تن خفته دید   بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست   چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندرآورد و زد برسرش   همه تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش برخاك تا پاره کرد   ددی را بدان چاره بی چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ   جهان دید بر شیر تاریك و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این مغفر جنگجوی
چه گونه کشیدمی بمازندران   کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو بارهٔ تیز تگ   بتندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نامدی نزد من با خروش   خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر   گو نام بردار گرد و دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش رخشان چو گرد   خوان دویم پهلوان روی کرد

خوان دوم

فرو ماندن رستم از تشنگی و پرهنمای غرم بچشمهٔ آب رسیدن

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت بایست بر خیره خیر

بیابان بی آب و گرمای سخت
کزو مرغ گشتی به‌تن لخت لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت
تو گفتی که آتش برو بر گذشت

تن رخش و گویا زبان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست
همی رفت پویان بکردار مست

نمی دید بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی انگهی

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر

گراید و نکه خشنودی از رنج من
بدان گیتی آگنده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار
دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو
کشاید بی آزار گیهان خدیو

گنه کار و افگندگان تواند
پرستندهٔ و بندگان تواند

رهانی توشان پاك بر دست من
که دادم بایشان کنون جان و تن

تو گفتی که من دادگر داورم
به‌سختی ستم دیده را یاورم

اگر داد بینی همی کار من
مگردان همی تیره بازار من

درین کارگردی مرا دست گیر
مسوزان بمن بر دل زال پیر

مکن رنج این لشکرم را بباد
من و لشکر و کشورم دار شاد

همی گفت با خویشتن پیلتن
کجا یادش آمد ز گور و کفن

که بودی اگر با سپاهیم کار
به آوردشان رفتمی شیروار

بیك حمله زیر و زبر کردمی
دم از جان ایشان برآوردمی

وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ
بیك حملهٔ من نکردی درنگ

بگرز گران کردمی کوه پست
ببودی بمردی مرا و را شکست

وگرزانکه دریای جیحون بدی
که کشتی ز دریا نه بیرون بدی

به نیروی دارندهٔ یزدان پاك
بیا گندمی در زمانش بخاك

ولیکن چه سوداست مردی و زور
که‌شد بخت سازنده را چشم کور

براین برّ و این تشنگی چون کنم
بمرگ روان بر چه افسون کنم

تن پیل وارش چو این گفته شد شد از تشنگی سست وآشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک زبان گشته ازتشنگی چاك چاك
هما نگه یکی میش نیکو سرین به پیمود پیش تهمتن زمین
از ان رفتن میش اندیشه خاست بدل گفت آبشخور این جا کجاست
هما نا که بخشایش کردگار فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش وتیغ بچنگ گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش وهمی رفت گرد همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاك یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یك خدای به پیچد خرد راندارد بجای
بران غرم برآفرین کرد چند که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه ور رود دشت تو سبز باد مباد از تو بردل یو زیاد
بتو هرکه یازد به تیر و کمان شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیل تن وگرنه پراندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ نه گنجد بماند به‌چنگال گرگ
شده پاره پاره کتان وکشان زرستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین زرخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد بسیچید و ترکش پراز تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان جدا کرد ازو پای وچرم ومیان
چوخورشید تیز آتشی برفروخت برآورد زآب ودرآتش بسوخت
بپردخت ازان پس بخوردن گرفت بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت که‌باکس مکوش ومشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی تو بادیو و شیران مشو جنگ‌جوی

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید   ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود ونگشاد لب   چمان وچران رخش تا نیم شب



خان سوم کشتن رستم اژدها را

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز و پیل گفتی نیابد رها
چه گویم از ان اژدهای دژم   که هشتاد گز بود از دم بدم
بدان جایگه بودش آرامگاه   نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر   ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها   ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید   بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید   که یارد بدین جایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی   دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت برخاک روئینه سم   چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد   بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره چون شد بخواب اندرون   ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش   همی کند خاک و همی کرد پخش
دگرباره بیدار شد خفته مرد   برآشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید   جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت   که تاریکیٔ شب نخواهی نهفت
همی باز داری سرم را ز خواب   به بیداریٔ من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز   سرت را ببرّم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران   کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ   ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب   همی باش تا من نه جنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش   ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید با اژدهای دژم ‌‌ ‌‌ همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان ‌‌ ‌‌ نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود ‌‌ ‌‌ کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید ‌‌ ‌‌ چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید وجوشید و برکند خاک ‌‌ ‌‌ زنعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش ‌‌ ‌‌ برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین ‌‌ ‌‌ که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم اورا بدید ‌‌ ‌‌ سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرّید بر سان ابر بهار ‌‌ ‌‌ زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام ‌‌ ‌‌ کزین پس نه بینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من ‌‌ ‌‌ روانت برآید زتاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها ‌‌ ‌‌ که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست ‌‌ ‌‌ بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب ‌‌ ‌‌ ستاره نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست ‌‌ ‌‌ که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ‌‌ ‌‌ ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم ‌‌ ‌‌ برخش دلاور زمین بسپرم
به بینی زمن دست برد نبرد ‌‌ ‌‌ سرت را هم اکنون درآرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها ‌‌ ‌‌ نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیلتن ‌‌ ‌‌ تو گفتی به رستم درآمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش ‌‌ ‌‌ کزانسان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش و درآمد شگفت ‌‌ ‌‌ بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرّید چرمش بدانسان که شیر ‌‌ ‌‌ درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش ‌‌ ‌‌ فروریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید ‌‌ ‌‌ یکی چشمهٔ خون از و بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم ‌‌ ‌‌ بر آن یال و بَتفوز و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم اورا بدید ‌‌ ‌‌ شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک ‌‌ ‌‌ روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است / چو خشم آورم پیش چشمم یکی است
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته



خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

نشست از بر رخش و ره برگرفت / چمان منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید / خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بُد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / به غرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر درگرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آوارهٔ بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان چامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را ببسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان — می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است — نهفته برنگ اندر اهریمن است
یکی طاس می بر کفش بر نهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو به چهر
روانش گمان ستایش نداشت — زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه به بند
به پرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بران گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر بدو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد



خان پنجم برکندن رستم هرد و گوش دشتبان وزاری نمودن او پیش اولاد

و زآنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجای رسید — که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است — ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
و زآنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آب های روان
همه جامه برتنش چون آب بود — نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببربیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هرد و بر آفتاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برداشت خوار — رها کرد بر خوید و بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود وببر — گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بدستِه برش دست خویش

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان ‌‌ کشاده زبان شد دمان و دنان
سوي رستم و رخش بنهاد روي ‌‌ یکی چوب زد گرم بر پاي اوي
چو از خواب بیدار شد پیل تن ‌‌ بدو دشتبان گفت کاي اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتي ‌‌ بر رنج نابرده بر داشتي
ز گفتار او تیز شد مرد هوش ‌‌ بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو ز بن ‌‌ نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت ‌‌ غریوان ازو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان ‌‌ یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش ‌‌ پراز خون بر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه ‌‌ پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتا سر اهریمن است ‌‌ وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت ‌‌ مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نه گفت ‌‌ دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود ‌‌ برون آمد ازسوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود ‌‌ ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد در مرغزار ‌‌ ابا نامداران خنجر گذار
عنان را به پیچید با سرکشان ‌‌ بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگ جوي ‌‌ تهمتن سوي رخش بنهاد روي
نشست از بر زین و برنده تیغ ‌‌ کشید و بیامد چو غرّنده میغ
رسیدند چون یك بدیگر فراز ‌‌ ابا یك بدیگر کشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست ‌‌ چه مردي و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بر این سو گذر ‌‌ بر نرّه دیوان پرخاش خر
چرا گوش این دشتبان کندهٔ ‌‌ همان اسپ در کشت افگندهٔ
همیدون جهان بر تو سازم سیاه ‌‌ ابر خاك آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر ‌‌ اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد ‌‌ سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد ‌‌ دم و جان و خون دلت بفشرد
نیامد بگوشت بهر انجمن ‌‌ کمند و کمان گو پیل تن

هران ماه کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی   همی گور بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیك زخم دو دو بیفگند خوار   بیك تن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت آنکه بودند پیشش همه
سران را ز زخمش بپای آورید   سوی بندشان تن برای آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان   گریزان برفتند و تیره روان
درو دشت بد پر ز گرد سوار   پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندی بباز و درون شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیك شد   بکردار شب روز تاریك شد
بیفگند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست   به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن   ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید   همان جای پولادغندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه   کسی کین بدیها نموده است راه
نمائی و پیدا کنی راستی   نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار   گرایدون که کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون   روان سازم از چشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بکشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه   نمایم ترا یك بیك شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل   که ایزد سرشتت ازین مایه گل
کنون تا بنزدیك کاوس کی   صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد   بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوه است پرهول جای   نپرد بران آسمان همای
میان دوصد چاه ساری شگفت   به پیمایش اندازه نتوان گرفت

زد یوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانان بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی — چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود هم چو بید
یکی کوه یابی مرا و را به تن — بر و کفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان — گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد — نه خوب است با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگ لاخست و دشت — که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پا — چو فرسنگ سه صد کشیده سرا
ز بزگوش تا شهر مازندران — ره زشت و فرسنگ های گران
پراگنده در باد شاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نه بینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کزایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی — بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم زگفتار اوی — بدو گفت گر با منی راه جوی
به بینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاوِ بر و یال من — بجنگ اندرون زخم گوپال من
بدرد پی و پوست شان از نهیب — عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجاهست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و زجادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش بر آید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران هست گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو پولاد وا رژنگ وبید | همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سردارد اندر سحاب | ستاره زده بر کشیده طناب
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو | که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آنزمان رستم جنگ جوی | چو خورشید تابنده بنمود روی
به بپچید اولاد را بر درخت | به بند کمندش بپا و بتخت سخت



خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید برزد سر از تیره کوه | جهان را بیفزود فرّ و شکوه
ز خواب اندر آمد گوتاج بخش | وزانجا برفت او بنزد یک رخش
بزین اندر افگند گرز نیا | همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی برسرش | خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد به لشکرگه جنگ جوی
یکی نعره زد در میان گروه | که گفتی بدرّید دریا و کوه
برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو | چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ | بیامد بر او چو آذر گشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن | بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی | بدرید دلشان زچنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رُست | پدر بر پسر بر همی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز | بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بکشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بشهری کجا بود کاوُس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی | پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوُس آواز اوی | بد انست آغاز وانجام اوی
با یرانیان گفت پس شهریار | که ما را سرآمد بد روزگار

خروشیدن رخشم آمد بگوش ‌ ‌ ‌ روان ودلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این چنین شیهه کرد ‌ ‌ ‌ کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه ‌ ‌ ‌ ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر ‌ ‌ ‌ تو گوئی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بند سخت ‌ ‌ ‌ هما نا که از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان ‌ ‌ ‌ کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی ‌ ‌ ‌ یل آتش افروز پرخاشجوي
چو نزدیك کاوس شد پیلتن ‌ ‌ ‌ همه سرفرازان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر ‌ ‌ ‌ چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
غریوید بسیار بردش نماز ‌ ‌ ‌ بپرسیدش از رنج هاي دراز
گرفتش به آغوش کاوس شاه ‌ ‌ ‌ ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان ‌ ‌ ‌ همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهي ‌ ‌ ‌ کزارژنگ شد روي گیتي تهي
بنزدیك کاوس شد پیلتن ‌ ‌ ‌ همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهاي تو بي بر شود ‌ ‌ ‌ ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر ‌ ‌ ‌ برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاك ‌ ‌ ‌ سر جادوان اندر آري بخاك
گذر کرد باید ابر هفت کوه ‌ ‌ ‌ ز دیوان بهرجا گروها گروه
یکي غار پیش آیدت هولناك ‌ ‌ ‌ چنان چون شنیدم پر از ترس و باك
گذارش پر از نره دیوان جنگ ‌ ‌ ‌ همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید ‌ ‌ ‌ کزو یند لشکر به بیم و امید
تواني مگر کردن او را تباه ‌ ‌ ‌ که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشم ها تیره شد ‌ ‌ ‌ مرا دیده از تیرگي خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید ‌ ‌ ‌ بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردي پزشك ‌ ‌ ‌ که چون خون او را بسان سرشك
چکاني سه قطره بچشم اندرون ‌ ‌ ‌ شود تیرگي پاك با خون برون
امیدم به بخشایش کردگار ‌ ‌ ‌ کزان دیو جنگي برآري دمار
گو پیل تن جنگ را ساز کرد ‌ ‌ ‌ وزان جایگه رفتن آغاز کرد

به ایرانیان گفت بیدار بید   که من کرد خواهم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است   فراوان بگرد اندرش لشکر است
گرایدون که پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت   ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین
از آن جایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را   همی راند مر رخش چون باد را
نیاسود در ره گو نیک خواه   نماینده اولاد بودش براه
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه   بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه بر ره راستي دیدمت
یکی کار سخت است ایدر مرا   سزد گر بگوئی تو نیك اخترا
چنان چون که رفتن آید فراز   مرا راه بنمای و بکشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشي بجنگ   کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نه بیني نشسته یکی   جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشي مگر   اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب   بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست   بخم کمند انگهی بر نشست
برآهیخت جنگي نهنگ از نیام   بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد   سران را بخنجر همی دور کرد
به نیروی او چون نبد تاب شان   ز تیغش بماندند در بیم جان
نه استاد کس پیش او در بجنگ   نجستند با او یکی نام و ننگ



خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن او کاوس و ایرانیان را از بند

وز آن جایگه سوي دیو سپید   بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید   تن جادو از تیرگي ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود بنزد یک رستم در آمد چو دود
ازو شد دل پیل تن پر نهیب بترسید کاید به تنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی بینداخت یک دست و یک پای اوی
بریده بر آویخت با او بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیک پا بکوشید با نامور همه غار را کرد زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر که آرد مگر پهلوان را بزیر
در آمد باو رستم نامدار گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کند این ازان آن ازین همی گل شد از خون سرا سر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید که از جان شیرین شدم نا امید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران به بینند رویم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید همی داد دل را بدانسان نوید
بدین گونه با یکدگر رزم جوی زتن هاخوی و خون روان بُد بجوی
تهمتن به نیروی جان آفرین بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام ازان کینه و کارزار به پیچید بر خود دگو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین هم چو شیر ژیان چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود جهان هم چو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی هزیمت گرفتند از کار اوی

نماند ندیك تن دران جایگاه   بیامد برون رستم کینه خواه
کشاد از میان آن کیانی کمر   برون کرد خفتان و جوشن زبر
زبهر نیایش سر و تن بشست   یکی پاك جاي پرستش بجست
ازان پس نهاد از برخاك سر   چنین گفت کاي داور دادگر
زهربد توئي بندگان را پناه   تو دادي مرا گُردي و دستگاه
توانائي و مردي و فروزور   همه کامم از گردش ماه وهور
تو بخشیدي ارنه زخود خوارتر   نبینم به گیتی یکي زارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد   ز نیك و زبد هر چه آید بمرد
کمي و فزوني و نیك اختري   بلندي و پستي و کندآوري
زداد تو بینم همی هرچه هست   دگرکس ندارد درین کار دست
زداد تو هر ذرّه مهری شود   ز فرّت پشیزی سپهری شود
ستایش چوکرد آن یل سرفراز   به تن بازپوشید هرگونه ساز
بیامد ز اولاد بکشاد بند   به فتراك بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر   سوي شاه کاوُس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کاي نره شیر   جهان را به تیغ آوریدي بزیر
بمازندران کس نباشد دگر   که پرخاش جوید زتو نامور
بهرکار باشي توپیروزبخت   سزاوار هستي توبرتاج وتخت
سزد گربه بیني یکی کارمن   کجا با تو بُد راست گفتار من
نشانهاي بند تو دارد تنم   بزیر کمندت همی بشکنم
به چیزی که دادي دلم رانوید   همی بازخواهد نوید م امید
بهپیمان شکستن نه اند رخوري   که شیر ژیاني و کي منظري
بدو گفت رستم که مازندران   سپارم ترا از کران تاکران
یکی کارپیش است و رنج دراز   که هم با نشیب است وهم با فراز
همی شاه مازندران رازگاه   بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو و هزاران هزار   بیفگند باید به خنجر زبار
وزان پس مگر خاك رابسپرم   وگرنه به پیمان تو ننگذرم
ترا زین سپس بی نیازي دهم   بمازندران سرفرازي دهم
وزان سود و چشم بزرگان براه   که کي بازگردد یل رزم خواه

به پیروزی از رزم آن دیو نر   به خنجر ز پالش جدا کرده سر
بشادی بر آمد ز گردان فغان   که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دویدند پیش   بر و آفرین بود ز اندازه بیش
رسید انگهی نزد کاوس کی   گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید   ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر   چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه   که بی تو مباد اکلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هرد و فرخ ترست   که پیل هژبر افگنم کهترست
کنون خون آن دیو در چشم من   همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو   که باد اجهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید   از و خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون   شد آن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پر هنر   کشید اندر ایشان ز خون جگر
همه دیدها شان بشد روشنا   جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو   چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
به هشتم نشستند بر زین همه   جهان جوی و گردن کشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران   پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان ازان جادوان   که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ   گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
به لشکر چنین گفت کاوس شاه   که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید   ز کشتن کنون سر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کی   که ای گرد فرزانهٔ نیک پی
بباید یکی مرد با هوش وسنگ   کجا بازداند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران   کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال



نامهٔ کاوس بشاه مازندران

دگر روز کین گنبد تیز گرد   بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید   بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندران زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو گشت پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید   درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و ببد داد مان دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
* دگر گفت کین نامهٔ با فرین   زکاوس کی شاه ایران زمین
* به نزد سپهدار مازندران   که با دیو جادو بود هم زبان
* بدان ای گرفتار بند غرور   که این است رسم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاک دین   زهر کس نیابی جزا ز آفرین
و گر بد نهان باشی و بد کنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهان دارا گر دادگر باشدی   ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد   ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار   روان و خرد بودت آموزگار
هم آنجا بمان تاج مازندران   بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری توتاو   بده باژ ناچار و بگزار ساو
اگر گاه مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بکشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید   دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ   ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر   نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گراینده گرز و پولاد را

گزین بزرگان این شهر بود — زبیکا رتی و رنج بی بهر بود
بد و گفت کین نامهٔ پند من — ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد — زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند — سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال — لقب شان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران — هم آنجا دلیران و کند آوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش — ورا کرد آگه زکردار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستادهٔ با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران — دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه بر گزید — از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی — جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید — سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده پژمان شود — ز دیدار تان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پرا زچین بروی — سخنها نرفت هیچ بر آرزوی
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد — از آن نامداران یکی دست برد
یکی دست بگرفت وبفشاردش — پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد — نیامد بروی رنگ و بندی ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید وا زرنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — می و مشک بد بیخته بر حریر
مر آن نامه برخواند موبد بدوی — بپیچید از آن نامه پرخاش جوی
چو آگه شد از رستم و کاردیو — پر از خون شدش چشم و دل پرغریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن جان او ناپدید
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید — که شد کشته پولادغندی و بید



پاسخ نامهٔ شاه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند
سه روزش همی داشت مهمان خویش — بر سرفرازان و یاران خویش

بروز چهارم بد وگفت رو　　بنزد یك آن بی خرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی　　که در جام تیراست بی آب می
تو در کار تندی ندانی که من　　بر آورده ام سر ز هرا نجمن
من آنم که گوئی برو بوم گاه　　رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زانِ تو برتر است　　هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی　　نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
چو سیصد سوارم دو صد نیز هست　　که در جنگ گیرند شه را بدست
اگر من کنم رای آورد گاه　　ندانی تو خود باز ماهی زماه
همانا ترا زندگانی نماند　　زمانت زایران باین مرز راند
برآرای کار و میاسای هیچ　　که من رزم را کرد خواهم بسیچ
بیارم یکی لشکری شیرفش　　برآرم شما را سر از خواب خوش
زپیلان جنگی هزار و دویست　　که در بارگاه تو یك پیل نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاك　　بلندی ندانند باز از مغاك
چو بشنید فرهاد ازو داوری　　بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت　　عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید　　همه پردهٔ رازها بردرید
چنین گفت کوز آسمان برتر است　　نه رای بلندش بزیر اندر است
زگفتار من سر به پیچید نیز　　جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند　　همه گفت فرهاد با او براند
به پیچید ازین گفته رستم چنان　　که هرموی برتن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس را پیل تن　　کزین ننگ بگذار مر این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام　　که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ　　پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستادهٔ نزد اوی　　بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه　　که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر توئی هم تو پیل دلیر　　بهر کینه گه بر سر افراز شیر

نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — سر خامه را کرد پیکان تیر
پس از آفرین جهان آفرین — چنین گفت کای گشته از راه دین
به گیتی سخن گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فزونی تهی — بفرمان گرائی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب — سپاری بمن باج بی کین وتاب
بمانی بمازندران شادمان — ز رستم بیابی رهائی بجان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه بر کشم
زخون جوی رانم بمازندران — بخاک اندر آرم سر سروران
ودیگر چه حاجت مرا با کس است — گزین رزم رستم شما را بس است
چو آهنگ میدان کند در نبرد — سر نره دیوان در آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست — به گیتی کس او را هم آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز — نداند دیگر نشیب از فراز
که او پهلوانی است در روز جنگ — بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
روان بد اندیش دیو سپید — دهد کرگسان را به مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم به پیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستاده و نامه افگند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم — کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گامزن — یکی ژنده پیل است گوئی بتن
چو کوهی روانست آن نامدار — تو گفتی که شیر است گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا چبیره شدند — هژبر ژیان را پذیره شدند
برآراسته لشکری چون بهار — برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درختی گشن شاخ دید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت — بتندی مرآنرا به پیچید سخت

درخت از بن و بیخ بر کند رود   که او را بتن بر زیانی نبود
بکند و چو ژوپین بکف در گرفت   بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید   سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران   کجا او بدی پیش رو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش   همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیل تن   شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ   ببردش رگ از دست وز روی رنگ
بشد زور از آن مرد زور آزمای   ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی   نکردی جزا ز جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند   بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو   هنرها پدید آر کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم   ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر   به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل   شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت   بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فروریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته   پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت   که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران   ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم   به آید که جان را هراسان کنیم
غمی گشت بدگوهر نابکار   ز گفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج راه دراز ... که چون راند اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توئی ... که داری بر و بازوی پهلوی
سپید یوا زتو هلاك آمد است ... زتو مرمرا سربخاك آمد است
چنین داد پاسخ که من چاکرم ... اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار ... که او پهلوان است وگرد و سوار
* جهان آفرین تا جهان آفرید ... چو رستم سرافراز نامد پدید
* یکی کوه باشد برزم اندرون ... ازان رخش وگرزش چه گویم که چون
* چو او رزم سازد چه باید گروه ... کند کوه دریا و دریا چو کوه
* برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو ... چو آورد گیرد بر آرد غریو
* به تنها یکی نامور لشکراست ... پیام آوری را نه اندر خوراست
* ولیکن مرا او فرستاده است ... بگویم پیامی که او داده است
* همی گویدت رستم نامدار ... که گر عاقلی تخم زشتی مکار
* تو بسیار تخم بدی کاشتی ... ره مردمی خوار بکذاشتی
* چه کردی تو با شاه ایران زمین ... ابا لشکر و پهلوانان زکین
* مگر گوشت از نام رستم تهی است ... که چرخ فلك کمترینش رهی است
* اگر رخصت شاه بودی که من ... بیایم بنزدیك این انجمن
* نمی ماندی زنده از لشکرت ... همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را ... پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آن که شمشیر بار آورد ... سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند ... دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست جوی ... چه باید همی خیره وین گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی ... اگرچه دل و چنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه ... برا ورنگ زرّین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش ... نه راه کیان باشد و رسم کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی ... کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان ... وگرنه سرآرد زمانت سنان
اگر با سپه من بجنبم زجای ... تو پیدا نه بینی سرت را زپای
تو افتاده بی گمان در گمان ... یکی رای پیش آر و بفگن کمان

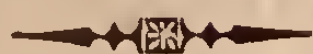
چومن تنگ روانند رآرم بروي | سرآيد ترا تيزي و گفتگوي
* زمن نيز بر پيش رستم پيام | بگويش كه اي پهلو نيك نام
* چه چيزت زكاؤس كي ميرسد | اگر زو بود يك زمن صد رسد
* ميان يلان سرفرازت كنم | زسيم و درم بي نيازت كنم
* سرت بگذرانم زخورشيد وماه | ترا سرفرازي دهم بر سپاه
* نگه كرد رستم بروشن روان | بگاه وسپاه و در پهلوان
* نيامدش با مغز گفتار اوي | سرش تيزتر شد به آزار اوي
* چنين گفت كاي بي خرد شهريار | همانا كه شد تيره ات روزگار
* مگر پهلوان رستم سرفراز | به گنج وسپاه تو دارد نياز
* شه نيم روزاست فرزند زال | كسى را به گيتي ندارد همال
* ازين باب ديگر مجنبان زبان | كه آرد زبانت برون ازدهان
* بشد تافته شاه ازين گفتگوي | بخون ريز بدگوهر آورد روي
* بگيرا اين فرستاده را پيش من | ز تختش فرود آرو گردن بزن
* بشد تيز دژخيم تا پاى تخت | كه گيرد سر دست آن نيك بخت
*فرود آرد او را ازين جا بزير | كه رستم بغريد چون نره شير
* سر دست بگرفت وپيشش كشيد | ازان جايگه پيش خويشش كشيد
* در انداخت وبگرفت مرپاي اوي | همان پاى خود بر دگر پاى اوي
* نهاد و بيك ديگرش بردريد | كسي در جهان اين شگفتى نديد
* بآواز گفته پس آن نامدار | كه گر رخصتم بودى ازشهريار
* كه با لشكرت كردمي كارزار | ترا كردمى اين زمان خوارزار
* بگفت اين واز بارگه شد برون | دوچشمش بمانند دو طاس خون
*بلرزيد بر خويشتن شهريار | زدست وزبان يل نامدار
يكى خلعتى ساختش شاه وار | بياورد نزد يك رستم سوار
نپذ رفت ازو جامه واسپ وزر | كه تنگ آمدش زان كلاه وكمر
بيامد دژم از بر گاه اوي | همى تيره ديد اختر و ماه اوي
برون آمد از شهر مازندران | سرش گشته بد زان سخنها گران
چوآمد بنزديك شاه اندرون | دل كينه دارش پر از جوش خون
زمازندران هرچه ديد وشنيد | همه كرد بر شاه ايران پديد

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیچ

دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من

که نزدم نیرزند یك ذره خاك / بدین گرز از ایشان برآرم هلاك

ببینی که کام تو گردد روا / که من دانم این درد دل را دوا



رزم کاوُس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپاه از میان بر دمید / همان رنگ خورشید شد ناپدید

نه هامون پدید و نه صحرا و کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه

جهان سر بسر زو شده تیره گون / ز گرد سپه آسمان قیره گون

همی راند لشکر چو باد دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد به کاوُس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر / ببندد نخستین بدان کین کمر

بطوس و بگودرز و کشوادگان / به گیو و بگرگین آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند

سراپردهٔ شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر نالهٔ کرّه نای

چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یکسره

سپهدار کاوُس در قلبگاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان کینه از یکدگر خواستند

یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران

که جویا بُدش نام جوینده بود / گرایندهٔ گرز و کوبنده بود

بد ستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوُس تفت

همی جوشن اندر تنش برفروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت

بیامد با یران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت

همي گفت با من که جويد نبرد   کسي کو برانگيزد از آب گرد
همي گشت غران ميان دو صف   خروشان ز برلب برآورده کف
نرفت از دليران کسي پيش اوي   همي بود برجاي پرخاش جوي
بايرانيان گفت کاوس شاه   که سرتان نيابد سوي جنگ راه
نشد هيچکس پيش جويا برون   نه رگ شان بجنبيد گوئي نه خون
بآواز گفت آن زمان شهريار   چه بوداي دليران ومردان کار
کزين ديو دل تان چنين خيره شد   از آواز او روي تان تيره شد
ندادند پاسخ دليران بشاه   زجويا بپژمرد گفتي سپاه
يکي برگرائيد رستم عنان   بگردن برآورده رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهريار   شدن پيش اين ديو ناسازگار
چنين گفت کاوس کين کارتست   ازايران نخواهد کس اين رزم جست
برو کافريننده يار تو باد   همه ديو و جادو شکار تو باد
چو بشنيد رستم ز شاه زمان   هما نگه دمان شد چو شير ژيان
برانگيخت رخش دلاور زجاي   بچنگ اندر آن نيزهٔ سرگراي
بآوردگه رفت چون پيل مست   پلنگي بزير اژدهائي بدست
عنان را به پيچيد و برخاست گرد   زبانگش بلرزيد دشت نبرد
بجويا چنين گفت کاي بدنشان   بيفگنده نامت زگردنکشان
کنون بر تو برجاي بخشايش است   نه هنگام آرام و آسايش است
بگريد ترا آنکه زاينده بود   فزاينده بود ار گزاينده بود
بدو گفت جويا که ايمن مشو   زجويا واز خنجر سرد رو
که اکنون بدرّد جگرمادرت   بگريد بدين جوشن و مغفرت
چو رستم شنيد اين سخن ها تمام   برآورد يك نعره و گفت نام
زجاي اندر آمد چو کوهي روان   هم آورد او گشت تيره روان
عنان برگرائيد وبرکاشت روي   نبد جنگ رستم ورا آرزوي
گريزان شد از نامدار دلير   تهمتن بغرّيد مانند شير
پس پشت او اندر آمد چو گرد   سنان برکمربند او راست کرد
بزد نيزه بربند درع وزره   زره را نماند ايچ بند وگره
چنان زد ابرگردگاهش سنان   که ديگر بديده نديدش جهان

ز زینش جدا کرد و برداشتش — چو بر باب زن مرغ بر کاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک — دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران — به خیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روي — برآمد ز آوردگه گفتگوي
بفرمود سالار مازندران — بیك سر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید — همه راه و رسم پلنگ آورید
شنیدند گردان همه سربسر — مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر
به کینه از آن لشکری بی‌شمار — فراوان بیامد سوي کارزار
سپهبد ازایران چو زانگونه دید — زجا اندرآمد چنان چون سزید
برآمد زهرد و سپه بوق وکوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همه یکسره تیغ کین آختند — بهم دیگران اندر انداختند
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش — ز بس نیزه و گونه‌گونه درفش
زمین شد بکردار دریاي قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
ز آواز دیوان و از تیره گرد — ز غریدن کوس و اسپ نبرد
شکافید کوه و زمین بردرید — بدان گونه پیکار کین کس ندید
پرآواز رعد است گفتی جهان — و یا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر — ز خون یلان دشت گشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود — نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سواران چوکشتي روان اندرو — بروي اندرآورده از کینه رو
همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ
فراوان سر افتاده مانند گوي — دل و سینه‌ها چاك و خون بُد بجوي
دمان بادپایان چوکشتي برآب — سوي غرق دارند گفتی شتاب
سپهبد او رستم یل صف شکن — ابا جانستان تیغ دشمن فکن
نشسته برخش اندرون همچو کوه — درافگنده تن را بدیوان گروه
ز باره چو بگزارده تیغ تیز — ز دیوان برآوردی او رستخیز
بیك زخم ده سر فگندی ز دوش — به نعره بکندی دل شیر روش
ز گرزش دل آسمان چاك شد — ز گردش فلك روي پرخاك شد

خدنگش چو از شست کردی گذر — مغز بل شدی زان دل شیر نر
کمندش چو تن راست کردی بخم — چو اژدر کشیدی یلان را بدم
رپا ورکابش جهان خیره ماند — زتیغش زمین دیده درخون نشاند
بدین گونه زان لشکر نامدار — فراوان بیفگند درکارزار
بیك هفته د ولشکر نامجوی — بروی اندرآورده زینگونه روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه — زسر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای — بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید برخاك روی — چنین گفت کای داور راستگوی
توئی آفرینندهٔ آب وخاك — برین نره دیوان بی ترس وباك
مراده تو فیروزی وفرهی — بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس به مغفر سرش — بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کره نای — بجنبید چون کوه لشکر زجای
سپهبد بفرمود تا گیو وطوس — زپشت سپاه اندرآورد کوس
چو گودرز بازنگهٔ شاوران — چورهام وگرگین جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز — درفشی برافراخته هشت باز
چوفرهاد وخرّاد وبرزین وگیو — سر افراز بهرام وگستهم نیو
دمنده بدان رزمگاه آمدند — بنوئی همی کینه خوه آمدند
تهمتن بقلب اندرآمد نخست — زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد برمیمنه — سلیح وسپه برد وکوس وبنه
ازان میمنه تا بدان میسره — بشد گیو چون گرگ پیش بره
زشبگیر تا تیره گشت آفتاب — همی خون بجوی اندرآمد چوآب
زچهره بشد شرم وآئین مهر — همی گرز بارید گفتی سپهر
زکشته بهر جای بر توده گشت — گیاها به مغز سرآلوده گشت
ازان سوکه بد شاه مازندران — بشد پیل تن با سپاهی گران
چو رعد خروشنده شد بوق وکوس — خور اندر پس پردهٔ آبنوس
زمانی نکرد او یله جای خویش — بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی — بروی اندرآورد یکباره روی
سپهبد چنین گفت با سروران — که ای نامداران جنگ آوران

یك امروز در کار چستی کنید — بمردانگی بس درستی کنید
کشیدند شمشیر و گرز آن سران — برآمیخت با هم سپاه گران
یکی گرد برخاست در دشت جنگ — که بگرفت از آن روی خورشید رنگ
جهانجوی کرد از جهان داریاد — سنان دار نیزه بدارنده داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش — هوا گشت از آواز او پرخروش
به شمشیر از آن لشکر نامدار — تبه کرد بسیار در کارزار
از آواز آن گرد سالار کش — نه با دیو جان و نه با پیل هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل — همه کشته دیدند بر چند میل
از آن پس همی نامور پهلوان — ابا نامداران و کندآوران
برآویخت با شاه مازندران — همی لشکرش خیره گشت اندران
بیامد روان نزد آن بدگمان — خروشید مانند پیل دمان
بدو گفت کای بدرگ نابکار — به میدان کینه کنون پای دار
چو دید آن سپهدار گرد سترگ — خروشان بیامد چو درنده گرگ
دوان چون بنزدیك رستم رسید — ز زین کوهه گرز گران برکشید
چو تندر خروشان شده هر دوان — شه جادوان رستم پهلوان
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه مازندران تاخت راست
چو برنیزهٔ رستم افگند چشم — نماند ایچ با او دلیری و خشم
دل رستم از کینه آمد بجوش — برآورده چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی تنش یك لخت کوه — از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند از آن در شگفت — سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسیدند ران جای کاوس شاه — ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز — چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت — ببود و برافروخت بیداربخت
مرا دید چون شاه مازندران — بگردن برآورده گرز گران
عنان تافت برکین برآمد زجای — بدانسان که پرواز گیرد همای
برخش دلاور سپردم عنان — زدم برکمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او سرنگون — کنون آید از کوههٔ زین برون

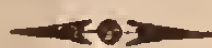
برین گونه شد سنگ در پیش من — نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت — زجنگ وزمردی بی اندوه گشت
به لشکرگهش برد خواهم کنون — مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا ازان جایگاه — برندش به نزدیکئ پایگاه
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند — بسودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران — میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز — بران آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت — گزان ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه — خروشان پس پشت اودرگروه
ابر کردگار آفرین خواندند — بر و زرّ و گوهر برافشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد — بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدون که پیدا شوی — بگردی ازین تنبل وجادوی
وگرنه به پولاد تیغ و تبر — ببرم همه سنگ را سربسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر — بسربرش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آنزمان دست اوی — بخندید وزی شاه بنهاد روی
چنین گفت کآوردم آن لخت کوه — ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه — ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز — سر و گردن و بشك هم چون گراز
وزان رنجهای کهن یاد کرد — دلش خسته بد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بفرمان آن خسرو کامگار — بگردند ازان پس ورا پاره پاز
چو شد کشته آن شاه بیدادگر — که در خور نبودش کلاه و کمر
به لشکرگهش کس فرستاد زود — بفرمود تا خواسته هر چه بود
زگنج وز تاج وز تخت و گهر — ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر
نهادند هرجای چون کوه کوه — بر فتند لشکر همه همگروه
سزاوار هرکس به بخشید گنج — بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان آنکس که بد ناسپاس — وزیشان دل انجمن پرهراس
بفرمودشان تا بریدند سر — فگندند جای که بد رهگذر

ازان پس بیامد بجای نماز همی گفت باداورپاک راز
که ای داور دادگر کارساز توکردی مراد رجهان بی نیاز
تو دادی مرا دست برجادوان سربخت پیرم توکردی جوان
بیک هفته برپیش یزدان پاک همی با نیایش به پیمود خاک
به هشتم درگنج ها کرد باز به بخشید برهرکه بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز به بخشید برهرکه بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست می وجام یاقوت وبیجاده خواست
بیک هفته با جام می پر بچنگ بمازندران کرد ازین پس درنگ



نشانیدن کاوس اولادرا برتخت مازندران

تهمتن چنین گفت باشهریار که هرگونهٔ مردم آید بکار
مرا این هنرها زاولاد خاست که هرسو مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید چنین دادمش راستی را نوید
سزد گر شهنشاه کهتر نواز درین انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست یکی عهد ومهری برو برد رست
که اوشاه باشد بمازندران پرستش کنندش همه مهتران
یکی چاکری نیک باشد ترا فرستد ترا باج اندر خورا
چو بشنید گفتار خسروپرست ببرزد جهاندار بیدار دست
زمازندران مهتران را بخواند زاولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کزرای اوگذرید مبادا که ازکرده کیفر برید
یکی ویژه خلعت بدو داد وگفت که پیوسته نیکی کند درنهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی وزانجا سوی پارس بنهاد روی



بازآمدن کاوس ازمازندران بایران زمین وگسی کردن اورستم را بسیستان

چوکاوس درشهرایران رسید زگرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش زن ومرد شد پیش او باخروش

همه شهر ایران بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو   ز ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز شاد   در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاندند

برآمد خروش از در پیلتن   بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند   بدان نامور تختگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه   نشست از بر تخت نزدیک شاه

همی خواست دستوری از تاجور   که تا بازگردد سوی زال زر

سزاوار او شهریار زمین   یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه میش سار   یکی خسروی تاج گوهر نگار

یکی دست زربفت شاهنشهی   ابا یاره و طوق با فرهی

صد از ماهرویان بزرین کمر   صد از مشک مویان با زیب و فر

صد اسپ گرانمایه زرین ستام   صد استر سیه موی زرّین لگام

همه بارشان دیبهٔ خسروی   ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز   ز رنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشکناب   ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نبشته یکی نامهٔ بر حریر   ز مشک و می و عود و عنبر عبیر

سپردش به سالار گیتی فروز   بنوی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه   نباشد بران تخت کس با کلاه

وزان پس برو آفرین کرد شاه   که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد   روانت پر از شرم و آزرم باد

فروجست رستم ببوسید تخت   بسیچ گذر کرد و بربست رخت

خروش تبیره برآمد ز شهر   ز شادی بهر کس رسانید بهر

برآمد هیاهوی بانگ درای   غو کوس با نالهٔ کرّه نای

بشد رستم زال و بنشست شاه   جهان کرد روشن بآئین و راه

بشادی ابر تخت زرین نشست   همه جور و بیداد را در ببست

زمین را به بخشید بر مهتران   چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنکه اسپهبدی   بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس انگه سپاهان بگودرز داد
ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادي ومي دست برد
جهان را نمود او بسی دست برد
بزد گردن غم بشمشير داد
نيامد همی بر دل از مرگ ياد
زمين گشت پر سبزه و آب نم
شد آراسته هم چو باغ ارم
تونگر شد از داد و از ايمني
زبد بسته شد دست آهريمني
بروز و بشب بار و برگ درخت
همی آفرين خواند برتاج وتخت
بهر ساعتی صد هزار آفرين
بران شاه باد از جهان آفرين
که آباد دارد جهان را بداد
ابا داد بخشش کند نيز ياد
به گيتي خبر شد که کاوُس شاه
زمازندران بستد آن تاج وگاه
بماندند يکسر بدين در شگفت
که کاوُس شاه آن بزرگي گرفت
همه پاك باهديه و با نثار
کشيدند صف بر در شهريار
جهان چون بهشتی شد آراسته
پرا زداد و آگنده از خواسته
شنيدي همه جنگ مازندران
کنون کوش کن رزم هاماوران



گرديدن کاوُس در جهان و جنگ او باشاه بربر و هاماوران ومصر

ازان پس چنان کرد کاوُس راي
که در باد شاهي بجنبد زجاي
از ايران بشد تا بتوران و چين
گذر کرد ازان پس بمکران زمين
زمکران شد آراسته تا زره
ميانها نه ديدند بند و گره
پذيرفت هر مهتری باژ و ساو
نکرد آزمون گاو با شير تاو
چنين هم گرازان به بربر شدند
جهانجوي با تخت وافسر شدند
شه بربرستان بيارا ست جنگ
زمانه دگرگونه ترشد برنگ
سپاهی بيامد زبربر برزم
که از لشکر شاه برخاست بزم
هوا گفتي از نيزه چون بيشه گشت
خور از گرد اسپان پراندیشه گشت
کس از خاك دست وعنانرا نديد
زگرد سپه پيل شد ناپديد
بزخم اندر آمد همی فوج فوج
بدانسان که برخيزد ازآب موج
چوگودرز زگيتي بدان گونه ديد
زکوهه عمودي گران بر کشيد
* چوطوس و فريبرز و گستهم شير
چو خراد و گرگين و گيو دلير

* چو با میمنه میسره گشت راست   خروش از سواران جنگی بخاست
* ز هرد و سپه برفلك شد خروش   زمین هم چو دریا بر آمد بجوش
* ز بس گرز و باران الماس تیر   ز تاب سواران بادار و گیر
* تو گفتی جهان کام نر اژدهاست   ز گردان روان بر زمانه بلاست
* ز گرد سواران هوا بست میغ   دم کوس تندر بد و برق تیغ
* بد ش تیر باران و خنجر تگرگ   روان گشته از برق و بارانش مرگ
* سپهدار گودرز لشکر شکن   بدست اندرون تیغ دشمن فگن
* خروشان وجوشان چو پیل دمان   یکی حمله آورد بر بدگمان
* زبازو چو بگذاردی تیغ تیز   برآوردی از بربری رستخیز
* ز سوي دگر گیو پرخاش خر   زبازو نمودی بگردان هنر
* بیك زخم ده سر فگندي نگون   زمین کرده از تیغ دریاي خون
* چو طوس آن چنان دید از قلبگاه   بجنبید و آمد بآوردگاه
بزد اسپ با نامداران هزار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه   دمان از پس او همی رفت شاه
* ز گردان ایران و کاؤس شاه   هزیمت نمودند دیگر سپاه
تو گفتی ببربر سواری نماند   بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هرکه بد سال خورد   چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاؤس شاه آمدند   جگرخسته و عذر خواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   همان باج را گردن افگنده ایم
بجاي درم زر و گوهر دهیم   سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاؤس و بنواخت شان   یکی راه و آئین نو ساخت شان
وزان جایگه بانگ سنج ودراي   خروش آمد و نالهٔ کره ناي
بتوفید گیتي چو لشکر براند   بروز اندرون روشنائي نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر   سوي کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهي آمد بدیشان ز شاه   نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران   بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه   بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوي زابلستان کشید   به مهماني پور دستان کشید

ببد شاه یك ماه در نیمروز ‌ ‌ گهی رود ومي خواست گه باز ویوز
برین بر نیامد بسی روزگار ‌ ‌ که برگوشهٔ گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز ‌ ‌ نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتي بدین راستي ‌ ‌ پدید آمد از تازیان کاستي
زکاؤس کي روي بر کاشتند ‌ ‌ در کهتري خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام ‌ ‌ درفشی برافراخت ازمصر وشام
چو آمد بشاه جهان آگهي ‌ ‌ که انباز دارد بشاهنشهي
بزدکوس و برداشت از نیمروز ‌ ‌ شده شاد دل شاه گیتي فروز
جهان پهلوان را نیاورد پیش ‌ ‌ بماندش بدان شهر و ماواي خویش
سران و گزینان ایران زمین ‌ ‌ همه برد شان از پي رزم وکین
سپه بر سپرها نبشتند نام ‌ ‌ بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتي بر آب ‌ ‌ زگرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را زهامون بدریا کشید ‌ ‌ بدان سان کجادشمن او راندید
بی اندازکشتي و زورق بساخت ‌ ‌ بیاراست لشکر بدو در نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار ‌ ‌ اگر پاي را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر ‌ ‌ زگیتي برین گونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست ‌ ‌ رهش در میان بد انسو که خواست
به پیش اندرون شهرها ماوران ‌ ‌ بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاؤس شاه ‌ ‌ برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یك دگر ‌ ‌ سپه را سوي بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغ زن ‌ ‌ به بربرستان بر شدند انجمن
سپاهي که صحرا و دریا وکوه ‌ ‌ شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه ‌ ‌ نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهي در آب ‌ ‌ هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همی راه جستند وکي بود راه ‌ ‌ دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاؤس لشکر بخشکي کشید ‌ ‌ کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتي از رعد وازجوشن است ‌ ‌ ستاره ز نوك سنان روشن است
زبس خود زرّین و زرّین سپر ‌ ‌ بگردن برآورده رخشان تبر

تو گفتي زمين گشت زرّ روان — همی بارد از تیغ هندی روان
زگردش هوا گشت چون سندروس — زمین سر بسر تیرهٔ چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم — زمین آمد از سم اسپان به خم
ز بانگ تبیره به بربرستان — تو گفتي زمين گشت لشکرستان
دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ — دل از کینهٔ آگنده وسر زجنگ
زهر دو طرف برکشیدند صف — بکف خنجر و برلب آورده کف
برآمد ز ایران سپه بوق وکوس — برون رفت بهرام وگرگین وطوس
وز انسوکه گودرز و کشواد بود — چوگیو و چو شیدوش وفرهاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان — بزهر آب دادند نوك سنان
چو بر کوههٔ زین نهادند سر — خروش آمد و چاك چاك تبر
تو گفتي همی سنگ و آهن کَنند — وگر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاؤس در قلب گاه — سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شدکه تاریك شد چشم مرد — ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتي هوا ژاله بارد همی — بسنگ اندرون لاله کارد همی
زچشم سنان آتش آمد برون — زمین شد بکردار دریاي خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان — که سرباز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت اي سران — بکوشید در رزم بد گوهران
روا نیست برگشتن از کارزار — اگر جان سپاریم در کارزار
زگردان ایران سپه هر که بود — برانگیختند اسپ مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ — یکی پیل نامي یکی شیرچنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین — بسا سر که افگنده شد بر زمین
برآمد خروش دهودار و گیر — چو باران ببارید ژوپین و تیر
زبس نیزه و تیغ زهرآبدار — همی تیره بد چشم خنجر گذار
به پیوست گردی چو ابر سیاه — که تاریك شد روي خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشهٔ — دل هر سواری در اندیشهٔ
زبس خون که شد ریخته بر زمین — یکی لاله زاری شد آن دشت کین
زپیکان الماس و پرّ عقاب — نتابید رخشان رخ آفتاب
فلك را زگرد سواران نثار — گرفته هوا کرکس گوشت خوار

ز بس دست بی پای و بی پای دست　　تو گفتی کزان رزمگه کس نرست
ز کشته بهر جای بر توده بود　　بخون دشت یک سر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه　　همه یک بیک گشته زنهار خواه
نخستین سپهبد از هاماوران　　بیفگند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست　　بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران　　سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه　　فروان فرستد به کاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد　　سپاهش بر و بوم او نسپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام　　بدین گونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی　　برین گفته ها پاسخ افگند پی
که یکسر شما در پناه منید　　نه جوینده ٔ تاج و گاه منید

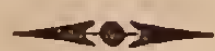


خواستگاري نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را و بزوني آوردن اورا

وزان پس بکاوس گوینده گفت　　که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است　　ز مشک سیه برسرش افسر است
ببالا بلند و به گیسو کمند　　زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین　　رایزد بران ماه باد آفرین
بهشتی است آراسته پرنگار　　چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جزا و جفت شاه　　چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای　　چنین داد پاسخ که نیک است رای
من او را کنم از پدر خواستار　　که زیبد به مشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه　　یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش نسل و گرزش گران　　بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن　　بیارای مغزش به شیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان　　بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست　　زمین پایه ٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه ٔ من پناه　　نیابد ازو کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتي را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکي دخترست   شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه چهرست وپاکیزه تن   ستوده به هر شهر و هر انجمن
تو داماد یابي چو پور قباد   چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان   بنزد یلک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم   بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس داد آن شد رود و سلام   وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران   دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست   جهاندار پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست   که از جان شیرین گرامي ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار   ندارم پي و مایهٔ کارزار
وگر نوردیده فرستم بدوي   ابا دیده تیره شود پیش روي
همان به که این درد را نیز چشم   بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
ازان پس که بسیار اندیشه کرد   خردمندي و راي را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن   که سر نیست این آرزو را نه بن
همی خواهد از من گرامي دو چیز   که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمي بُد از خواسته   بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی   وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا گرچه خواهد بدوي   نتابم سر از راي و فرمان اوي
غمین گشت و سودابه را پیش خواند   ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز   که هست از مهي و بهي بی نیاز
فرستادهٔ چرب گو آمدست   یکي نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من   ببرد ز دل خواب و آرام من
چه گوئي توایدون هواي توچیست   بدین کار یکباره راي توچیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسي کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرائي دژم   کسی نشمرد شادماني به غم
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را آن نیامد گران

یکی داستان برزد آن شهریار — زکار خرد و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند — وزان نامدارانش بالا نشاند
به بستند بندی برآئین خویش — بدان سان که بود آنزمان دین وکیش
بیک هفته سالارها ماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سه صد عماری چهل
هزار اشتر واسپ واستر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
* زهودج فروهشته دیبا جلیل — سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته — پس پشت اواندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — دلارای وآن خوب چهره سپاه
زهودج برآمد یکی ماه نو — چو آراسته شاه برگاه نو
زمشک سیه کرده برگل نگار — فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان — کزو خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوس خیره بماند — به سودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان — زبیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش — از و کام بستند به آئین و کیش
وزان پس بدو گفت چون دید مست — به مشکوی زرّین پسندیدمت
غمین بد بدل شاه هاماوران — زهرگونهٔ چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند به مهمان من — بیاید خرامان سوی خان من
شود شهرها ماوران ارجمند — چو بینند رخسار شاه بلند



چاره کردن شاه هاماوران وگرفتن او کاوس را

بران گونه با او همی چاره جست — نهانیش بد بود ورایش درست
مگر شهر ودختر بماند بدوی — نباشد مگر بر سرش باز اوی

بدانست سودابه راي پدر | که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کي گفت کاین راي نیست | تراخود به مهمان او جاي نیست
ترا بی بهانه به جنگ آورد | نباید که با سور جنگ آورد
زبهر من است این همه گفتگوي | ترا زین نیاید جزانده بروي
زسودابه گفتار باور نکرد | نمیداشت زایشان کسی رابمرد
بشد باد لیران و کند آوران | به مهمانئ شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهه نام | همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهربودیش جاي نشست | همه شهرسرتا سرآذین به بست
چو در شاهه شد شاه گردن فراز | همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند | بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آواي رود وسرود | بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران | پیاده شدش پیش بامهتران
ازایوان سالار تا پیش در | همه دّرو یاقوت بارید و زر
بزرّین طبق ها فرو ریختند | بسر مشك و عنبر همي بیختند
بکاخ اندرون تخت زرّین نهاد | نشستا زبر تخت کاوُس شاد
همی بود لك هفته با مي بدست | خوش وخرم آمدش جاي نشست
شب وروز در پیش چون کهتران | میان بسته بُد شاه هاماوران
به بسته همه لشکرش را میان | پرستنده در پیشِ ایرانیان
بدین گونه تا یك سرایمن شدند | زچون و چرا و زبیم وگزند
سر هفته بودند آراسته | سگالیده وارجاي برخاسته
زبربر همه لشکر آگه شدند | سگالش چنین بود دررة شدند
شبی بانگ بوق آمد وتاختن | کسی را نبد آرزو ساختن
زبربرستان چون بیامد سپاه | بهاماوران شاددل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوُس را | همان گیو وگودرز وهم طوس را
چوگزگین وچون زنگهٔ شاوران | همه نامداران کند آوران
گرفتند و بستند دربند سخت | نگون سار گشته همه فر و تخت
چه گوید درین مرد م ژرف بین | چه دانی توای کاردان اندرین
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی | نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خوني که مهر ــ ببرد زتو تا بگرددش چهر
زنا دوستي را ز پیدا کند ــ همان کود روغ ست رسوا کند
چو مهر کسی را بخواهي بسود ــ بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کم تر بود ــ هم از رشك مهر تو لاغر شود
چنین ست کیهان ناپاك راي ــ بهر باد خیره بجنبد زجاي
چو کاوس برخیرگي بسته شد ــ بها ماوران راي پیوسته شد
یکی کوه بودش سرا ندر سحاب ــ برآورده ایزد از قعر آب
یکی دژ برآورده در کوه سار ــ تو گفتي سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را ــ همان گیو وگودرز وهم طوس را
همه مهتران دگر را ببند ــ ابا شاه کاوس در دژ فگند
زگردان نگه‌بان دژ شد هزار ــ همه نامداران خنجر گذار
سراپردهٔ او بتاراج داد ــ بپیرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل ــ عماري یکی در میان جلیل
که سوداوه را بازجاي آورند ــ سراپرده را زیر پاي آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید ــ بتن جامهٔ خسروي بردرید
به مشکین کمند اندر افگند چنگ ــ به فندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند ودرد ــ ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نگردید بند ــ که جامه زره بود و تختش سمند
سپهبد ار چون گیو وگودرز وطوس ــ بدرّید دل تان زآواي کوس
همی تخت زرّین کمین گه کنید ــ زپیوستگي دست کوته کنید
پرستندگان را سگان کرد نام ــ سمن پر زخون وبر آواز کام
جدائي نخواهم زکاوس گفت ــ اگر چه ورا خاك باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید ــ مرا بي گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر ــ پراز کین شدش سر پراز خون جگر
به حصنش فرستاد نزدیك شوی ــ جگر خسته از غم بخون شسته روي
نشستش بیك جاي با شهریار ــ پرستندهٔ او بود وهم غمگسار

لشکر کشیدن افراسیاب با یران و پناه بردن ایرانیان برستم

پراگنده شد در جهان آگهی   که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی   سپاهش با یران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه   به جستن گرفتند هرکس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران   ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب   برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد بهر سو خروش   شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بشد تند افراسیاب از میان   بر آویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی گرز کین دست برد   بهر کس که می زد همی کرد خرد
سپاهش بدین سان همه هم گروه   همه حمله کردند مانند کوه
به شمشیر از آن لشکر نامدار   بیفگند بسیار در خاک زار
چو دریای الماس شد کان لعل   تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان ببارید گوپال و تیغ   شدند آن دلیران براه گریغ
چو غرم دونده ز چنگال گرگ   برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه   بدادند سرها ز بهر کلاه
شکست آمد از ترک بر تازیان   ز جستن فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج   همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد   شکاریست مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه   بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند   بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه   چو گم شد کنون فرّ کاوس شاه
بگفتند هرکس که شورید بخت   به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغ است ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی کز پلنگان نخورد است شیر / بدین رنج ما را بود دست گیر
اگر رای بیند جهان پهلوان / بپرد از ایران ز ترکان گوان
نشیند بآرام بر تخت گاه / همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن و کودکان مان اسیر / به چنگال دیوان بود خیرخیر
کنون چارهٔ باید انداختن / دل خویش ازین رنج برداختن
ببارید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوُس کي آگهي / کنم شهر ایران ز ترکان تهي



آگاهي یافتن رستم از گرفتاري شاه کاوُس ونامه نوشتن بشاه هاماوران

پس آگاهي آمد ز کاوُس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند / میان بست و بر جنگ لشکر براند
بکردار آتش همی بردمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیك کاوُس شاه
که من آمدم با سپاه گران / سوي رزم سالار هاماوران
بدان تا نمایم بدو داوري / مر آن کس که بودست از لشکري
تو دل شادمان دار اندُه مخور / که اینك رسیدم بدان بوم و بر
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کنداوران
یکی نامه بنوشت با گیرودار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
* نخست از جهان آفرین کرد یاد / در دانش و داد را بر کشاد
* دگر گفت کای شاه هاماوران / همانا که هستي ز بدگوهران
* ز بدگوهري برتو بس این نشان / که نیرنگ سازي بگردنکشان
* ز بی دانشي جُستهٔ برتري / تو بدگوهري و ز سگ کمتري
* بدین سان بدایدت از خویش شرم / بگیتي نداني همی سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستگي در بد انداختي
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / نرفتي بر سم دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسازد کمین — وگر چند باشد دلش پر زکین
ترا کردم آگه کزین برتری — به پیچی و پوئی ره کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها — تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگر سر بتابی ز اندرز من — سرت را همی دور خواهی زتن
ندانی که چون من کنم رای جنگ — ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
به کشور ببخشای و برخویش هم — بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا — بگردن به پیمای هنگ مرا
بدارای کیهان و هرمز و شید — برزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه — بخواهم زتو بی خرد پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران — که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا به هاماوران — بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد — جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ازان نامه روشن دلش شد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی — بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هرگه که آئی به بربرستان — سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست — اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه — بدین گونه سازیم آئین وراه
فرستاده را خوار کرد و براند — همی آتش خشم و کین برفشاند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد — که شد روز روشن شب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرز دار — یلانی سر افراز خنجرگذار
وزین سو فرستاده سرفراز — چو آمد بنزد سپهبد فراز
زگفتار و کردار آن بدنهاد — یکایک پیامش برستم بداد



لشکرکشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

چو بشنید پاسخ گو پیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن
* پر از خشم وکین کرد سوگند یاد — به مهر و به کین و بدین و به داد
* که من زان سگ بدرگ تیره جان — ستانم همه مرز هاماوران

*برزمش درآورد بیجان کنیم   چو بر باب زن مرغ پیچان کنیم
بفرمود تا برنشیند سپاه   پی رزم هاماوران کینه خواه
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ   که بر خشک بر بود ره باد رنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران   رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند   از آزرم دلها بپیراستند
خبر شد بشاه هماورا زین   که رستم نهادست بر رخش زین
بر آشفت و زان مرز بر شد خروش   جهان آمد از غارت و خون بجوش
ببایست ناکام آمد بجنگ   نبد مرد را روزگار درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه   بروز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند   بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم   به آوردگه بردرنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار   بر رخش دلاور برآورد بار
بگردان چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار   برآرید یکسر از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست   خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه   زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه
بقلب اندرون تاخت رستم چو باد   نبودش زهاماوران هیچ یاد
برآورد گرز گران را بدوش   برانگیخت رخش و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی   بدست اندرون گرز و گوپال اوی
همان نامداران زابل گروه   که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتی که دلشان بر آمد زتن   زهولش پراگنده شد انجمن
گریزان بیامد بهاماوران   زپیش تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار با رای زن   دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان   به مصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون   نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی ز هم نیست دور   بهم بود نیک و بد و جنگ و سور
گرایدون که باشید با من یکی   ز رستم نترسم بجنگ اندکی
از آن سو شما و ازین سوی ما   بگردیم در جنگ با اژدها

وگرنه ازین بر همه بد رسد   دراز دست بر هر سوی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید   که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران   زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید   پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه   نهانی برافگند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی   به یکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای   دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد   که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بربر نیاید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین   نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر   که بانوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست   بزرگی و مهرش حصار منست
تو مر رخش رخشنده را ده عنان   بیارای گوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان   ممان آشکارا نه اندر نهان
و گرز آنکه مارا ز چرخ بلند   رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش   بداد و دهش کوش و هشیار باش
فرستاده بشنید و برگشت باز   بیامد بنزدیک آن سرفراز
سخن هر چه بشنید آن گرد مرد   به پیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی   بسیچید و زی جنگ بنهاد روی
برآنگیخت آن رخش پوینده را   همیجست آن جنگ جوینده را
درآمد برابر به جنگ ایستاد   بر آن دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی   زبسیار گردان و یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ   دلاور همی کرد برجا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب   درآمد شب تیره گون در شتاب
* چو خورشید در قیر زد شعر زرد   گهربفت شد تیره لاجورد
* ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ   چو پروانه پروین و مه چون چراغ
یل پیلتن رستم سرفراز   سوی جای خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت | دگر روز چون هور رخشنده گشت
زجاي اندر آمد گو پيل تن | صفي بر کشيد از يلان انجمن

رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فيروزي يافتن
ورها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بيارا ستند | درفش از دو رويه بپيراستند
بهاماوران بود صد ژنده پيل | يکي لشکري ساخته تا دو ميل
توگفتي جهان سربسر آهن است | و يا کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درفشان درفش | بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفيد کوه | زمين آمد از نعل اسپان ستوه
بدريد چنگ و دل شير نر | عقاب دلاور بيفگند پر
همي ابر بگداخت اند رهوا | برابر که ديد ايستادن روا
چپ و راست لشکر بيارا ستند | دليران همه رزم و کين خواستند
گرازه بيارا ست بر ميمنه | بدان سو کشيدند لشکر بنه
سوي ميسره نام برد ار شير | زواره که بود اژدهاي دلير
بقلب اندرون پور دستان سام | ابر کوهه زين درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور ديد | که رستم بدان سان همي برد ميد
غمين گشت و آهنگ آويز کرد | از آن پس که در جنگ پرهيز کرد
بياورد لشکر ز چپ وز راست | همه مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران | بگردش يکي لشکري بي گران
بلرزيد گيتي زبار گران | زبس کوه آهن کران تا کران
زبس گرد لشکر جهان تار شد | مگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر بهامون کشيد | سپاه سه شاه سه کشور بديد
چنين گفت با لشکر سرفراز | که امروز مژگان بداريد باز
بش و يال بينيد و اسپ و عنان | دو ديده نهاده بنوك سنان
اگر صد هزارند و گر يك سوار | فزوني لشکر نيايد بکار
چو ما را بود يار يزدان پاك | سر دشمنان اندر آرم بخاك

بفرمود رستم که تا کرّه نای   زنند و بجنبند لشکر ز جای
سگالش بدین سان درانداختند   به پرداختند و برون تاختند
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر   زخون یلان دشت گشت آبگیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
زخون دشت گفتی که رود زم است   نه رزم گو پیل تن رستم است
فراوان از آن مردمان کشته شد   بسر بر سپهر بلا گشته شد
زکردار سالار ناهوشیار   بد آمد سپه را بدان کارزار
زکشته در و دشت گشته چو کوه   گریزان بهر گوشهٔ شد گروه
بسی سر فتاده به میدان چو گوی   زخون یلان بُد روان جوی جوی
بریده زهرسو سر ترگ دار   پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد   زخون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   بینداخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه درآورد گرد   تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ززین برگرفتش بکردار گوی   که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفگند و پس هردو دستش ببست   گرفتار شد نامبردار شصت
بخون گشته آغشته هامون و کوه   زبس کشته آمد زهر دو گروه
شه بربرستان بچنگ گراز   گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر ژیان   بر شاه مصر اندر آمد دمان
برآویخت با شاه جنگی سوار   بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
زسر تا میانش بدو نیم کرد   دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزمگه کشته شد نامدار   بدست زواره دلاور سوار
بهرسو همی تاخت چون پیل مست   گروهی بکشت و گروهی بخست
زکشته زمین گشت با کوه راست   همی گفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران   همه کشته دید از کران تا کران
گروهی زنامآوران خسته دید   گروهی به بند گران بسته دید
گو پیل تن دید با تیغ تیز   فگنده بران رزمگه رستخیز
بدانست کان روز روز بلاست   برستم فرستاد و زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران   بر رستم آرد زهاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر	پرستنده و تخت و زرّین کمر
پذیرفت دیگر همه ساو و باج	که بدهد به کاوس با گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید	بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند	بدان گفته‌ها دل بیاراستند
برین برنهادند یکسر سپاه	کزان پس نباشد کسی کینه‌خواه
گو پیل‌تن نیز پیمان ببست	که آن بستگانرا گشاید دو دست
یکایک برین کار برساختند	سپاه سه کشور بپرداختند
چو از دژ رها کرد کاوس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه	سراپردهٔ لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج	ز دیبای و دیهیم و از درّ تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران	ز پرمایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بی شمار	ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جز این خواسته هرچه دید	به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر	بدیبای رومی یکی مهد زر
زیاقوت تاج و ز پیروزه گاه	گهر بافته بر حمایل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش	لگامی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر	برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین	نهان رو چو خورشید زیر زمین
به بخشود بر شاه هاماوران	بدل در نیاورد بند گران
هم او رفت و پس کارسازی گرفت	همی خویش را سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان	بگوهر درخشنده چون اختران
دو صد جامهٔ دیبا بران برفزود	بزرّ و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر	دو صد ریدک خوب زرین کمر
ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار	همه فرش و دینار کردند بار
فرستاد نزدیک کاوس شاه	شگوفید از آن شاه ایران سپاه
پس آنگه به لشکرگه آمد ز شهر	ز گیتی برین گونه جویند بهر
برآراست کاید بایران زمین	ز کشور طلب کرد گردان کین
بیامد گران لشکر بربری	سواران جنگ‌آور و لشکری

بر و انجمن شد ز بربر سوار | ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سپاهش فزون شد ز سه صد هزار | زره دار و برگستوان ور سوار
باندازهٔ خویشتن هر کسی | همی نیکویي ها نمودی بسی
شهان دلاور ابا تخت زر | بر شاه رفتند بسته کمر



پیغام فرستادن کاوس بشاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه | سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم | کسی کو بتازد به برّ و به بوم
فرستاد باید به نزدیک من | برافروختن راي تاریک من
جهاندیده باید عنان دار و بس | عنان و سپر بایدش یار و بس
گرایند ایدر همه ساخته | سنانها بابراندر افراخته
چنین لشکری باید از مرز روم | که آیند با من به آباد بوم
پس آگاهي آمد ز هاماوران | بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد | بران شهریاران بروز نبرد
کنون سوي ایران بپوید همی | ز توران سپه رزم جوید همی
دلیری بجستند گرد سوار | عنان پیچ اسپ افگن و نیزه دار
نوشتند یک نامهٔ شاهوار | سخن هاي شایستهٔ آبدار
که ما شاه را سر بسر چاکریم | جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سپاه | که جویند گاه سر افراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد | که دل شان چنین برتري یاد کرد
همي تخت او خواست افراسیاب | چنین بد مبیناد هرگز بخواب
برفتیم با نیزه هاي دراز | برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد | زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار وي آگهي | که تازه شد آن فرّ شاهنشهي
همه نامداران شمشیر زن | برین کینه گه بر شدیم انجمن
چو او برگراید ز بربر عنان | بگردن بر آریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم | ز دشمن زمین رود جیحون کنیم

فرستاده باره برافگند ورفت — به بربرستان روي بنهاد تفت
چونامه برشاه ایران رسید — بدین گونه گفتار پاسته دید
ازایشان پسند آمدش کارکرد — به افراسیاب آنزمان نامه کرد



نامهٔ کاوس با فراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه — به نزد سپهدار توران سپاه
که ایران بپرداز و بیشي مجوي — سرما شد از تو پر از گفتگوي
ترا شهر توران بسندست خود — چرا خیره مي دست یازي به بد
فزوني مجوي ار شدي بي نیاز — که زود آردت پیش رنج دراز
ترا کهتري کار بستن نکوست — نگهداشتن بر تن خویش پوست
نداني که ایران نشست منست — جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر
ازان رزمها دل بپرداختي — همه کار بر آرزو ساختي
که از نو دگر لشکر آوردهٔ — درفش بزرگي برآوردهٔ
از آنها بدیدي همه نیك وبد — کنون آن گزین کت پسندت خرد
پشیماني آنگه نیاید بکار — چو برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ — که برغرم چون روز شد تارو تنگ
به نیك و به بد کار خود ننگرد — بیاید دمان پیش ما بگذرد
ترا هم بدان گونه دانم همي — خرد در سر تو نه بینم همي
بس اندیشه باید درین کارکرد — به پاسخ خرد باید ت یارکرد
گرایدونکه رزم آورم باسپاه — جهان را کنم پیش چشمت سیاه
زبس گرز و شمشیر مردان مرد — زابر اندر آرم سرت را بگرد
بگرز گران و به شمشیر تیز — نه آوردیابي نه راه گریز
گرایدونکه با این سپه بگذرم — سر و افسرت زیر پي بسپرم
ترا باد لیران آن انجمن — ندارد به کس رستم پیلتن
بتوران زمین گرشدني شهریار — ابا شاه و شهزد لیران چه کار
چوآن نامه یکسر بپایان رسید — فرستادهٔ نامور برگزید

فرستاده نزد یک افراسیاب ‏ همی تاخت پویان چو کشتی برآب
چو آمد به نزد یک توران سپاه ‏ ببردند او را به نزد یک شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب ‏ سرش گشت پر کین و دل پرشتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی ‏ نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گرسزا بود ایران بدان ‏ نیاز نبودی بهاماوران
ندانی که چون من کنم رای جنگ ‏ ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته ‏ درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر کران تا کران ‏ بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
ندارد کسی تاب من روز جنگ ‏ نه در بیشه شیر و بدریا نهنگ
منم شیردل نامدار مهان ‏ بمردی همی باشم اندر جهان
چو آئی بمیدان کین پای دار ‏ بدان تا ببینی تو مردان کار
چنانت بفرهنجم ای بد نهاد ‏ که زاری دگر باره ایران بیاد
دگر گفت کایران دو رویه مراست ‏ بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست ‏ همه شهر ایران سرای منست
و دیگر نیا زوی شمشیرزن ‏ تهی کردم از تازیان انجمن
به شمشیر بستانم از کوه تیغ ‏ عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت برسان باد ‏ به کاوس گفت آنچه او کرد یاد



باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن
با افراسیاب وفیروزی یافتن

چو بشنید کاوس گفتار اوی ‏ بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان ‏ یکی لشکر بی کران و میان
ز مردان گردان زره کارزار ‏ برون کرد لشکر دو ره صد هزار
غو کوس و گرد دلیران جنگ ‏ زمان کرد تا روزمین کرد تنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب ‏ بگردون همی خاک برزد ز آب
ز تورانیان لشکر گرد کرد ‏ که شد روز روشن شب لاجورد
توگفتی بتوران سواری نماند ‏ که افراسیاب اندر ایران نخواند

جهان پرشد از نالهٔ بوق و کوس　　زمین آهنین شد سپهر آبنوس
به کینه در آویختند از دو سوی　　ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ　　همی موج خون خاست از دشت جنگ
تهمتن بغرّید در قلبگاه　　بیک حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزهٔ جان ستان　　سر آورد برنامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور　　برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب　　دران رزمگه اندرآمد بخواب
سپهدار چون کارزار ان گونه دید　　بی آتش بجوشید هم چون نبید
بآواز گفت ای دلیران من　　گزیده بزرگان و شیران من
شما را ز بهر چنین روزگار　　همی پروراندیم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید　　بدین گونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم‌پشت جنگ آورید　　جهان رابه کاوس تنگ آورید
یلان را بژوپین و خنجر زنید　　سر سرکشان را زتن بر کنید
همان سگزی بد رگ شیردل　　که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کز دلیری به بند آورید　　سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد　　ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو بادشاهی و دختر دهم　　همش نام اسپهبدی برنهم
همان شهر ایران سپارم ورا　　بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار وی　　سراسر سوی جنگ کردند روی
دمید آتشی اندران کارزار　　که شعلش سنان بود و خنجر شرار
همان گرد بزرفت مانند دود　　ز آسیب رخسارهٔ مه شخود
دلیران ایران سراسر سران　　بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه　　که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد　　زخون‌شان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان در آمد بخواب　　گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان　　بدان سود جستی سر آمد زیان
چو گشت زمانه بدان گونه دید　　ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر　　همی نوش جست از جهان یافت زهر

آمدن کاوُس بپارس و آغاز گمراهیش

بیامد سوي پارس کاوُس کي — جهاني بشادي نوا فگند پي
بیاراست تخت وبگسترد داد — بشادي وخوردن دراند رکشاد
فرستاد هرسو یکی پهلوان — جهاندارو بیدارو روشن روان
بمرو و نشاپور وبلخ وهری — فرستاد برهر سوئي لشکری
جهانی پرازداد شد یکسره — همی روي برکاشت گرگ ازبره
زبس گنج وزیبائي وفرّهي — پری مردم ودیوگشتش رهي
همه پیش کاوُس کهتر شدند — همه تاج داران لشکرشدند
جهان پهلواني برستم سپرد — همه روزکار بهي زو شمرد
چوایمن شدازدشمن وتاج وتخت — بکژي بپیك لخت برگشت بخت
نگرتاچه کرد آن شه خویش کار — چواو پرمنش کم بود شهریار
یکی جاي کرد اندرالبرزکوه — که دیواندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند — دوخانه دروهریکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون — زپولاد میخ وزخارا ستون
به بستند اسپان جنگي دروي — هم استرعماري کش وراه جوي
دوخانه دگرزآبگینه بساخت — زبرجد بهرجاي اندرنشاخت
چنین ساخت جاي خرام وخورش — که تن یابد ازخوردني پرورش
زجزع یماني یکی گنبدی — نشستنگه نامور موبدی
ازایرا چنین جایگه کردراست — که دانش ازانجاي هرگزنکاست
دوخانه زبهرسلیح نبرد — بفرمود ازنقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین زبهرنشست — برآورد بالاش رابرد وشست
زپیروزه کرده برو برنگار — درایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برخط راست — که ني روزافزود ونی شب بکاست
نبودی تموزایچ پیدا ازوي — هواعنبرین بود بارانش مي
همه ساله روزش بهاران بدی — گلان چون رخ گل عذاران بدی
زدرد وغم ورنج دل دوربود — بدي راتن دیورنجوربود

بخواب اندر آمد سر روزگار　　ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند　　ز باد آفره وی غریوان بدند



فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه　　یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار　　برنج و بسختی ست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست　　که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بی ره کند　　بدیوان برا این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک　　فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد　　کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست　　چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگردانمش سر ز دین خدای　　کس این راز جز من نیارد بجای
غلامی برآراست از خویشتن　　سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار　　ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد　　یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کین فرّ زیبای تو　　همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه　　شبانی و گردن فرازان رمه
پری و آدمی دیو پیشت بپای　　چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان　　نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز　　که چون گردد اندر نشیب و فراز
چه گونه ست ماه و شب و روز چیست　　برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها و راز　　چو باچاره بر ترشوی برفراز
گرفتی زمین وانچه بد کام تو　　شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بی راه شد　　روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر　　به گیتی مرا در نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست　　ستاره فراوان و ایزد یکی ست
همه زیر فرمانش بیچاره اند　　که با سعد و نحس اند و سیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین | زبهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن بادشا | که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه | کزین خاك چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید | یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب | برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند | بهر خانهٔ درو بگذاشتند
همی پروریدشان سال و ماه | بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هریك چو شیر | بدان سان که غرم اندر آرند زیر
زعود قماری یکی تخت کرد | سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز | ببست و بران گونه برکرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره | ببستاندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار | بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی | نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیزپران عقاب | سوی گوشت کردند هریك شتاب
زروی زمین تخت برداشتند | زهامون به ابر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای | سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس ازان بر فلك | همی رفت تا بگذرد از ملك
دگر گفت ازان رفت بر آسمان | که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونهٔ هست آواز این | نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گیرد ش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند | غمین گشت و پرها بخوی درنشاند
نگون سار گشتند از ابر سیاه | کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند | بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان | همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید | ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه | جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد در چنان جای بیم | زغم بود بی چاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و تخت نشست | پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند به بیشه درون خوار و زار   نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش زکرده گناه   ورا می بجستند هرسو سپاه



رفتن رستم و مردان ایران نزد کاوس وبازاوردنش بتختگاه ایران

خبر یافت زو رستم وگیو وطوس   برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر   که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت   کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خود کامه اندر جهان   ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگانست بی هوش و رای   بهر باد کاید بجنبد زجای
خرد نیست اورا نه دین و نه رای   نه هوشش بجایست ونه دل بجای
یك اندیشهٔ او همی نغز نیست   توگوئی بسرش اندرون مغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان   نکردند آهنگ زی آسمان
که جوید همی راز گردان سپهر   مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی   نکوهش کن و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان   ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش   نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد   سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران   نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی   صنم بودی اورا برهمن شدی
به گیتی جز از پاك یزدان نماند   که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سربسر تاختی   کنون با آسمان نیز پرداختی
زیکدست چون برتر آئی همی   برا بر بجنگ اندر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا   به پیش آمدی ویافتی زورها
پس از تو بدین داستانها زنند   که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه وخورشید را بنگرد   ستاره همی یك بیك بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند   ستایندهٔ و نیك خواهان کنند

جزا زبندگی تا توانی مجوی ... مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی ... نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست ... ز دانم تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد ... ازان نامداران و مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد ... همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست ... پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند ... دلش زان چنان کار ماند نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای ... به پیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت ... همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت بالا به از دیده خون ... همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج ... نهاده به بخشید بسیار گنج
ز شرم دلیران منش کرد پست ... خرام و در بار دادن ببست
همی رخ بمالید بر تیره خاک ... نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین ... به بخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه ... بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت ز آمرزش دادگر ... بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه ... یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان ... که تا بنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست ... شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری ... که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند ... وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست ... به مهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند ... پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار ... ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بکام دل خویش بر داشت گام ... شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید ... ازیرا که گیتی همه باد دید
کجا بادشا دادگر بود و بس ... نیازش نبودی به فریاد رس
همه کام خود برگرفت از جهان ... ابا نامداران و فرخ مهان

همه بزم و میدان بدی کار اوی | چو طوس و چو رستم بدی یار اوی
فریدون منش بود جمشید جاه | نه بیند چو او باد شا تاج و گاه
گرا کنون بدی بندگی را کمر | به بستی بر شاه محمود بر
در این داستان گفتم آن کم شنود | چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان | چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاؤس کی باز پرداختم | کنون رزم گردن کشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر | که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی | رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد | چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید به تنگی فراز | همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد | دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست | سخنهای نیکو به بند اندرست
مرا عمر بر شست شد سالیان | بر نج و به سختی به بستم میان
گه رفتن آمد بدیگر سرای | مگر نزد یزدان به آید م جای
چنانم که گوئی ندیده جهان | همه کرده های گذشته نهان
چو می بگذرد روزگار بهی | همان به که رنجی بجود بر نهی
کنون از ره رستم جنگ جوی | یکی داستانست با رنگ و بوی



نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیل تن | یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام او بد نوند | بدو اندرون کاخهای بلند
همه کاخها سر بسر پر نگار | بد شت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر برزبرزین کنون | بدان جا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه | شوند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان | چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون رنگهٔ شاوران | چو گستهم و خرّاد جنگ آوران
چو برزین گردن کش تیغ زن | گرازه که بود افسر انجمن

ابا هریك از مهتران مرد چند | یکی لشکر نام دار ار جمند
بر آراست رستم یکی جشن گاه | که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی زکار | زچوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدین سان گذر کرد روز | بشادي و رامش همه دل فروز
به مستي چنین گفت یك روز گیو | برستم که اي نام بردار نیو
گرایدونکه راي شکار آیدت | چو یوز و دونده بکار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب | بپوشیم تابان رخ آفتاب
زگرد سواران و از یوز و باز | فرازیدن نیزهاي دراز
بگور تگاور سمند افگنیم | به شمشیر بر شیر بند افگنیم
به نخچیر کردن بدشت دغوی | ابا باز و یوزان به نخچیر جوي
بژوپین گراز و تدروان بباز | بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم | که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین راي بینم من اي پهلوان | اگر دل پذیري بروشن روان
که از خسروان هر که این بنگرد | بدین کام ما آفرین گسترد
بدو گفت رستم که با کام تو | جهان باد و نیکي سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم | ز نخچیر و از تاختن نغنویم
همین است راي اي گو نامدار | جهان را بمانیم یك یادگار
چو فردا شود چاك روز آشکار | سزد گر بدان جاي جوئي شکار
مي و جام و نخچیر برهم زنیم | دمادم نبید دمادم زنیم
ببودند یکسر برین یك سخن | کسی راي دیگر نیفگند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند | بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد | گرازان و تازان سوي رود شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب | زیکدست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان به پیش | گله گشته بر دشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رودبار | چنان سرخوش از بادهٔ خوشگوار
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت | از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از ان پس به نخچیرگاه | همه بزم جوي و همه رزم خواه
که و دشت نخچیر برداشتند | زگردون همي نعره بگذاشتند

زدرّنده شیران زمین شد تهی | به پرّنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سوي مرغ و نخچیر بود | اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
*زشاخ گوزنان رمه در رمه | زمین بیشهٔ گشت عاجین همه
*زبازان هوا هم چو ابر بهار | زخون تدروان زمین لاله زار
*دمان باز و یوزان بر آهو بره | کمین ساخته بر کُه و بر دره
*بناورد هرجاي خرگوش و سگ | ستوران بخوي غرق مانده زتگ
*گرفته سوي کبك شاهین شتاب | زخون کرده چنگال عقیقین عقاب
*فتاده غو طبل طغرل برابر | گریزان زگرد سواران هزبر
*زکُه دیده بان نعره برداشته | کمین آوران گوش بفراشته
*نهاده بآهو سیه گوش چشم | جهان چون درخش ازکمین گه بخشم
*بهر سو یکی نامدارا زسران | فگندی زگور و زآهو سران
*سپهدار با حمله باشیر و گرگ | زپیکان همی ریخت الماس مرگ
*گه افگند نخچیر بر دشت و راغ | گهي زد بناوك ابر میغ ماغ
*سر گور بود از کمندش بدام | دل شیر شمشیر او را نیام
*بیفگند بس گور جنگي زتیر | دل تشنه هامون زخون کرده سیر
*پرازخرمي بُد روان مهان | از آواز مرغ و تگ آهوان
*ببودند روشن دل وشادمان | زخنده نیاسود لب یك زمان
*سوي بزمگه بازرفتند شاد | زبزم و زنخچیر دادند داد
نشستند و رامش برآراستند | زدل هاغم و رنج درکاستند
بکف جام ود رگوش بانگ رباب | برآتش سرون گوزنان کباب
چو یك هفته زین گونه با مي بدست | ببودند شادان دل و مي پرست
به هشتم تهمتن بیامد پگاه | یکی راي شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران | بزرگان وگردن کشان و سران
که از ما با فراسیاب این زمان | هما نا شده آگهي بی گمان
نباید که آن ریمن بد نشان | زند راي با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ | کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی | که چون آگهي یابد او اندکی
بیاید دهد آگهي ازسپاه | نباید که گیرد بداندیش راه

گرازه سر تخمهٔ گیوکان / بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار / بروتا زیان تا لب رود بار
بپاس اندران راه بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
گرازه شد آن نام بردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیرکردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی



آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکارد رزمین توران و لشکرکشیدنش برسر ایشان

پس آگاهی آمد بافراسیاب / ازایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هریك بکردار شیر
وزان پس بلشکر سرا سر بگفت / که ما را فتاده ست کاری شگفت
بباید کنون چارهٔ ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گراین هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه برایشان زدن
ردان و سواران توران سپاه / بدان رای گشتند همرای شاه
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیك نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو کرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید

نگه کرد یکسر بدید آن سپاه / سپاهی که بُد همچو ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آوازگشت
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین خرمی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / زلشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / زگرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صدهزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد پس اندیشه ز افراسیاب / وزان لشکر گُشن و چندان شتاب
بدین دشت کینه گر از ما یکیست / همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا / از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیر زن
یکی مرد با پانصد و دو هزار / سواران اسپ افگن و نیزه دار
اگر نامور سرور افراسیاب / همی رای جوید بدین روی آب
هماناکه برگشت ازو روزگار / گر آید بیابد ز مر آن نامدار
توای میگسار از می زابلی / به پیمای تا سر یکی بلبلی
به پیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاؤس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
دگرباره بستد زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهان دار بر خاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و یك زخم و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / همان از شه نامور کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین | تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد | هزبر آنکه او جام می بشکرد
زبگماز و رامش نکرد ایچ کم | بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان | که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب | نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان | بدارمش ازان روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح | که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان | بزه بر نهاده و زاغ کمان
چنین تا بنزدیکئ پل رسید | چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودش برین روی آب | به پیش سپاه اندرا فراسیاب
فرستاده کرد گیو سترگ | بآگاهی پهلوان بزرگ



رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه او بجنگ | بغرید هم چون دمنده نهنگ
چو درجوشن افراسیابش بدید | تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز چنگ و برو بازو و یال اوی | بگردن برآورده کوپال اوی
چو طوس وچوگودرز نیزه گذار | چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام وچون زنگهٔ شاوران | چو برزین وفرهاد جنگ آوران
چنان لشکر سرفرازان بجنگ | همه نیزه وتیغ هندی بچنگ
همه یک سر از جای برخاستند | بسان پلنگان برآراستند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد | زدند وبرزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و ژوپین و گرز | دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون | بر و یال و باره همه غرق خون
بدان گونه شد گیو در کارزار | چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز | دو تا کرد بسیار بالا و برز

زتوران فراوان سپه کشته شد   ز نام آوران بخت برگشته شد
رمیدند از زور رزم‌آزان چنین   شده خیره سالار توران زمین
بدان سو که گرگین میلاد بود   که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم   زتوران سپه پیشش آمد برزم
بغرید گرگین چو او را بدید   همانگه ز قربان کمان برکشید
بران پهلوان تیرباران گرفت   هوا را چو ابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چو زان گونه دید   سپر برسر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی   بیفتاد گرگین پرخاش جوی
همانگاه گیو دلاور رسید   نگه کرد و او را پیاده بدید
برآشفت برسان غرنده شیر   یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند او را گرفت و زجای   بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش به خنجر بدو نیم کرد   دل سرفرازان پر از بیم کرد
همیدون سپهبد شه نوذران   همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گراز دژم   همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم‌آزان گونه گودرز کرد   که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر   ببازو کمان اژدهای بزیر
همی تاخت چون باد گرگین گو   ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین نام‌آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار   با فراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت گم بوده نام   چرا رنجه گشتی بدین کار خام
فراموش کردی تو رزم سران   که باز آمدی با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نئی   ازین نامداران ایران نئی
سپهدار چون رستم و طوس شیر   چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم بر زنند این سپاه ترا   بخاک اندر آرند گاه ترا
وزآن سو تهمتن چو شیر ژیان   بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تاریان پیش من تاختی   چنین رزم با انجمن ساختی
بجایی که رستم بود کینه خواه   نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین جنگ کس   من و گیو و توران نیان جمله بس

ز توران نخوانیم یک تن بمرد — که یکسر زنانند اندر نبرد
بگفت این و بفراخت برنده تیغ — بغرید بر سان غرنده میغ
ازان پس دگرباره آواز داد — که ای ترک شوریدهٔ بدنژاد
تو در جنگ مردان بسنده نهٔ — که بژمردهٔ هیچ زنده نهٔ
برو چون زنان پنبه ودوک گیر — پس پرده با دختران سوگ گیر
که کار تواکنون بجاي رسید — که از جنگ چنگت بباید کشید
به بیني کنون تیغ مردان مرد — کزین پس بیادت نیاید نبرد
بدین تیغ هندي ببرم سرت — بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید — دلش گشت پردرد و دم درکشید
ز رستم بترسید افراسیاب — نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
پس لشکراندر همی راند نرم — مهان را ز هر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران — بگردن برآورد و بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور گشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان — بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
برآمد درخشیدن تیغ تیز — زمین از نهیب آمد اندر گریز
چو شد تیره ترچشم توران سپاه — بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب — که این دشت جنگست یا جاي خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم — سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی — سرا از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران خنیده توئي — جهان جوي و همرزم دیده توئی
عنان را به تندي یکی برگراي — برو تیز ازایشان ببرد ازجاي
چو پیروزگر باشی ایران تراست — تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید — چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار — ز ترکان دلیران خنجر گذار
سبک ران بجنگ اندرون تیز کرد — برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو آتش بیامد برپیل تن — کزو بود نیروي جنگ و شکن
تهمتن بلب ها برآورده کف — تو گفتي که بستد ز خورشید تف

برانگیخت اسپ وبرآمد خروش ‌ ‌ بران سان که دریا درآید بجوش
سپربر سرو تیغ هندي بمشت ‌ ‌ ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب ازکران ‌ ‌ چنین گفت با نامور مهتران
که گرتا شب این جنگ هم زین نشان ‌ ‌ میان دلیران وگردن کشان
بماند نماند سواری بجاي ‌ ‌ نبایست کردن بدین رزم راي
کجا نامداری که با خشم وکین ‌ ‌ شود سوي گردان ایران زمین
بخاك آورد رستم بد گهر ‌ ‌ بدو بخشم این تاج وتخت وکمر
چوبرگفت ازین گونه افراسیاب ‌ ‌ دژم گشته از بخت وسر پرشتاب
دلیری که بُدپیلسَم نام اوي ‌ ‌ گوی کي نژادی یلی نام جوي
که ویسه بدش نام فرخ پدر ‌ ‌ برادرش پیران پیروزگر
در ایران وتوران هم آورد اوي ‌ ‌ نبودی بجز رستم جنگ جوي
چو بشنید یل پیلسَم این چنین ‌ ‌ برابروبرآورد ازخشم چین
بیامد بنزدیك افراسیاب ‌ ‌ سرش پرز جنگ ودلش پرشتاب
چنین گفت باشاه ترکان که من ‌ ‌ دلیر وجوانم ازین انجمن
چه خاك است پیشم چه طوس دلیر ‌ ‌ چه گیو یل آن نامبردار شیر
چه بهرام وچه زنگهٔ شاوران ‌ ‌ گرازه که هست او زجنگ آوران
همان سگزئي بدرگ تیره جان ‌ ‌ که شاهش ستاید همی هرزمان
اگر شاه فرمان دهد هم چوشیر ‌ ‌ میان یلان اندرآیم دلیر
هه سروران را سر از تن به تیغ ‌ ‌ ببرم کنم ماه شان زیرمیغ
کنم افسر نامداران بگرد ‌ ‌ سرانشان ببرّم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه اي دلیرجوان ‌ ‌ سر نامداران وپشت گوان
تو پیروز بادي درین کارزار ‌ ‌ همه دشمنان ترا کارزار
بدین رزم فرخنده بادت شدن ‌ ‌ به پیروزي ونام باز آمدن
که یزدان نیکي دهت یار باد ‌ ‌ سربدگمان تو بردار باد
چو پوئي سوي رستم نامور ‌ ‌ ابرکین اوبست خواهي کمر
نگه کن که درکار ریمن بود ‌ ‌ بداندیش وخونریز وپرفن بود
مگردست یابي بدان نابکار ‌ ‌ کزوي است این پیچش کارزار

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

چو بشنید گفتار شه پیلسم | بغرّید مانند رویینه خم
نشست از برا شقری هم چو باد | تو گفتي ز رزمش نبد بیم یاد
سوي قلب ایران سپه شد چو گرد | چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد به گرگین رسید | خروشي چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوي | تگاور ز درد اندر آمد بروي
چو آن دید گستهم رزم آزماي | بکردار آتش بر آمد ز جاي
چو شیر ژیان شد بر پیلسم | بر آویخت با آتش تیزدم
یکی نیزه زد بر کمربند اوي | گزندی نیامد به پیوند اوي
بدست اندرش نیزه چون زد شکست | بیند اختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز | کشید و در آمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوي | ربود از سرش ترگ برسان گوي
برهنه سر و نیزه افگنده خوار | فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران | بدید آن دلزور کند آوران
بیاري بیامد بر گستهم | ورا دید از آن گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ | در آمد یکی تیغ هندي بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاك | سر بارگي اندر آمد بخاك
دلاور بیفتاد و دامن زره | بر آورد و زد بر کمرگه گره
پیاده برآویخت با نامدار | بگرد اندرش هم چو شیر شکار
یکی گرد تیره برانگیختند | بدانگه که با هم در آویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید | جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرّید چون رعد در کوهسار | و یا شیر جنگي گه کارزار
بیامد بیاري برهر سه یار | بر آویخت با پیلسم هرچهار
دلاور نشد هیچ گونه زرنگ | میان دلیران در آمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران | چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید | براد ربدان جاي بی چاره دید
بیاري بیامد برش تازیان | خروشان وجوشان ونعره زنان
چنین کفت باگیو کاي نامدار | شمارا هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر | شده جنگ جو چار گرد دلیر
بنزدیك مردان گه گیرودار | یکی با یکی خوب در کارزار
بگفت وبرایشان یکی حمله کرد | که بر چرخ گردان بر آورد گرد
وزان روي رستم بکردار شیر | میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و به گوپال و گرز گران | بیفگند توران سپه را سران
چودید آن چنان پیلسم جنگ جوي | بزد رخش وآمد بنزدیك اوي
بر آویخت با پیلسم نامدار | نتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد پیلسم زار زدها | که دانست کزوي نیابد رها
دلیران ایران سرا سرسران | بدست اندرون گرز وتیروکمان
بکشتند چندان زتوران سپاه | که ازکشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید | یکی باد سرد ازجگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگي کجاست | که چندین همی رزم شیران بخواست
به مستي همی گیورا خواستی | همه رزم با رستم آراستی
همیشه ازایران بدی یاد اوي | کجا شد کنون آتش و باد اوي
بالکوس شد آگهي زین سخن | که سالار ترکان چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را | بخون شسته بد بی گمان چنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه | بر شاه توران به پیمود راه
بآواز گفتا که جنگي منم | به پیش صف اندر درنگي منم
چو فرمان دهد مرمرا شهریار | به تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین | بگفتش ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار | زمردان جنگي فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند | چو ناهید وهرمزد رخشان شدند
چو آمد بنزدیك ایران سپاه | بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگ جوي | بدو تیز الکوس بنهاد روي
گمانی چنان برد کو رستم است | بدانست کز تخمهٔ نیرم است

زواره برآویخت با او بهم   به نیزه بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بد ونیم گشت   زواره زالکوش پربیم گشت
بزد دست وآن تیغ برّان کشید   زگرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ برهم شکست   سوي گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چوکوه   که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بي هوش گشت   بخاك اندرافتاد وخاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش   همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم براد ربد انگونه یافت   بکردار آتش سوي او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند   کجا دست شد سست وشمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید   دلش گفتي از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد   زمردي بدل در نیامدش یاد
بیامد بد و گفت رستم توئي   گمانم بد ورفت از وکم توئي
بد و گفت رستم تو چنگال شیر   نه پیموده زان شد ستي دلیر
زواره بد ردا زبر زین نشست   پراز خون دل آزرده از گرز پست
برآویخت الکوس با پیل تن   بپوشید بر زین تو زي کفن
یکی نیزه زد برکمربند اوي   زجوشن نیامد به پیوند اوي
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش   بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت   دولشکر بد وماند اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یك لخت کوه   پراز بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر   کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاورسران   نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتي بدید   بسوي دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان   که برجنگ تان چیره شد بدگمان
بکوشید وراي پلنگ آورید   یکایك بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوي   برستم نهادند یکباره روي
چو آن دید رستم ابا هفت گرد   بتندي برایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جاي   که پیدا نیامد همي سر ز پاي
بکشتند چندان زکند آوران   که شد لعل خاك از کران تا کران

فگندند چندان بهر جای بر   چه با سرچه از تن جدا کرده سر
به آوردگه جای گشتن نماند   سپه را ره برگذشتن نماند



گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان با یران

سپهدار توران چو زانگونه دید   سبک سرازان جنگ بیرون کشید
عنان را به پیچید و بگرفت راه   همی شد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش ارشتاب   پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوش یار   مکن سستی اندرگه کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم   ز خون دشت راهم چو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر   که گفتی برآمد ز پهلوش پر
چو نزدیکیٔ شاه توران رسید   بدل گفت کامد زمانش پدید
ز فتراك بکشاد رستم کمند   همی خواست کارد میانش به بند
بترگ اندر افتاد خم دوال   سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای   بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیل تن   پراز آب رخ خشك مانده دهن
یکایك سواران پس اندر دمان   شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب   شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته و کشته لشکر و بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز   دو بهره نیامد به خرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن   گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر   ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
ز پرمایه اسپان زرین ستام   ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز   با یرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه   بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز نکشاد کس کشته را   نجستند مردان بر گشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند   ز هرگونه با اسپ و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه   ز پیکار و از دشت نخچیرگاه

وزان کزد لیران نشد کشته کس | زواره زاسپ اندر افتاد وبس
بگرگین چنین گفت پس پهلوان | کزاید ربر وشاد وروشن روان
به برنامه نزدیك کاؤس کي | بگو آنچه دوران بیفگند پي
همه هدیه ها را فرستاد نیز | بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان | دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیك شاه آمدند | بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سراي سپنج | یکی زو تن آسان ودیگر برنج
جهان را چنین دستیاري بسیست | زهر رنگ نیرنگ ساري بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز | نه نومید گشتن بروز نیاز
برین وبران روزهم بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
سخن ها بدین داستان شد به بن | چنان چون درآمد زبالا سخن

داستان سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو | دگرها شنیدستي این هم شنو
یکی داستان است پرآب چشم | دل نازك ازرستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید زکنج | بخاك افگند نارسیده ترنج
ستم گاره خوانمش ارداد گر | هنرمند گویمش اربی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست | زداد این همه بانگ وفریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز | بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جاي | چو آرام گیري بدیگر سراي
اگر مرگ کس را نیو باردی | زپیر وجوان خاك بسپاردی
اگر آتشي گاه افروختن | بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست | چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك | ندارد زبرنا وفرتوت باك
جوان را چه باید بگیتي طرب | که نی مرگ را هست پیري سبب
* درین جاي رفتن نه جاي درنگ | بر اسپ قضا گرکشد مرگ تنگ

*چنان دان که داد است بیداد نیست — چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جواني و پیري بنزد اجل — یکی دان چو در دین نخواهي خلل
دل از نور ایمان گر آگنده ٔ — ترا خامشي به که تو بنده ٔ
پرستش همان پیشه کن با نیاز — همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست — اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتي دران کوش چون بگذري — سرانجام اسلام با خود بري
کنون رزم سهراب گویم درست — ازان کین که او با پدر چون بجست



رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

زگفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
زموبد بران گونه بر داشت یاد — که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد — کمر بست ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پاي — بر انگیخت آن پیل پیکر ز جاي
سوي مرز توران بنهاد روي — چو شیر دژ آگاه نخچیر جوي
چو نزد یکئ مرز توران رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش — بخندید و از جاي بر کرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند — بیفگند بر دشت نخچیر چند
زخار و زخاشاك و شاخ درخت — یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت — که در چنگ او پر مرغي نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس انگه خرامان بشد نزد آب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار — چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تني هفت و هشت — بدان دشت نخچیر گه بر گذشت
پي رخش دیدند در مرغزار — بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران زهر سو برو تاختند — کمند کیاني دراند اختند

چو رخش آن کمند سواران بدید
چو شیر ژیان آنگهي بردمید

یکی را بدندان سرا زتن گسست
دو کس را بزخم لگد کرد پست

سه تن کشته شد زان سواران چند
بیامد سر رخش جنگي بهبند

گرفتند و بردند پویان بشهر
همی هرکس از رخش جستند بهر

بسوي فسیله کشیدند رخش
بدان تا بیابند از آن رخش بخش

شنیدم که چل مادیان گشن کرد
یکی تخم برداشت از وي بدرد

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بکار آمدش بارهٔ دستکش

بدان مرغزار اندرون بنگرید
زهر سو همی بارگي را ندید

غمي گشت چون بارگي را نیافت
سراسیمه سوي سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان
چنین ترگ و شمشیر و ببربیان

بیابان چه گونه گذاره کنم
ابا جنگ جویان چه چاره کنم

چه گویند ترکان که رخشش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگي
بغم دل نهادن بیکبارگي

همی بست باید سلیح و کمر
بجاي نشانش بیابم مگر

به پشت اندر آورد زین و لجام
همی گفت باخود یل نیکنام

چنین است رسم سراي درشت
گهی پشت زین وگهی زین به پشت

پي رخش برداشت ره برگرفت
بس اندیشها در دل اندر گرفت

چو نزدیك شهر سمنگان رسید
خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاج بخش
بنخچیرگه زو رمیده ست رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه
کسی کو بسر برنهادی کلاه

همی گفت هرکس که این رستم است
ویا آفتاب سپیده دم است

پیاده بشد پیش او زود شاه
بروانجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیك خواه تو ایم
ستاده بفرمان وراه تو ایم

تن وخواسته زیرفرمان تست
سرارجمندان وجان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید
زبدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار
زمن دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است   ازانسو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار باز جوئی سپاس   بیابي تو پاداش نیکي شناس

ور ایدونکه رخشم نیاید پدید   سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسي با تو این کار کرد

تو مهمان من باش وتندي مکن   بکام تو گردد سراسر سخن

یك امشب بمي شادداریم دل   وزاندیشه آزاد داریم دل

که تیزي و تندي نیاید بکار   بنرمي برآید زسوراخ مار

همی رخش رستم نماند نهان   چنان بارهٔ نامور در جهان

بجوئیم رخشت بیاریم زود   ایا پرهنر مرد کار آزمود

تهمتن زگفتار او شاد شد   روانش زاندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن بسوي خان اوي   شد از مژده دلشاد مهمان اوي

مگر بازیابد از و رخش خویش   سعادت بود بهره زو بخش خویش

سپهبد ورا داد درکاخ جاي   همی بود در پیش او بر بپاي

زشهر و زلشکر سرانرا بخواند   سزاوار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگران را که خوان   بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خرم بیاراستند   زترکان چیني قدح خواستند

گسارندهٔ باده و رود و ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم

چوشد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جاي آرام و خواب   بیاراست بنهاد مشك و گلاب

برآسود رستم بر خوابگاه   غنوده شد از باده و رنج راه



آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم
وبزني گرفتن رستم اورا

چو یك بهره زان تیره شب برگذشت   شب آهنگ برچرخ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته براز   در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست

پس بنده اندر یکی ماه روي
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوي

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

* دو برگ گلش سوسن مي سرشت
دو شمشاد عنبر فروش از بهشت

بناگوش تابنده خورشید وار
فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار

* لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش مکلل بدر و گهر

* ستاره نهان کرده زیر عقیق
تو گفتي ورا زهره آمد رفیق

روانش خرد بود تن جان پاك
تو گفتي که بهره ندارد زخاك

ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست
چه جوئي شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گوئي که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هزبر و پلنگان منم

به گیتي ز شاهان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ برین اندکي است

کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسي و هستي چنین تیز چنگ

شب تیره تنها بتوران شوي
بگردي دران مرز و هم نغنوي

به تنها یکی گور بریان کني
هوا را به شمشیر گریان کني

هرانگه که گرز تو بیند بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هزبر
زبیم سنان تو خون بارد ابر

چنین داستانها شنیدم زتو
بسی لب بدندان گزیدم زتو

بجستم همی کِفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنونَ گر بخواهي مرا
نه بیند همی مرغ و ماهي مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را زبهر هوا کشته ام

ودیگر که از تو مگر کردگار
نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردي و زور
سپهرش دهد بهره کیوان و هور

سه دیگر که رخشت بجاي آورم
سمنگان همه زیر پاي آورم

سخنهاي آن ماه آمد به بن
تهمتن سراسر شنید آن سخن

چو رستم بدان سان پری چهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید

دگر آنکه از رخش داد آگهی — ندید هیچ فرجام جز فرهی

برخویش خواندش چو سرو روان — خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر

بشد دانشومند نزدیک شاه — سخن گفت از پهلوان سپاه

خبر چون بشاه سمنگان رسید — ازان شادمانی دلش بردمید

ز پیوند رستم دلش شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش — بدان سان که بوداست آئین و کیش

بخشنودی و رای و فرمان اوی — بخوبی بیاراست پیمان اوی

چو بسپرد دختر بدان پهلوان — همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان برافشاندند — بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو برتو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز — نبود آن شب تیرهٔ دیر باز

* زشبنم شد آن غنچهٔ تازه پر — و یا حقهٔ لعل شد پر ز در

* بکام صدف قطره اندر چکید — میانش یکی گوهر آمد پدید

* بدانست رستم که او برگرفت — تهمتن بدل مهرش اندر گرفت

ببازوی رستم یکی مُهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار — اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز — به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر — به بندش ببازو نشان پدر

ببالای سام نریمان بود — بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب — نتابد به تندی برو آفتاب

ببازی شمارد همی رزم شیر — نه پیچد سر از رزم پیل دلیر

همی بود آن شب برماه روی — همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید تابنده شد برسپهر — بیاراست روی زمین را بمهر

به پدرود کردن گرفتش ببر — بسی بوسه دادش به چشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت — ابا انده و درد انباز گشت

بر رستم آمد گرانمایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش برخش — ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد — شد از رخش رخشان و از شاه شاد
وزآنجا سوي سيستان شد چوباد — وزین داستان کرد بسیار یاد
وزآنجا سوي زابلستان کشید — کسي را نگفت انچه دید و شنید



گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتي گو پيل تن رستم است — ویا سام شیرست ویا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت — به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
* به تن همچو پیل و به چهره چو خون — سطبرش دو بازو بسان ستون
* به نخچیر شیران برون تاختی — ببازي همه رزم شان ساختی
* به تگ در ربودی پي بادپاي — گرفتی دم اسپ ماندی بجاي
بر مادر آمد بپرسید ازوي — بدو گفت گستاخ با من بگوي
که من چون ز همشیرگان برترم — همی با سمان اندر آید سرم
ز تخم کیم و ز کدامین گهر — چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان — بترسید ازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندي مکن
تو پور گو پیل تن رستمي — ز دستان سامي و از نیرمي
ازیرا سرت ز آسمان برتراست — که تخم تو زان نامور گوهراست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد بتن ژنده پیل — نهنگان برآرد ز دریاي نیل
چو سام نریمان به گیتي نبود — سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوي — بیاورد و بنمود پنهان بدوي

سه یاقوت رخشان وسه بدرهٔ زر　　کزایران فرستاده بودش پدر

بدانگه که اوزاده بودش زمام　　فرستاده بودش پدر با پیام

نگه کن تو آن را بخوبی نگر　　که با بت فرستاده ای پرهنر

سزد گر بداری کنون یادگار　　همانا که باشد ترا این بکار

پدر گر بداند که تو زین نشان　　شدستی سرافراز گردنکشان

همانگه بخواندت نزدیک خویش　　دل مادرت گردد آزرده ریش

دگر گفت کافراسیاب این سخن　　نباید که داند زسر تا به بن

که او دشمن نامور رستم است　　بتوران زمین زو همه ماتم است

مبادا که گردد بتو کینه خواه　　زخشم پدر پور سازد تباه

چنین گفت سهراب کاندرجهان　　ندارد کسی این سخن را نهان

نبرده نژادی که چونین بود　　نهان کردن از من چه آئین بود

نهانی چرا داشتی از من این　　نژادی بآئین وبا آفرین

بزرگان جنگ آورا زباستان　　زرستم زنند این زمان داستان

کنون من زترکان جنگ آوران　　فراز آورم لشکر بی کران

برانم بایران زمین کینه خواه　　همی گرد کینه برآرم بماه

برانگیزم ازگاه کاوس را　　ازایران ببرّم پی طوس را

نه گودرز ماند نه نیکو سران　　نگردان جنگی ونام آوران

برستم دهم گنج وتخت وکلاه　　نشانمش برگاه کاوس شاه

ازایران بتوران شوم جنگ جوی　　ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب　　سرنیزه بگذارم از آفتاب

ترا بانوی شهر ایران کنم　　بجنگ اندرون کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد ومن پسر　　بگیتی نماند یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید وماه　　ستاره چرا برفرازد کلاه



گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو　　که نیکو شود کار ما نو بنو

که خواهم شدن سوی ایران زمین　　که بینم مرآن باب با آفرین

یکی اسپ باید مرا گام زن ‌ ‌ ‌ سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر ‌ ‌ ‌ چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و گوپال من ‌ ‌ ‌ همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی ‌ ‌ ‌ چو با خصم رواند ر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر ‌ ‌ ‌ بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود ‌ ‌ ‌ فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بچنگ آورد ‌ ‌ ‌ که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله ‌ ‌ ‌ که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر ‌ ‌ ‌ کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیروی و یال ‌ ‌ ‌ فگندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست را آزمون ‌ ‌ ‌ شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست ‌ ‌ ‌ نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار وی ‌ ‌ ‌ ببد تنگ دل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن ‌ ‌ ‌ بیامد بنزد یل آن پیل تن
که دارم یکی کرّه رخشش نژاد ‌ ‌ ‌ برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور ‌ ‌ ‌ ندیداست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه ‌ ‌ ‌ بجَستن چو برق و به هیکل چو کوه
یکی کره چون کوه وادی سپر ‌ ‌ ‌ بصحرا بپوید چو مرغی به پر
بکُه برد و نده بسان کلاغ ‌ ‌ ‌ بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود هم چو تیر از کمان ‌ ‌ ‌ رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد ‌ ‌ ‌ بخندید و رخساره شاداب کرد
به‌بردند آن جرمهٔ خوب رنگ ‌ ‌ ‌ بنزدیک سهراب یل بید رنگ
بکردش به‌نیروی خود آزمون ‌ ‌ ‌ قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد ‌ ‌ ‌ بر و بر نشست آن یل نیوزاد
در آمد بزین چون کُه بی ستون ‌ ‌ ‌ گرفتش یکی نیزهٔ چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین ‌ ‌ ‌ که‌چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون بباید سواری کنم ‌ ‌ ‌ بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز ‌ ‌ ‌ همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هرسو سپه شد بر او انجمن　　که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگري　　وزو خواست دستوري و یاوري
چو شاه سمنگان چنان دید باز　　به بخشید او را ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر　　ز اسپ و ز اشتر ز زرّ و گهر
ز خفتان رومي و ساز نبرد　　شگفتید ازان کودك شیرخورد
بداد و دهش دست را برکشاد　　همه ساز و آئین شاهان نهاد
خبر شد بنزد یك افراسیاب　　که افگند سهراب کشتي بر آب
یکی لشکری شد بر او انجمن　　همی سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوي شیر آیدش　　همی راي شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی　　کنون رزم کاؤس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بربسی　　نیاید همي یادش از هر کسی
سخن زین درازي چه باید کشید　　هنر بر تر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود　　نباشد گمان کو فروتن بود
سپه دار بشنید و بود این خبر　　ز تهمینه و رستم زال زر



فرستادن افراسیاب هدیه ونامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنك ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود　　[خوش آمدش وخندید وشادي نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران　　کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان　　که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد　　گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت　　که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان　　بسازید وداريد اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر　　ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوي　　با یران شود درزمان جنگ جوي
چو روي اندر آرند هردو بروي　　تهمتن بود بیگمان چاره جوي
مگر کان دلاور گو سال خورد　　شود کشته بردست این شیر مرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را ببندیم یک شب بد و خواب را

وگر کشته گردد بدست پدر ازان پس بسوزد دل نامور

بر فتند بیدار دو پهلوان بنزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار ده اسپ و ده استر زین و بدار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج زر پایهٔ تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند نبشته بنزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بدست آوری زمانه برآساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان و توران و ایران یکیست

فرستمت چندانکه باید سپاه تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان دلیر و سپهبد نبد بی گمان

چو ترخان چینی و سیصد هزار گزیده یلان از در کارزار

فرستادم اینک بفرمان تو که باشند یک چند مهمان تو

اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و خلعت شهریار ببردند با اسپ و استر ببار

چو آمد بسهراب از ایشان خبر پذیره شدن را ببستش کمر

بشد با نیا پیش هومان چو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید بایال و کفت فرو ماند یکبار از و در شگفت

بدو داد پس نامهٔ شهریار ابا هدیه و اسپ و استر ببار

سپهدار هومان سوار دلیر بسهراب گفت ای یل نرّه شیر

بخوان نامهٔ شاه توران زمین به بین تا چه فرمان دهی اندرین

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند از آن جایگه تیز لشکر براند

جهاندیده گردان کشور کشای نشستند بر چرمهٔ بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی جهان شد پر از لشکر و هایهوی

کسی را نبد تاب با او بجنگ اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ

سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت زآباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید   بدان دژ بُد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خورد بود   بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار   بداندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر   بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید   هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد   ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد   چنین گفت کآن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران   دلیران کار آزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه   ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ   که بد بر ز بالا و بازور و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید   بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر   به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر   که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی   خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس   بترکی نباید مرا یار کس
منم گردگیر آن سوار دلیر   که روبه شود نزد من نرّه شیر
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را ز تن بر کَنم
فرستم بنزدیک شاه جهان   تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی   بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند   که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیلزور   چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   نیامد سنان اندر و جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر   بن نیزه زد بر میانش دلیر

ززین برگرفتش بکردار باد — نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد برزمینش چو یك لخت کوه — بجان و دلش اندر آمد ستوه
زاسپ اندر آمد نشست ازبرش — همی خواست ازتن بریدن سرش
بپیچید وبرگشت بردست راست — غمی شد زسهراب وزنهار خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد — چو خوشنود شد پند بسیار داد
به بستش به بند انگهی جنگ جوی — بنزد یك هومان فرستاد اوی
زکارش فروماند هومان شگفت — که زانسان دلیری به آسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که اورا گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن — که گم شد هجیر اندران انجمن



رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم — که سالار آن انجمن گشت گم
غمین گشت و برزد خروشی بدرد — برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گرد و سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید — که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد زکار هجیر — که شد لاله برکش بکردار خیر
بپوشید درع سوران بجنگ — نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان باد پای بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند وسالار کیست — زرزم آوران جنگ را یار کیست
که برمن یکی آزمون را بجنگ — بگردد بسان دلاور نهنگ
زجنگ آوران لشکر سرفراز — مرا ورا نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیرا وژن اورا بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور — بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و برسر نهاد — یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افگن اورا بدید

کمان را بزه کرد وبکشاد بر　　نه بُد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت　　چپ وراست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب وآمدش ننگ　　برآشفت وتیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد وبنهاد روي　　زپیکار خون اندر آمد بجوي

هم آورد را دید گرد آفرید　　که برسان آتش همی بردمید

کمان را بزه بربازو فگند　　سمندش بر آمد برابر بلند

سر نیزه را سوي سهراب کرد　　عنان وسنان را پر از تاب کرد

براشفت سهراب وشد چون پلنگ　　چوبد خواه اوچاره جو شد بجنگ

عنان برگرائید وبرداشت اسپ　　بیامد بکردار آذر گشسپ

چو آشفته شد شیر تندي نمود　　سر نیزه را سوي اوکرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جان ستان　　پس پشت خودکردش انگه سنان

بزد بر کمر بند گرد آفرید　　زره بر تنش یك بیك بردرید

ززین برگرفتش بکردار گوي　　که چوگان زباد اندر آید بروي

چوبرزین بپیچید گرد آفرید　　یکی تیغ تیزاز میان برکشید

بزد نیزهٔ اوبدو نیم کرد　　نشست ازبرزین وبرخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود　　بتابید ازو روي وبرگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد　　بخشم ازجهان روشنائي ببرد

چوآمد خروشان بتنگ اندرش　　بجنبید وبرداشت خُود ازسرش

رها شد زبند زره موي اوي　　درفشان چوخورشید شد روي اوي

بدانست سهراب کودختر ست　　سرموي او ازدر افسر ست

شگفت آمدش گفت ازایران سپاه　　چنین دختر آید به آوردگاه

سواران جنگي بروز نبرد　　همانا برابر برآرند گرد

زنان شان چنین اند زایرانیان　　چه گونند گردان جنگ آوران

زفتراك بکشاد پیچان کمند　　بینداخت وآمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهائي مجوي　　چرا جنگ جوئي تواي ماه روي

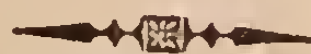
نیامد بدامم بسان تو گور　　زچنگم رهائي نیابي مشور

کشادش زرخ انگه گرد آفرید　　مرآن راجزاین هیچ چاره ندید

بدو روي بنمود گفت اي دلیر　　میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما   بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من کشاده چنین روی و موی   سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد   بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد   کزین رزم برخویش ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه   میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست   نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   چو آئی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را   ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان
*ز دیدار او مبتلا شد دلش   تو گفتی که در رنج بلا شد دلش
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد   که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند   که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من   نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید   سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم   بیامد بدرگاه دژ گزدهم
در دژ کشادند گرد آفرید   تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند   پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید و هجیر   پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گزدهم   ابا نامداران و گردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن   پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ   نیامد ز کاری تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند   که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید   بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین   چنین گفت کای گرد توران و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد   هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر   بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره باخاك پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردي وپیچان شوي   زگفتار هرزه پشیمان شوي
کجا رفت پیمان که کردی پدید   چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید وانگه به افسوس گفت   که ترکان زایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت زمن   بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود زترکان نهٔ   که جز بآفرین بزرگان نهٔ
بدین زور وابن بازوي وکتف ویال   نداري کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهي آید بشاه   که آورد گردی زتوران سپاه
شهنشاه ورستم بجنبد زجاي   شما با تهمتن ندارید پاي
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید زبد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال وسفت   همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کني   رخ نامور سوي توران کني
نباشي بس ایمن ببازوي خویش   خورد گاو نادان زپهلوي خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جاي بود   کجا دژ بدان جاي برپاي بود
بتاراج داد آن همه بوم ورست   بیکبارگي دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت   زپیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد   نهیم اندرین جاي شور نبرد
چوگفت این عنان را بتابید ورفت   سوي جاي خود راه را برگرفت



نامهٔ گژدهم بکاوس وگزارش نمودن پهلواني سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر   بیاورد وبنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه   برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد برشهریار   نمود آنگهي گردش روزگار
که آمد بزما سپاهی گران   همه رزم جویان وکندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش زده وهفت نامد فزون

ببالا ز سرو سهي برتر است / چو خورشيد تابان بد و پيکر است
برش چون بر شير و بالاش برز / بايران نديدم چنين دست و گرز
چو شمشير هندي بچنگ آيدش / ز دريا و از کوه ننگ آيدش
بايران و توران چنون مرد نيست / بگيتي کس او را هم آورد نيست
بنام است سهراب گرد دلير / نه از ديو پيچد نه از پيل و شير
تو گوئي مگر بيگمان رستم است / ويا گردي از تخمهٔ نيرم است
چو ايدر رسيد اين چنين باد شاه / ابا لشگري نامور کينه خواه
هجير دلاور ميان را ببست / يکي بارهٔ تيز تگ بر نشست
بشد پيش سهراب رزم آزماي / بر اسپش نديدم فزون زان بپاي
که برهم زند مژه را جنگ جوي / گرايد ز بيني سوي مغز بوي
که سهرابش از پشت زين برگرفت / برش مانده زان بازوان در شگفت
درستت اکنون بزنهار اوست / پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسي ديده ام / عنان پيچ ازين گونه نشنيده ام
نباشد به گيتي چو او رزم ساز / مگر پيل تن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سربسر / نباشد بجز رستم زال زر
مبادا که او در ميدان دو صف / يکي مرد جنگ آورد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشايش آرد زمين / کجا اسپ راند برو روز کين
اگر دم زند شهريار اندرين / نه راند سپاه و نسازد کمين
از ايران همه فرهي رفته گير / جهان از سر تيغش آشفته گير
زمامايه گيرد که خود زور هست / نگيرد کسي دست او را بدست
عنان دار چون او نديدهست کس / تو گوئي که سام سوار است و بس
نداريم طاقت درين جنگ اوي / بدين گرز و چنگال و آهنگ اوي
سر بخت گردان فرو خفته گير / بزرگيش بر آسمان رفته گير
بُنه اينک امشب همه بر نهيم / همه روي را سوي کشور نهيم
اگر خود شکيبيم يك چند نيز / نکوشيم و ديگر نگوئيم چيز
که اين بارهٔ رانيست پاياب اوي / د رنگي شود شير ز اشتاب اوي
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده بر جست و بگشاد لب

بگفتش چنان روکه فردا پگاه نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوي راه راست پس نامه‌ا نگاه برپای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه برنهاد و سر اندر کشید بدان راه بی راه شد ناپدید
همان شب ازان راه دژ گژدهم برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بزد سر از برز کوه میان ها به بستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست یکی بارهٔ تیز تک بر نشست
بدان بد که گردان دژرا همه بگیرد به بندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس راندید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ کشادند باز ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم سواران دژدار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید ببارهٔ درون گژدهم راندید
هرآنکس که بود اندرون جایگاه گنه کار بودند اگر بي گناه
بفرمان همه پیش اوي آمدند بجان هرکسي چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت ازان پس دریغا دریغ که شد ماه تابنده در زیر میغ
* مرا چشم زخمی عجب رو نمود که دهرآن چنان صیدی ازمن ربود
* غریب آهوي آمد مد رکمند که از بند جست و مرا کرد بند
* پری پیکری ناگهان رو نمود دلم را ربود و غمم را فزود
* بناگاه پنهان شد آن دلربا شدم من بداغ غمش مبتلا
* زهی چشم بندی که آن پرفسون به تیغم نخست و مرا ریخت خون
* مرا تلخ شد زندگي بي رخش تنم شد اسیر شکر پاسخش
* ندانم چه کرد آن فسونگر بمن که ناگه مرا بست راه سخن
* بآن رزم و آن روي و آن گفتگوي نبینم دگر دلبری هم چو اوي
* ازان گفتنش هر که آرم بیاد زداغش شود سوز و دردم زیاد
* مرا محنتی بی کران رو نمود که از یار دوری بمن گشت سود
* بزاري مرا خود بباید گریست که دلدار خودرا ندانم که کیست
* همی گفت و می سوخت ازغم بسی نمي خواست رازش بداند کسی

* ولی عشق پنهان نماند کراز بمردم نماید همی اشک باز
* غم جان نهان زن خرش ازدرون اگرچند عاشق بود ذوفنون
* زبس مهر آن دخت با فرهنگ نماند ایچ بر روي سهراب رنگ
* ازان کار هومان نبردش خبر که سهراب راهست خون درجگر
* ولی ازفراست بدل نقش بست که اورا پریشانیٔ داد دست
* بدام کسی پاي بند آمداست ز زلف بتی در کمند آمد است
* نهان می کند درد وخونین دلست هوش میرود راه و پا در گلست
* یکی فرصتی جست رگفتش بواز که اي شیر دل گردگردن فراز
* بزرگان پیشین بآئین کیش گرامي ندیدند کس را چوخویش
* ندادند بیهودهٔ دل را زدست نگشتند از بادهٔ مهر مست
* صد آهوي مشکین بخم کمند گرفتند و دل رانکردند بند
* فریب پري پیکران جوان نخواهد کسي کو بود پهلوان
* کسی رارسدگردي و سروري که مهرفلك را کند مشتري
* تواي شیر دل مهتر دیو بند زمهر که گشتي چنین مستمند
* نه رسم جهان گیري وسروریست که ازمهر ماهی بباید گریست
* ترا خواندفرزند افراسیاب توئي سرورا مرزبر خشك وآب
* زتوران بکاری برون آمدیم شنا وربدریای خون آمدیم
* سر مرزایران گرفتیم تنگ چنین دژبآسانی آمد بچنگ
* اگر چند این کار باشد بکام ولي هست درپیش رنجی تمام
* بیاید شهنشاه کاوس وطوس چورستم که با شیر سازد فسوس
* سپهدار گودرز و گیو دلیر فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین میلاد و فرهاد راد گرازه که از پیل باشد زیاد
* چنین نرهٔ شیران پولاد چنگ کمر بستهٔ کین پي نام وننگ
* بیایند یکسر به پیکار ما که داند که خودچون شود کارما
* توئي مرد میدان این سروران چه کارت بعشق پري پیکران
* بدل سرد کن مهرشوخان شنگ که فردا نماني زمردان جنگ
* تواي نوجوان ازدلیري خویش گرفتي یکی کار دشوار پیش
* اگر یکدلي کام حاصل کني وگرنه سراندر سر دل کني

• یقین دان که کاری که دارد دوام / بلندي پذیرد ازان کار نام
• تو کاری که داري نبردي بسر / چرا دست یازي بکار دگر
• نبردي و مردي جهان را بگیر / زشاهان بدست آر تاج وسریر
• چو کشور بدست تو آید فراز / بهرجاي خوبان برندت نماز
• کسی خستهٔ مهر دلبر بود / که آواز زر و زور لاغر بود
• هرآنکس که شد کامران درجهان / پرستش کنندش کهان ومهان
• چوهومان بدینسان سخن پیش برد / سراسر بسهراب یل برشمرد
• ازان گفته سهراب بیدار شد / دلش بستهٔ بند پیکار شد
• بگفت اي سرنامداران چنین / بگفتار خوبت هزار آفرین
• شد این گفت تو داروي جان من / کنون با تو نوگشت پیمان من
• جهان راسراسرچه خشك وچه آب / درآرم بفرمان افراسیاب
• بگفت این ودل را زدلبربکند / برآمد براوفراز تخت بلند
• زفتح حصار و درنگ وشتاب / فرستاد نامه با فراسیاب
• ازان شاد شد شاه توران زمین / همی کرد سهراب را آفرین
وزان سو چو نامه بخسرو رسید / غمي شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را زلشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش وکم
چوطوس وچوگودرز وگشواد وگیو / چوگرگین وبهرام وفرهاد نیو
سپهدارنامه برایشان بخواند / کم وبیش آن پهلوانان را براند
چنین گفت باپهلوانان براز / که این کارگردد بما بردراز
بدینسان که گژدهم گوید همی / ازاندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست / به ایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهي / که بابیم شد تخت شاهنشهي
مراورا بخواند بدین رزمگاه / که اویست ایرانیان را پناه
نشست انگهی رایزن بادبیر / که کاری گزایندهٔ بُد ناگزیر

نامهٔ کاوس برستم وطلبیدنش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس — نباشد بهر کار فریادرس
بدان کزره ترک زي ماسری — یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشست است خود باسپاه — بدان مردم دژ گرفت است راه
یکی پهلوانیست گرد دلیر — بتن ژنده پیل و بدل نرّه شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوي — مگر تو که تیره کني آب اوي
توئي پهلوان زادهٔ شیر دل — زدشمن ربوده بشمشیر دل
مرا فراز و گردنکش و نامور — زگردان گیتي بر آورده سر
سپهدار نامي گو پیل تن — ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئي — به چنگال و نیروی شیران توئي
متانندهٔ شهر مازندران — کشایندهٔ بندِ هاماوران
زگرز تو خورشید گریان شود — زتیغ تو بهرام بریان شود
چوگرد پي رخش تو نیل نیست — هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند — سنان تو بر که گزند افگند
توئي در همه بد با ایران پناه — زتو پرفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار — بگرشاسب و نیرم بسام سوار
کزین گونه داوند تخم و نژاد — جهان گیر و شیراوژنِ پاك زاد
مرا بخت روشن بدیدارتست — بوي خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری نو آمد به پیش — کزاندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم — بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدان گونه دیدند گردان نیو — که نزد تو آید گرانمایه گیو
به نزد تو آرد مر این نامه را — بداني بد و نیك این خامه را
چو نامه بخواني به روز و به شب — مکن داستان را کشاده دو لب
اگر سته داري بدستت مبوي — یکی تیز کن مغز و بنماي روي

وگر خفتهٔ زود برجه بپای — وگر خود بپائی زمانی مپای

مگر با سواران بسیار هوش — برانی ز زابل برآری خروش

بران سان که گژدهم ازو یاد کرد — جز از تو نباشد ورا هم نبرد

چو برخوانی این نامه را بیدرنگ — برآرای و برکش سپه سوی جنگ

نهاد از بر نامه مهری چو قیر — ز عنبر بر آمیخته وز عبیر

چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بگیو دلاور بگزد ار باد

بگیو انگهی گفت بشتاب زود — عنان تگاور بباید بسود

نباید که چون نزد رستم شوی — بزابل بمانی وگر بغنوی

اگر شب رسی روز را بازگرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد

وگرنه فراز است این مرد گرد — بداندیش را خوار نتوان شمرد

ازو نامه بستد هم اندر شتاب — برفت و نجست ایچ آرام و خواب

شب و روز تازان چو باد دمان — نه پروای آب و نه اندوه نان

چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه بدستان رسید

که آمد سواری زایران چو گرد — بزیر اندرش بارهٔ ره نورد

تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند برسر بزرگان کلاه

پیاده شدش گیو و گردان بهم — هر آنکس که برزین بد از بیش و کم

از اسپ اندر آمد گو نامدار — از ایران بپرسید و از شهریار

زره سوی ایوان رستم شدند — زمانی ببودند و دم بر زدند

بگفت انچه بشنید نامه بداد — ز سهراب چندی سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند — بخندید وزان کار خیره بماند

که مانندهٔ سام گرد از مهان — سواری پدید آمد اندر جهان

از آزادگان این نباشد شگفت — ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

ندانم درین رای یزدان بجیست — چنین پهلوان ترک فرخنده کیست

من از دخت شاه سمنگان یکی — پسر دارم و هست او کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ — توان کرد گاه شتاب و درنگ

فرستادمش زرّ و گوهر بسی — بر مادر او بدست کسی

چنین پاسخ آورد کان ارجمند — بسی بر نیاید که گردد بلند

هنوز آن نیازد دل و جان من — نه مرد مصافست و لشکر شکن

چو آید ش هنگام تازد چو شیر
بسی سروران را سر آرد بزیر

همی می خورد با لب شیر بوی
شود بی گمان زود پرخاش جوی

بیا تا کنون سوی ایوان شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم

به بینیم تا رای این کار چیست
همان پهلوان ترك پرخنده کیست

بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز

خود و گیو در کاخ نیرم شدند
زمانی ببودند و بی غم شدند

چنین گفت رستم کزین باك نیست
که آخر سرانجام جز خاك نیست

نگوید کس این نامه از کجاست
ندانم کنون کاین سوار از کجاست

فرسته چنین پاسخ آورد باز
که دیری نباشد از آن سرفراز

ببالا شود همچو سرو بلند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند

ببازو قوی و بتن زورمند
ستاره در آرد زچرخ بلند

همانا که سالش نباشد ده و هفت
بمردی بر چرخ گردنده رفت

ولیکن هنوزش گه رزم نیست
همان درخور سور و بزم نیست

ازین سان که گوئی تو ای پهلوان
که آمد سوی رزم ایرانیان

زباره هژبر دلاور فگند
به بستش سراسر بخم کمند

نباشد چنین کار آن بچه شیر
وگرچند گشتست گرد و دلیر

گراویست ازو نیست هان ترس و باك
که یزدان ز دشمن بر آرد هلاك

بگیو آنگهی گفت پس پیل تن
که ای گرد سالار لشکر شکن

هم ایدر نشینیم امروز شاد
زگودرز و خسرو نگیریم یاد

بباشیم یکروز و دم بر زنیم
یکی بر لب خشك نم بر زنیم

وزان پس بتازیم نزدیك شاه
بگردان ایران نمائیم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست

چو دریا بموج اندر آید زجای
ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون به بیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور

چو ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود

بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

بمی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار | بیامد تهمتن بیاراست کار
زمستي همان روز باز ايستاد | دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران | که اندر زمان آورید ند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند | مي و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر | برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می | نیامد ورا یاد کاوُس کی
بروز چهارم برآراست گیو | چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاؤس تنداست وهشیار نیست | همین داستان بردلش خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب | شده دور از خورد وآرام وخواب
بزابلستان گر درنگ آوریم | زمین پیش کاوُس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین | زناپاك رائي درآید بکین
مرا چند گفت است کاوُس شاه | که تنگ اندرآمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین | که با ما نشورد کس اندر زمین
* صبوحی ازان روز برخاستند | از اندیشه ها دل بپرداختند



آمدن رستم وگیو نزد کاوُس وخشم گرفتن او برایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای | برفتند باترك وجوشن زجای
برآراست رستم سپاهی گران | زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیك شاه | پذیره شدندش بیکروزه راه
چو طوس و چوگودرز کشوادگان | پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان | گرفتند پرسش بدل دژمان
گرازان بدرگاه شاه آمدند | کشاده دل و نیك خواه آمدند
چو رفتند وبردند پیشش نماز | برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست | پس انگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من | کند پست و پیچد ز پیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من ‌ ‌ ‌ سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بر دار کن ‌ ‌ ‌ وزو نیز مکشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست ‌ ‌ ‌ که بردی بر رستم بدین گونه دست
شده تند کاوس چین در جبین ‌ ‌ ‌ شده راست مانند شیر عرین
بر آشفت با گیو و با پیلتن ‌ ‌ ‌ بد و خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار ‌ ‌ ‌ که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی ‌ ‌ ‌ برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت ‌ ‌ ‌ بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد ‌ ‌ ‌ مگر اندر آن تیزی افسون برد
بزد تند یکدست بر دست طوس ‌ ‌ ‌ تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر ‌ ‌ ‌ برو کرد رستم به تندی گذر
تهمتن بر آشفت با شهریار ‌ ‌ ‌ که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است ‌ ‌ ‌ ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارك بی بها ‌ ‌ ‌ بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم ‌ ‌ ‌ که از چون تو شه خم نگیرد سرم
ز مصر و ز چین و زهاماوران ‌ ‌ ‌ ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش من اند ‌ ‌ ‌ همه بندهٔ در پیش رخش من اند
تو اندر جهان خود ز من زندهٔ ‌ ‌ ‌ به کینه چرا دل پر آگندهٔ
تو سهراب را زنده بر دار کن ‌ ‌ ‌ بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست ‌ ‌ ‌ چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا ارم از خشم کاوس باك ‌ ‌ ‌ چه کاوس پیشم چه یك مشت خاك
مرا زور و فیروزی از داور است ‌ ‌ ‌ نه از پادشاه و نه از لشگر است
زمین بنده و رخش گاه منست ‌ ‌ ‌ نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم ‌ ‌ ‌ بر آورد گه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار من اند ‌ ‌ ‌ دو بازو و دل شهریار من اند
چه آزاردم او نه من بنده ام ‌ ‌ ‌ یکی بندهٔ آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند ‌ ‌ ‌ همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه ‌ ‌ ‌ نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج وتخت　　نبودی ترا این بزرگي و بخت
همه هرچه گفتي سزای من است　　زتو نیکوي ها بجاي من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد　　چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
وگر کیقبادم زالبرز کوه　　بزاري فتاده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین　　نه بستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگي نبودی وکام　　که گوئي سخنها بدستان سام
اگر من نرفتی به مازندران　　بگردن برآورده گرزگران
که کندی دل ومغز دیوی سپید　　کرا بود بر بازوی خود امید
چو بر گفت زین گونه گفتار چند　　بگردان در پند بکشود بند
بایرانیان گفت سهراب گرد　　بیاید نماند بزرگ و نه خورد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید　　خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بینید زین پس مرا　　شما را زمین پرّ کرگس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش　　منم گفت شیراوژن تاج بخش
بزد اسپ واز پیش ایشان برفت　　همی پوست برتنش گفتي بکفت
غمین شد دل نامداران همه　　که رستم شبان بود وایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست　　شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چوا ز تو سخن بشنود　　بگفتار تو بی گمان بگرود
به نزد یك آن شاه دیوانه شو　　وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب ودراز آوري　　مگر بخت گم بوده باز آوري
هم آنگه نشستند بایکدگر　　سراسر بزرگان پرخاش خر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر　　چو رهام وگرگین سوارد لیر
همی این بدین آن بدان گفت شاه　　ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان　　به بخشید کاوس کي را روان
برنج و به سختیش فریاد رس　　نبوداست هرگز جزاو هیچ کس
چو بستند دیوان مازندران　　همان شاه وهم مان به بند گران
زبهرش چه رنج وچه سختي کشید　　جگرگاه دیو دژم بردرید
بشادیش بر تخت شاهي نشاند　　بروآفرین بزرگان بخواند
دگر ره چو اورا بهاماوران　　به بستند پایش به بند گران

زبهرش چنان شهریاران بکشت　　بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد اورا سوی تخت باز　　بشاهی همی برد پیشش نماز

چو پاداش او باشد آویختن　　نه بینیم جز روی بگریختن

ولیکن کنون است هنگام کار　　که تنگ اندرآمد چنین روزگار

نباید که آیند ایدر بتنگ　　چو ایدر نه بینند مارا بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت　　سوی زابلستان خرامید تفت

ابی او نباشیم در رزم شاد　　همه رزم ماگشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون برفتن دمان　　مگر بازگرداند آن پهلوان

سپهدار گودرز کشواد تفت　　به نزدیک خسرو خرامید ورفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد　　کز ایران برآورد یا امروز گرد

فراموش کردی زهاماوران　　وزان کار دیوان مازندران

که گوئی ورا زنده بردار کن　　ز شاهان نباید گزافه سخن

* مکافات رستم نمودی درست　　زشاهان کس این رای هرگز نجست

چو او رفت وآمد سپاهی بزرگ　　ابا پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او بدشت نبرد　　شود برفشاند برو تیره گرد

یلان ترا سر بسر گژدهم　　شنیدست ودیداست ازبیش وکم

همی گوید آن روز هرگز مباد　　که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود　　بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار　　که تیزی وتندی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه　　بدانست کو دارد آئین وراه

پشیمان شد ازهرچه آن گفته بود　　به بیهودگی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن درخوراست　　لب پیر باپند نیکو تراست

شما را بباید بر او شدن　　بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن ازتیزی من تهی　　نمودن بدو روز کار بهی

بیاور تو او را بنزدیک من　　که روشن شود جان تاریک من

چوگودرز برخاست ازپیش اوی　　پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه　　پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند بر ره گو پیل تن　　همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست — به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید هما نگه پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیان را نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی — کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شد است — ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ — قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزا ایم بدین گفتن ناسزا — که گوید به تندی مرا بادشا
که او را زبند آوریدم برون — سوی تاج و تختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران — گهی جنگ با شاه هاماوران
زبند و ز سختی رهانیدمش — چو در دست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس — جز از پاک ایزدان نترسم ز کس
زگفتار چون سیر شد تهمتن — چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران گردن کشان — بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترک ترسنده شد سرفراز — همی گوید این گونه هرکس براز
کز آنسان که گژدهم داد آگهی — همه بوم و بر گردد از ما تهی
که چون رستم از وی بترسد بجنگ — مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی — بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن — چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان — بدین باز گشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که ننگ است بر ما ز توران زمین — پسنده نباشد بر پاک دین
برستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را — که بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم — نخواهم بتن جان ازو بگسلم

تو داني كه نگريزم از كارزار   وليكن سبك دارکم شهريار
چنين ديد رستم ازان كار راي   كه برگردد آيد به دربار اوي
ازان تنگ برگشت و آمد براه   خرامان بشد پيش كاوس شاه
چو از دور رشه ديد برپاي خاست   بسي پوزش اندر گذشته بخواست
كه تندي مرا گوهر است وسرشت   چنان رست بايد كه يزدان بكشت
وزين ناسگاليده بدخواه نو   دلم گشت باريك چون ماه نو
وگرنه مرا پشت لشكر توئي   درين تخت شاهيم افسر توئي
بياد تو نوشم همه روز جام   بمهر تو كوشم همه صبح وشام
مرا شاهي از فر و اورنگ تست   زجمشيد باشيم هرد و درست
تراخواهم اندر جهان يار و بس   كه باشي بهر كار فرياد رس
بدين چاره جستن ترا خواستم   چو دير آمدي تندي آراستم
چو آزرده گشتي تو اي پيلتن   پشيمان شدم خاكم اندر دهن
بدو گفت رستم كه گيهان تراست   همه كهتراينيم و فرمان تراست
كنون آمدم تا چه فرمان دهي   تو شاه جهانداري و من رهي
همان بر در تو يكي كهترم   وگر كهتري را خود اندرخورم
چنين گفت كاوس كاى پهلوان   ترا باد پيوسته روشن روان
چنين بهتر آيد كه امروز بزم   بسازيم و فردا گزينيم رزم
بيارا ست رامش گهى شاهوار   شد ايوان بكردار خرّم بهار
گرانمايگان را همي خواندند   بدان خرمي گوهر افشاندند
* از آواز ابريشم و بانگ ناي   سمن چهرگان پيش خسرو بپاي
همي باده خوردند تا نيم شب   بياد بزرگان كشاده دو لب
بخوردند مي تا جهان تيره گشت   دل نامداران زمي خيره گشت
همه مست بودند وگشتند باز   به پيموده گردان شب ديرباز



لشكركشيدن كاوس بجنگ سهراب

چو خورشيد آن چادر قيرگون   بدرّيد و از پرده آمد برون
بفرمود كاوس تا گيو و طوس   ببستند بر كوههٔ پيل كوس

در گنج بکشاد و روزي بداد　　سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار　　شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد زپهلو بدشت　　که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس　　بجنبید هامون زآوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه　　شده روي خورشید تابان سیاه
درفشیدن خشت وژوپین زگرد　　چو آتش پس پردهٔ لاجورد
زبس گونه گونه سنان ودرفش　　سپرهاي زرین وزرینه کفش
تو گفتي که ابری برنگ آبنوس　　بیامد بباريد ازو سندروس
جهان را شب ازروز پیدا نبود　　تو گفتي سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ رسید　　شده سنگ وخاك ازجهان ناپدید
سراپرده وخیمه زد برد ومیل　　بپوشید گیتي به نعل وبه بیل
خروشي بلند آمد ازدیدگاه　　بسهراب بنمود کآمد سپاه
چو سهراب ازان گونه آوا شنید　　بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود　　سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان زدور آن سپه را بدید　　دلش گشت پربیم ودم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد　　که اندیشه ازدل بباید سترد
نه بیني تو زین لشکر بیکران　　یکی مرد جنگي و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه　　گر ایدونکه یاري دهد هور وماه
سلیحست بسیار ومردم بسی　　سرافراز نامي ندانم کسی
کنون من به بخت شه افراسیاب　　کنم دشت را همچو دریاي آب
به تنگي نداد ایچ سهراب دل　　فرود آمد ازباره شاداب دل
یکی جام مي خواست ازمي گسار　　نکرد ایچ رنجه دل ازکارزار
بیاراست بزم وبخوردن نشست　　بگردش دلیران خسروپرست



رفتن رستم بلشکرگاه سهراب وکشتن ژند زرم را

وزان سو سراپردهٔ شهریار　　کشیدند بردشت پیش حصار
زبس خیمه ومرد وپردهٔ سرای　　نماند ایچ برکوه وبردشت جای

چو خورشید شد از جهان ناپدید شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزد یك شاه میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
کهٔ دستور باشد مرا تاجور کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
بهبینم که این نوجهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست که روشن روان بادی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترك وار بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر چنان چون سوی آهوان نرّه شیر
یکایك سران را نگه کرد و دید زشادی رخانش چو گل بشگفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نامبردار و شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون برش چون بر شیر و چهره چو خون
زگردان بگرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نرّه شیر
پرستار پنجاه با دستبند به پیش دل افروز بخت بلند
همه یك بیك خواندند آفرین بدان برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم بدانجا زدور نشسته نگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژند گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود بسودش به تندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدان جایگه خشك شد ژنده رزم سر آمد برو روز پیکار و بزم
* بدانگه که سهراب آهنگ جنگ نمود و گه رفتن آمدش تنگ
* طلب کرد مادرش را ژنده رزم که او دیده بد پهلوان گاه رزم
* بد او پور شاه سمنگان زمین همان خال سهراب با آفرین
* بدو گفت کای گرد روشن روان فرستمت همراه این نوجوان
* که چون نامور سوی ایران رسد به نزد یك شاه دلیران رسد

* چو تنگ اندر آید سپه روز کین / پدر را نمائی بپور گزین
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزد یک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهي شد زبزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
زکارش بگفتند سهراب را / بخود تلخ کردش خور و خواب را
برفتند و دیدندش افگنده خوار / بر آسوده از بزم و از کارزار
خروشان پراز درد باز آمدند / زدردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سر آمد برو کار پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و کند آوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دید در دمدمه
ربود از دلیران یکی گوسفند / بزاري و خواریش خونین فگند
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراك زین برکشایم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که اي بخردان و گردان دلیر
اگر گم شد از تخت من ژنده رزم / نیاید همی سیر جانم ز بزم
چو بر گشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه / به شب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آواي رستم شنید
پیاده بیامد به نزدیک اوي / چنین گفت کاي مهتر کینه جوي
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود / چنان شیر مردي که آزرده بود
بر و آفرین کرد گیو گزین / که بي تو مبادا اسپ و گوپال و زین

وزان جایگه رفت نزد یک شاه   زترکان سخن رفت وا ز بزمگاه
ز سهراب وا زبرز و بالاي اوي   زبازوي وکتف و بروپاي اوي
که هرگز زترکان چنین کس نخاست   بکردار سروی است بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس   تو گوئي که سام سوار است وبس
وزان هشت برگردن ژنده رزم   کزان پس نیامد برزم و به بزم
بگفتند وپس رود ومي خواستند   همه شب همی لشکر آراستند



پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر   زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر جرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندي بدا ندر برش   یکی مغفر خسروي بر سرش
کمندی بفتراك بر شصت خم   خم اندر خم و روي کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید   بجایي که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژي نیاید زتیر
نشانه نیاید که خم آورد   سرافشان شود زخم کم آورد
بهرکار در پیش کن راستي   چو خواهي که نگزایدت کاستي
سخن هرچه پرسم همه راست گوي   بکژي مکن راي و چاره مجوي
چو خواهي که یابي رهائي زمن   سرافراز باشي بهر انجمن
از ایران هرانچت بپرسم بگوي   متاب از ره راستي هیچ روي
اگر راست گفتي سرا بسر سخن   بپاداش نیکي بیابي زمن
سپارم بتو گنج آراسته   بیابي بسي خلعت و خواسته
وراید ون که کژي بود راي تو   همان بند و زندان بود جاي تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوي   بکژي چرا بایدم گفتگوي
نه بیني جز از راستي پیشه ام   بکژي نیاید خرد اندیشه ام

به گیتي به از راستی پیشه نیست زکژي بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو به پرسم همه زگردن کشان و زشاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاوُس و گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام واز رستم نامدار زهرچت به پرسم بمن بر شمار
یکا یك نشانی بمن بر نما اگر سر بتن خواهي وجان بجا
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمها ي پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد جورشید پیکر درفش سرش ماه زرّین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جاي کیست زگردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود که بر در گهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده سپاه زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش پس پشت پیلان و شیران به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش بنزدش سواران زرینه کفش
چه باشد زایرانیان نام اوي بگو تا کجا باشد آرام اوي
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار واز تخمهٔ پادشاه سرافراز و لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو بزرگان زبیمش پذیرند ساو
به پرسید کان سرخ پرده سراي یکی لشکری گشن پیشش بپاي
یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهي گران همه نیزه داران و جوشن وران
که باشد بمن نام او بازگوي زکژي میاور تباهي بروي
چنین گفت کان فرّ آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ نه از دشت ببرو نه از که پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سراي بزرگان ایران به پیشش بپاي
یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان

بر و بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و بال گوان
ازان کس که برپای پیشش براست نشسته بیك سر ازو برتراست
یکی باره پیشش ببالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی
بجوشد هر زمان برخروشد همی تو گوئی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد برجای خویش
به ایران نه مردی به بالای اوی کمندی فروهشته تا پای اوی
درفشش به بین اژدها پیکراست بران نیزه برشیر زرّین سراست
که باشد بنام آن سوار دلیر که هردم همی برخروشد چو شیر
هجیر انگهی گفت با خویشتن که گر من نشانِ گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد زرستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم زگردن کشان نام او بفگنم
بدو گفت کز چین یکی نیك خواه به نوی بیامد بنزدیك شاه
بپرسید نامش زفرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بویر
دگرباره پرسید سهراب ازوی که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر که ای پرهنر مهتر شیر گیر
بدین دژ بُدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
گمانم که آن چینی این پهلواست که هرگونه سازو سلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل بدان که جای نیامد ز رستم نشان
نشان داده بُد ازپدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست ازدهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود زفرمان نکاهد نه هرگز فزود
* قضا چون زگردون فروهشت پر همه زیرکان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید کز مهتران کشیده سراپردهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای برآید همی نالهٔ کرّه نای
یکی گرگ پیکرد رفش ازبرش به ابر اندر آورده زرّین سرش
میان سراپرده تختی زده ستاده غلامان به پیشش رده
زایران بگو نام آن مرد چیست کجا جای دارد نژادش زکیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان ورا گیو نیو

زگودرزیان مهتر و بهتر است ‏ به ایران سپه بر دو بهره سراست
سرافراز داماد رستم بود ‏ به ایران زمین همچوا و کم بود
بدو گفت ازان سوکه تا بنده شید ‏ برآید یکی پرده بینم سپید
زده ببای رومي به پیشش سوار ‏ رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران ‏ شده انجمن لشکر بیکران
زدیبا فروهشته زیبا جُلیل ‏ غلام ایستاده رده خیل خیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج ‏ نهاده بران عاج کرسي ساج
چه نام است اورا زنام آوران ‏ سپهبد نژاد است یا سروران
بدو گفت کورا فرابرز خوان ‏ که فرزند شاهست و تاج گوان
بدوگفت سهراب کین درخوراست ‏ که فرزند شاه است و باافسراست
زهرسو زبهر جهاندار شاه ‏ بیایند پیشش مهان با کلاه
به پرسید ازان زرد پرده سرای ‏ درفشی درخشان به پیشش بپاي
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ‏ زهر گونهٔ برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز ‏ سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه خوانند اورا زگردنکشان ‏ بگو تا چه داري ازو هم نشان
چنین گفت کورا گراز است نام ‏ که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیو دان ‏ که بردرد و سختي نباشد ژکان
نشان بد رجست و باا و نگفت ‏ همی داشت آن راستي درنهفت
جهان را چه سازي که خود ساختست ‏ جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت ‏ چنان کوگذارد بباید گذاشت
چو دل برنهي در سراي سپنج ‏ همه زهرزو بیني ودرد و رنج
دگرباره پرسید ازو سرفراز ‏ ازان کش بدیدار او بُدنیاز
ازان پردهٔ سبز و اسپ بلند ‏ وزان مرد و آن تاب داده کمند
وزان پس هجیر سپهبدش گفت ‏ که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چیني بمانم همی ‏ ازان است کورا ندانم همی
بدوگفت سهراب کین نیست داد ‏ زرستم نکردي سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان ‏ میان سپه در نماند نهان
تو گفتي که در لشکر او مهتر است ‏ نگهبان هر مرز و هر کشور است

بزرمی که کاموس لشکر کشد / به پیل دمان تخت وافسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیش رو / چو برخیزد از دشت آواي غو
چنین داد پاسخ مراورا هجیر / که شاید بدن کان گوشیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود بگوي / که دارد سپهبد سوي جنگ روي
برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است / بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائي بمن / سرافراز باشي بهر انجمن
ترا بی نیازي دهم در جهان / کشاده کنم گنج هاي نهان
ورایدونکه این راز داري زمن / کشاده بمن بر بپوشي سخن
سرت را نخواهد همی تن بجاي / میانجی کن اکنون بدین هردوراي
نه بیني که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بکشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کجا نابسوده به بند اندر است
چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهري بود بي بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که اوژنده پیل اندر آرد زجان
اگر خود به بیني تو چنگال اوي / چنان هیبت و پیکر و یال اوي
بداني که از وي نیابد رها / نه دیو و نه شیر و نه نراژدها
بزخم سرگرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش زآسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پي اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهاي رستم بگرد جهان / همه آشکار است پیش مهان
تو با او بسنده نباشي بجنگ / چو او تیغ هندي بگیرد بچنگ
بگیتي ندیدي تو جنگ آوران / که بودند با گرزهاي گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین / ابا نامداران توران زمین

به شمشیر کین رستم پیلتن ... ببارید آتش بر آن انجمن
بدو گفت سهراب آزادگان ... سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون توئي خواند باید پسر ... بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگي کجا دیدهٔ ... که بانگ پي اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن برزبان ... براني ستائي ورا هر زمان
گرش بینم انگاه آیدت یاد ... که دریاي جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود ... که دریا به آرام جنبان بود
چو دریاي سبز اندر آید زجاي ... ندارد دم آتش تیز پاي
سر تیره گي اندر آید بخواب ... چو تیغ تپش برکشد آفتاب
چو برگفت ازین گونه سهراب گرد ... غمین گشته هزمان همی برشمرد
بدل گفت ناکار دیدهٔ هجیر ... که گرمن نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترك با زور دست ... چنین یال و این خسرواني نشست
ز لشکر کند جنگ جو انجمن ... برانگیزد آن بارهٔ پیل تن
بدین زور و این کتف و این یال اوي ... شود کشته رستم به چنگال اوي
ز گردان نیاید کسی جنگ جوي ... که با او بروي اندر آرد بروي
ز ایران نباشد کسی کینه خواه ... بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام ... به از زنده دشمن برد شادکام
اگر من شوم کشته بردست اوي ... نگردد سیه روز و خون آبجوي
چو گودرز هشتاد پور گزین ... همه نامداران با آفرین
چو گیو جهان گیر لشکر شکن ... که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز ... چو شیدوش شیراوژن رزم ساز
پس از مرگ من مهرباني کنند ... ز دشمن بکین جان ستاني کنند
نباشد به ایران تن من مباد ... چنین دارم از موبد پاك یاد
چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو ... سزد گر گیا را نبوید تدرو
به سهراب گفت این چه آشفتنست ... همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن ... به بیهوده چیزي ز من خواستن
که آگاهي آن نباشد برم ... بدین کینه خواهي بریدن سرم
بها نه نباید بخون ریختن ... چه باید کنون رنگت آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست   هما ناکت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد   برآرد بآورد گه از تو گرد



تاختن سهراب برخیمهٔ کاوس وبرکندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت   سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد از و روی وچیزی نگفت   عجب ماند از آن گفتهای نهفت
زبالا زدش تند یك پشت دست   بیفگندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز   زهرگونهٔ کرد بیکار ساز
به بست از پی کینه اندگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بزسر نهاد   یکی ترك رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند   گران گرزرا پهلو دیو بند
زتندی بجوش آمدش خون ورگ   نشست از بر بارهٔ تیز تگ
به آورد گه رفت چون پیل مست   چوکوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد وراى ناورد کرد   برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه   رسیدا وبه نزدیك کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند از وی سران دلیر
زپای ورکیب وزدست وعنان   زبازوی وآن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه   نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کاینت گو پیل تن
نشاید نگه کردن آسان بدوی   که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چه گونه است کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاوس کی   که در جنگ شیران نداری توپی
گر این نیزه درمشت بپچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ   که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز کاوس و گستهم شیر
سواران جهان رستم نامور / دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
در آیند و مردی نمایند هین / درین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت و همی بود خاموش بس / از ایران ندادش ایچ پاسخ کس
ازان پس بجنبید از جای خویش / بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیغ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / زهر سو برآمد دم کرّه نای
غمین گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بردی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
زخیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهام تنگ / ببرگستوان برزده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم آهرمن است / نه این رستخیز از پی یکتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و پیمود راه / زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند بالا و بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / برآورد گه بر بپی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر / ز گفت گو پایتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم / به یکجای هردو و مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس — چو من باشم و تو بآورد بس
ببالا بلندي و با کتف و بال — ستم یافت بااین ز بسیار سال
به آورد گه مر ترا جای نیست — تراخود بیك مشت من پاي نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز — بدان سفت وچنگ وركیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین سرد وخشك وهوا نرم وگرم
به پیري بسی دیدم آورد گاه — بسي برزمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بردست من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بیني بجنك — اگرزنده ماني مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا وکوه — که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواي من است — بمردي جهان زیر پاي من است
کسا نیکه دیدند رزم مرا — شمرند گوئي که بزم مرا
همی رحمت آرد بتو بردلم — نخواهم که جانت زتن بگسلم
نماني به‌ترکان بدین یال وسفت — به ایران نداند ترا نیز جفت
چو آمد زرستم چنین گفتگوي — بجنبید سهراب را دل بدوي
بدو گفت کزتو بپرسم سخن — همه راستي باید افگند بن
یکا یك نژادت مرا یاددار — زگفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمي — که از تخمهٔ نامور نیرمي
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست ومن کهترم — نه باتخت وگاهم نه با افسرم
زامید سهراب شد ناامید — برو تیره شد روي روز سپید



نبرد رستم با سهراب

بآورد گه رفت و نیزه گرفت — همی ماند ازگفت مادرشگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همي باختند
نماند ایچ برنیزه بند وسنان — به چپ باز بردند هرد وعنان
به شمشیر هندي بر آویختند — همی زاهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریزریز ‌‌ — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگرا ستادند دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور
ندانند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی نا سپرده جهان — نه گردی نه نام‌آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نو جوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلك و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت — تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی — شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزیر اندرت رخش گوئی خراست   دو دست سوار از همه بدتراست
مرا رحمت آید بتو بر ز دل   که از خونت آغشته گشت است گل
اگرچه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب   شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
به‌پستی رسید این ازان آن ازین   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یك دگر روی برگاشتند   دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تگ را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه   بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراگنده کشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزد یك توران رسید   پشیمان شد آه از جگر بر کشید
غمین گشت و اندیشه کرد و دید   که کاوس را بی گمان بد رسید
ازین پرهنر ترك نوخواسته   بخفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود   که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست   چو شیری که گرد دز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترك خونخواره مرد   ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دور اند و هم بی گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بکشتی بگریم فردا پگاه   به بینیم تا بر که گرید سپاه
بدین دشت هم دار و هم منبر است   که روشن جهان زیر تیغ اندراست
گرایدونکه بازو به شمشیر و تیر   چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان   نیاساید از تاختن یك زمان

دگر باره زیر اندرش آهن است شگفتی روانست و روئین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور برآمد جهان کرد پرجنگ وشور
شما را بسر زان سوار دلیر که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت وچه کرد که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او با لشکرم سربسر که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیرمرد است برسان شیر نگردد زپیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل بجوشد زآواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سربسر که بندد گهی کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه چنین بُد کز ایدر نه جنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود به آوردگه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی بدین لشکر گشن بنهاد روی
توگفتی ز مستی کنون خاست است که این جنگ را یکتن آراست است
عنان باز پیچید و برداشت راه با یران سپه رفت ازین جایگاه
چنین گفت سهراب کوزین سپاه نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان نرستی چنین دان زگرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیر و پلنگ و هزبر به پیکان فرو بارم آتش زابر
چوگردان مرا روی بینند تیز زره برتن شان شود ریزه ریز
چو فردا به پیش است روز بزرگ پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین نمانم زگردان یکی بر زمین
کنون خوان و می باید آراستن بباید همی غم زدل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای چه گونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه ز لشکر بِر طوس شد کینه خواه

گه او بود برزین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بر دمید
خمیده عمودی برد بر برش   ز نیرو بیفتاد ترك از سرش
نتابید با او بتابید روي   شدند از دلیران بسی جنگ جوي
زگردان کسی مایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آئین پیشین نگه داشتم   سپه را برو هیچ نگذاشتم
به تنها نشد بر برش جنگ جوي   سپردیم میدان کینه بدوي
سواری نشد پیش او یکتنه   همی تاخت از قلب تا میمنه
زهر سو همی شد دنان و دمان   بزیر اندرون بود اسپش چمان
غمین گشت رستم زگفتار اوي   بر شاه کاوس بنهاد روي
چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیك جایش گزید
زسهراب رستم زبان بر گشاد   زبالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید   بدین شیر مردي و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازوو رانش چوران هیون   همانا که دارد سطبري فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند   زهر گونهٔ آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را برگرفتم ززین
گرفتم دوال کمر بند اوي   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ززین برکنم   چو دیگر کسانش بخاك افگنم
گرا زباد جنبان شود کوهسار   نجنبد ابر زین مر آن نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود   که شب سخت تاریك و بی ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی   بکشتي گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتي همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست   به بینیم تا راي یزدان به چیست
کزویست پیروزي و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاك   تن بدسگالت کند چاك چاك
من امشب به پیش جهان آفرین   بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا برد هد دستگاه   برین ترك بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا   برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه   برآید همه کامهٔ نیك خواه
بگفت این و برخاست پس پیلتن   دژم گشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی   پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان   که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد   سراسر همه هرچه بُد برشمرد
سپه راد و فرسنگ بُد درمیان   کشادن نیارست یك تن میان
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من به آوردگاه   روم پیش آن ترك ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرّینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای   چو خورشید تابان برآید زجای
گرایدونکه پیروز باشم بجنگ   به آوردگه برنیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن   تو زاری مسا زو نژندی مکن
میائید یکتن بآوردگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکا یك سوی زابلستان شوید   ازایدر به نزدیك دستان شوید
ازو برکشائی یکا یك سخن   که رو زتهمتن درآمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاك   که گردد بدست جوانی هلاك
تو خرسند گردان دل مادرم   چنین راند ایزد قضا برسرم
بگویش که تو دل بمن درمبند   مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند   زگردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو وشیر و پلنگ ونهنگ   تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژکه کردیم پست   نیاورد کس دست من زیردست
در مرگ را آن بکوبد که پای   به اسپ اندر آرد برآید زجای
اگر سال گردد فزون از هزار   همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند   همان نیز طهمورث دیو بند
بگیتی چوایشان نه بُد شهریار   سرانجام رفتند زی کردگار
بمردی زگرشاسب برتر نبود   سپهر برین گرد گاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز — زمردن بگیتي نبد شان جواز
چو گیتي بر ایشان نماند و بگذشت — مرا نیز بروه بباید گذشت
همه مرگ را ئیم پیر و جوان — بگیتي نماند کسي جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوي — که از شاه گیتي مبرتاب روي
اگر جنگ سازد توسستي مکن — چنان رو که او راند از بن سخن
زشب نیمهٔ گفته سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود



کشتي گرفتن رستم و سهراب و رهائي یافتن رستم از و بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهاي دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روي سهراب با انجمن — همی مي گساريد با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد — که با من همی گرد داند نبرد
زبالاي من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من — تو گوئي که داننده برزد رسن
زپاي و رکیبش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهاي مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است — که چون او نبرده بگیتي کم است
نباید که من با پدر جنگ جوي — شوم خیره روي اندر آرم بروي
زداد ارگردم بسي شرمناك — سیه رو روم از سر تیره خاك
نباشد امید سراي دگر — نباید که رزم آورم با پدر
* بشاهان گیتي شوم روسیاه — که بومرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من — نباشد بهر دو سرا کام من
سرا سمیه گردم از آویختن — بجز بد نباشد زخون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار — رسید است رستم بمن چند بار
شنیدي که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوي — ولیکن ندارد پي و بخش اوي

چو یک بهره از تیره شب درگذشت　　خروش طلایه بر آمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم　　بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون روز دید آفتاب　　سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم　　سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب　　تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی　　ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین　　بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم　　بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم　　دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم　　تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد　　همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد　　کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جست و جوی　　نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد　　چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی　　گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی　　نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش　　نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان　　بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود　　که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای ننگ و نبرد　　پژوهش نجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب　　نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر　　اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت　　برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند　　بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست　　بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند　　هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد　　برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتي برآویختند   زتن‌ها خوي و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست   چو شیر دمنده زجا در بجست

کمر بند رستم گرفت و کشید   زبس زور گفتي زمین برد رید

برستم درآویخت چون پیل مست   برآوردش ازجاي و بنهاد پست

یکي نعره برزد پر از خشم و کین   بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیل تن   پر از خاک چنگال وروي و دهن

بکردار شیری که بر گور نر   زند دست وگور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون بر کشید   همي خواست ازتن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت   که این راز باید کشاد ازنهفت

بسهراب گفت اي یل شیرگیر   کمند افگن و گرز و شمشیر گیر

دگر گونه این باشد آئین ما   جزاین باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتي نبرد آورد   سر مهتري زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد برزمین   نبرّد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد   به افگندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا   بدین گونه بر باشد آئین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها   همي خواست یابد زکشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر   بداد ونبود آن سخن جایگیر

یکی از دلیري دوم اززمان   سوم ازجوان مردیش بیگمان

رها کرد ازدست و آمد بدشت   بدشتی که برپیشش آهوگذشت

همی کرد نخچیر یادش نبود   ازان کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد بازهومان چو گرد   بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت ان کجا رفته بود   سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ اي جوان   بسیري رسیدي همانا زجان

دریغ این بر و برز و بالاي تو   رکیب دراز و یلي پاي تو

هزبری که آورده بودي بدام   رها کردي ازدست وشد کار خام

نگه کن که زین بیهده کار کرد   چه آرد به پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار   که دشمن مدار ارچه خرد ست خوار

بگفت و دل ازجان او برگرفت   پراندوه همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روي — بخشم و پر از غم دل از کار اوي
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببیني بگردنش بر پالهنگ
چو رستم زچنگ وي آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته گویا بیابد روان
بخورد آب وروي وسروتن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنالید بربی نیاز — نیایش همی کرد برچاره ساز
همی خواست پیروزي ودستگاه — نبود آگه از بخشش خورشید وماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم زآغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر برشدی — همی هردو پایش بدو درشدی
ازان زور پیوسته رنجور بود — دل اوازان آرزو دور بود
بنالید برکرد گار جهان — بزاري همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاك یزدان بخواست — ز نیروي آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کاي کردگار — بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادي اي پاك پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست — بیفزود در تن هر انچش بکاست
وزان آبخور شد بجاي نبرد — پر اندیشه بودش دل وروي زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان وچون شیر نعره زنان — سمندش جهان وجهان را کنان
بر آنگونه رستم چو او را بدید — عجب ماند ذروي همی بنگرید
غمین گشت وزو ماند اندر شگفت — زپیکارش اندازها بر گرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید — ز باد جواني دلش بردمید
چو نزدیك ترشد بد و بنگرید — مرا و را بدان فرّ و آن زور دید
چنین گفت کاي رسته از چنگ شیر — چرا آمدي باز نزد م دلیر
چرا آمدي باز پیشم بگوي — سوي راستي خود نداري تو روي

همانا که از جان تو سیر آمدی   که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار   به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بد و پیل تن   که ای نامور گرد لشکر شکن
نه گویند زین گونه مردان مرد   همانا جوانی ترا غرّه کرد
به‌بینی کزین پیر مرد دلیر   چه آید بروی تو ای نرّه شیر
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم



کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت   بسر برهمی گشت بدخواه بخت
بکشتي گرفتن نهادند سر   گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زوردست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ   گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان   زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بربکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر پور بیدار دل بر درید
به‌پیچید ازان پس یکی آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوز پشت   مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من   بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   زمهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر   ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی   ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببرّی ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردنکشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشت است وافگنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت ‌ ‌ ‌ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن وتاب وبی توش گشت ‌ ‌ ‌ بیفتاد از پاي و بیهوش گشت
به پرسید ازان پس که آمد بهوش ‌ ‌ ‌ بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داري ز رستم نشان ‌ ‌ ‌ که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام ‌ ‌ ‌ نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره وخونش آمد بجوش ‌ ‌ ‌ همی کند موي وهمی زد خروش
چوسهراب رستم بدانسان بدید ‌ ‌ ‌ بیفتاد وهوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زآنکه رستم توئي ‌ ‌ ‌ بکشتي مرا خیره بر بد خوئي
زهر گونه بودم ترا رهنماي ‌ ‌ ‌ نه جنبید یك ذره مهرت زجاي
کنون بند بکشاي از جوشنم ‌ ‌ ‌ برهنه به بین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر ‌ ‌ ‌ به بین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس ازدرم ‌ ‌ ‌ بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست ‌ ‌ ‌ یکی مهره بر بازوي من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار ‌ ‌ ‌ بدار و به بین تا کي آید بکار
کنون کارگر شد که پیکار گشت ‌ ‌ ‌ پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بکشاد خفتان وآن مهره دید ‌ ‌ ‌ همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کاي کشته بر دست من ‌ ‌ ‌ دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون وهمی کند موي ‌ ‌ ‌ سرش پر ز خاك و پر از آب روي
بدو گفت سهراب کین بدتریست ‌ ‌ ‌ بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ‌ ‌ ‌ چنین رفت واین بودني کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ‌ ‌ ‌ تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست ‌ ‌ ‌ که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پاي بود ‌ ‌ ‌ پر از گرد رستم دگر جاي بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ‌ ‌ ‌ ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بدگمان شان که او کشته شد ‌ ‌ ‌ سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کي تاختند آگهي ‌ ‌ ‌ که تخت مهي شد ز رستم تهي
ز لشکر برآمد سراسر خروش ‌ ‌ ‌ برآمد زمانه یکایك بجوش
بفرمود کاوس تا بوق وکوس ‌ ‌ ‌ دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — کز ایدر هیونی سوي رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوي — از ایران که یارد شدن پیش اوي
بباید چو جمشید آواره گشت — که بنهیم سرجمله درکوه ودشت
به انبوه زخمی بباید زدن — بدین رزمگه برنشاید بدن
چو آشوب برخاست ازانجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهرباني بدان کن که شاه — سوي جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوي — سوي مرز ایران نهادند روي
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز به نیکي درایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتي نمانم یکی تاجور
چه دانستم اي پهلو نامور — که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند من است — گرفتار خم کمندی من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام — همه بد خیال تو در دیده ام
جزآن بود یکسر سخنهاي اوي — ازو بازماند تهي جاي اوي
* چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجرم تیره روز سفید
به بین تا کدام است از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشاني که بد داده مادر مرا — بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چوبرق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختي برستم فروبست دم — پرآتش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خویش پر درد وجوش
چو دیدند ایرانیان روي اوي — همه برنهادند بر خاك روي
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار
چوزان گونه دیدند برخاك سر — دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود | گرامي پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش | نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من | نه دل دارم امروز گوئي نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس | که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیل تن | دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر برآنگونه دید | بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش | ستانم مکافات زاندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان | بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر | بریده پي و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام | که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی | نگه کن بدیشان مگر نغنوي
که با تو مرا روز پیکار نیست | همان بیش ازین جاي گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان | که برگرد اي گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب | مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان | بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد | که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزندهٔ بدگمان | که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت | روانش به بیدانشي بود جفت
بما این بد از شوم او رسید | بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیل تن | زهومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان | که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دشت کین | گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید | سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند | هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان | بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم | چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند | زبان بر گشادند یکسر ز بند

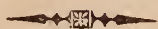
که درمان این کار یزدان کند   مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرّد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مرا و را زمان   بماند به گیتی تو با او بمان
و گر زین جهان آنجوان رفتنی است   نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سر زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند   وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازاست راهش اگر کوته است   پراگندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست   همی خویشتن را بباید گریست



نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آن را

بگودرز گفت آنزمان پهلوان   که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر   بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر   دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من   یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می   سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن   کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی   که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند یل پیل تن
کند پشت رستم به نیرو ترا   هلاک آورد بی گمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست   گر او شهریار است پس طوس کیست

اگر یکزمان زو بمن بد رسد … نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشته بخت … که سوگند خوردی بتاج و به تخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم … سرت بر سردار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ … بدان فرّ و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپاي … کجا راند او زیر فرّ هماي
نخواهم بِه نیکي سوي او نگاه … اگر تاج بخش است وگر رزم خواه
به دشنام چندی مرا برشمرد … به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا … یکی خاك باشد بدست اندرا
سخنهاي سهراب نشنیدهٔ … نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ
کز ایرانیان سر ببرم هزار … کنم زنده کاوُس کي را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان … به پیچند از وي کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد … بگیتي درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود … بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوي بد شهریار … درختی است حنظل همیشه ببار
به تندي به گیتي ورا یار نیست … همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیك اوي … که روشن کني جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار … یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بران جامهٔ زرنگار … بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد … کس آمد پیش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ … همی از تو تابوت خواهد نه کاخ



زاري كردن رستم برسهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو … همی زد بسینه همی کند مو
بدرجست و برزد یکی سرد باد … بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد … بجای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان … غریوان و گریان و زاري کنان

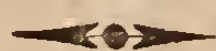
همی گفت زاراي نبرده جوان   سر افراز واز تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید وماه   نه جوشن نه خود و نه تخت وکلاه
کرا آمد این پیش کآمد مرا   که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار   سوي ماد راز تخمهٔ نامدار
بریدن دو دست سزاوار هست   جزا زخاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد   که چون اوگوی نامداري نزاد
زسام نریمان و گرشاسب گیو   بمردي فزون بود وگردان نیو
چو من نیست درگرد گیهان یکی   بمردي بدم پیش او کودکی
چه گویم چوآگه شود مادرش   چه گونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه   چرا روز کردم بر و بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتي که کشته است فرزند را   دلیر وجوان وخردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان   چه گوید بدان دخت پاك جوان
که رستم بکینه برو دست یافت   بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند   مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش راي وسازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان   کشیدند بر روي پور جوان
همی آرزو گاه وشهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوي   سوي خیمهٔ خویش بنهاد روي
به پرده سراي آتش اندر زدند   همه لشکرش خاك برسر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ   همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو   همی کرد زاري جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار   بمردي وگردي گه کارزار
دریغ آن همه مردي وراي تو   دریغ آن رخ و برز وبالاي تو
دریغ این غم وحسرت جان گسل   زمادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابهٔ پرهنر
چه گویند گردان وگرد نکشان   چو زین سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دل شان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون وهمی کند خاك / بتن جامهٔ خسروي کرده چاك
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاك با او براه
زبان بزرگان پراز پند بود / تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاد ان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش ربایند زگاه
چرا مهر باید همی برجهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبري / فراوان درین دایره داوري
نه هرباد شاه و نه هر بنده را / شناسد نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت است از هرکسی / چنین گونه‌گون بازي آرد بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز / همی گشت باید سوي خاك باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / هما نا که گشت است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوي او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام این کار چیست
زسهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد به نزد یك او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کي / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فگندن بدین خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل وجان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوي خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزني / وگر آتش اندر جهان درزني
نیابي همه رفته را بازجاي / روانش کهن دان بدیگر سراي
من از دور دیدم بروبال اوي / چنان برز و بالا وگوپال اوي
بگفتم بتر کان نماند همی / زتخم بزرگان بماند همی
زمانه بر انگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازي ودرمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهي گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشست است هومان درین پهن دشت
زتوران سرانند چندي زچین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد براه — به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی — ازین رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده اند — وگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست — مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد — نخواهم ازیشان بکین یاد کرد
هجیر دلاور بیامد ز راه — چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزان جایگه شاه لشکر براند — به ایران خرامید رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه — برو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان — سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار — پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم — دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت می راندند — بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید — چو آگاهی ازوی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند — برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام — فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش — دریده همه جامه دل کرده ریش
کشادند گردان سراسر کمر — همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک — بسر بر فشانده برین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر — دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر — ز تابوت زر وز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار — بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دیده خون — بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار — تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال اینت کاری شگفت — که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان — نزاید چنین مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد — زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش — خروشید تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید — ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان — بزاري بگفت اي شه پهلوان
بزاري همی مویه آغاز کرد — همی بر کشید از جگر باد سرد
که اي پهلوانزادهٔ بچه شیر — نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار اي گو سرفراز — زمانی ز صندوق سر بر فراز
بماد ر نگوئي همی راز خویش — که هنگام شادي چه آمدت پیش
بروز جواني بزندان شدي — برین خانهٔ مستمندان شدي
نگوئي چه آمدت پیش از پدر — چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید — همی زار بگریست هر کان شنید
بپردهٔ درون رفت با سوگ و درد — دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار — ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمد است — که دل را ز شادي گریز آمد است
دگر بارهٔ تابوت سهراب شیر — بیاورد پیش مهان دلیر
از آن تخته بر کند و بگشاد سر — کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود — تو گفتي که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان — زن و مرد گشته همه بی توان
مهان جهان جامه کردند چاک — بها براندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر — غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت — غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روي اوي — بکردند هر کس بسرهاي وهوي
بپوشید بازش بدیباي زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد
همي گفت اگر دخمه زرین کنم — ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجاي — وگر نه مرا خود جز این نیست راي
چه سازم من اکنون سزاوار اوي — که ماند از و در جهان رنگ و بوي
یکی دخمه کردش ز سم ستور — جهانی ز زاري همي گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام — برو بر زده بند زرین ستام
بگیتي همه بر شد این داستان — که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سربسر پر ز تیمار گشت — هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندي گذشت — بگرد دلش شادماني نگشت

به آخر شکیبائي آورد پیش　　که جزآن نمي دید هنجار خویش
جهان رابسی هست زینسان بیاد　　بسی داغ برجان هرکس نهاد
کرا درجهان هست هوش وخرد　　کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند　　بران آتش غم همی تافتند
وزان روي هومان بتوران رسید　　بگفت او بافراسیاب انچه دید
ازو مانده بدشاه توران شگفت　　وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین　　که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید　　همه جامه بر خویشتن بردرید



آگاهي یافتن مادر سهراب ازکشته شدنش

بمادر خبرشد که سهراب گرد　　زتیغ پدر خسته گشت وبمرد
خروشیدوجوشید وجامه درید　　بزاري بران کودك نارسید
بزد چنگ وبدرید پیراهنش　　درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ وغریو وخروش　　زمان تازمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دودیده بکند　　برآورد بالا در آتش فگند
مرآن زلف چون تاب داده کمند　　بانگشت پیچید وازبن بکند
روان گشته ازروي او جوي خون　　زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاك تیره بسر بر فگند　　بدندان ز بازوي خود گوشت کند
بسر بر فگند آتش وبرفروخت　　همه موي مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کاي جان مادر کنون　　کجائي سرشته بخاك وبخون
غریب واسیر ونژند ونزار　　بخاك اندرون آن تن نامدار
دوچشمم بره بود گفتم مگر　　زسهراب ورستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون　　بگشتي بگرد جهان اندرون
پدررا همی جستي ویافتي　　کنون بآمدن تیز بشتافتي
چه دانستم اي پور کاید خبر　　که رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیامد ازان روي تو　　ازان برز وبالاي وبازوي تو
وزان گرد گاهش نیامد دریغ　　که ببرید رستم ببرنده تیغ

به پرورده بودم تنش را بناز   برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت   کفن برتن پاك او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار   که خواهد بدن مرمرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش   کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ   بخاك اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکرپناه   بجای پدر گورت آمد براه
از امید نومید گشتی تو زار   بخفتی بخاك اندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه را برکشید   جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد   ندادی برو برنکردیش یاد
نشان داده بد از پدر مادرت   ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر   پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر   که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی   ترا با من ای پور بنواختی
بیند اختی تیغ آن سرفراز   نکردی جگرگاهت ای پور باز
همی گفت و می خست و می کند موی   همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت مادرت بیچاره گشت   به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
* زهر سو برو انجمن گشت خلق   کزان گریه در خون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون و ناله کرد   همه خلق را چشم پرژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد و پست   همه خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاك چون مرده گشت   توگفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و با زنالش گرفت   بر آن پور کشته سگالش گرفت
زخون او همی لعل کرد آب را   به پیش آوریدند اسپ سهراب را
سر اسپ اورا به بر درگرفت   بماند جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی   زخون زیر سمش همیراند جوی
زخون مژه خاك را کرد لعل   همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را   همی یاد کرد آن برو برز را

بیاورد آن جوشن و خود اوي / همی گفت کاي شیر پرخاش جوي
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همي زد بسر
کمندش بیاورد هفتاد یاز / به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد این همه خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بر بست و تختش بکند / ز بالا در آورد و پستش فگند
فروهشت جایي که بُد جاي بزم / ازان بزمگه رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاك / زکاخ و رواقش بر آورد خاك
بپوشید پس جامهٔ نیل گون / همان نیل گون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوي سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائي مکن
نه اید ر همی ماند خواهي دراز / بسیجیده باش و درنگي مساز
چنین است رسم سراي کهن / سرش هیچ پیدا نه بیني زبن
بتو داد یك روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است ورازش نیامد پدید / نیابي بخیرهٔ چه جوئي کلید
در بسته را کس نداند کشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سراي سپنجي مبند / سپنجي نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم

داستان سیاوش

کنون اي سخنگوي بیدار مغز / یکی داستانی بیاراي نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسي را که اندیشه نا خوش بود / بدان ناخوشي راي اوکش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوي خویش / ترا روشن آید همی خوي خویش
اگر داد باید که ماند بجاي / بیاراي زانپس بدانا نماي

چو دانا پسند و پسندیده گشت — بجوی تو در آب چون دیده گشت
زگفتار دهقان کنون داستان — به پیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها زمن — همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز — بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن — که ماند همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت — بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جویم بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیش رو — که هرگز نگردد کهن گشته نو
توچندان که باشی سخن گوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است — اگر نیك باشدت کار ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هر چه گوئی همان بشنوی
درشتی زکس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی
بگفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد



آوردن طوس و گیو زن خوب چهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاوس اورا

چنین گفت موبد که یکروز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو وگودرز و چندی سوار — برفتند شادان از در شهریار
به نخچیر کردن بدشت دغوی — ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند — علوفه چهل روزه برساختند
بدان جایگه ترك نزدیك بود — زمینش زخرگاه تاریك بود
یکی بیشه پیش اندر آمد زدور — بنزدیك مرز سواران تور
همیراند درپیش با طوس گیو — پس اندر پرستندهٔ چند نیو
بدان بیشه رفتند هردو سوار — بگشتند در گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند — پرازخنده لب هردو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود — زخوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه — ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرم را برید

گریزان درین بیشه جستم پناه / رسید ستم این لحظه ایذر ز راه

بپرسید پس پهلوان از نژاد / بدو سرو بن یک بیک کرد یاد

بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پرورزم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

بی اندازه زرّ و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدان روی بالا زمن بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دوان

بیاید همی تازیان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم / ازایرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بُدی بی سپاه

همان طوس نوذر دران بستهید / کجا پیش اسپ من اینجا رسید

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی

ز بهر پرستنده کژ مگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان ز تندی بجای رسید / که این ماه را سر بباید برید

میانشان همی داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید / بران کو نهد هردو فرمان برید

نگشتند هردو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاؤس روی کنیزک بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

بهرد و سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان به یوز

گوزن است اگر آهوی دلبراست / شکاری چنین درخور مهتراست

بدو گفت خسرو نژادت توکیست / که چهرت بماند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدونیم

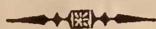
زدخت سپهبد ار گرسیو زم   بدانسو کشد رشته و پروزم
که اویست هم خویش افراسیاب   وي از تخمهٔ تور با جاه و آب
بدو گفت کاین روي و موي ونژاد   همی خواستي داد هرسه بباد
بمشکوي زرّین کنم شایدت   سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا   زگردن کشان برگزیدم ترا
ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه   بهرد و سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیباي زرد   بیاقوت و فیروزهٔ ولاجورد
نهادند زیراندرش تخت عاج   بسر برز یاقوت و پیروزه تاج
دگرایزدي هرچه بایست بود   یکی سرخ یاقوت بد نابسود



گفتار در زادن سیاوش وتربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار   که رنگ اندر آمد بخرّم بهار
چونه ماه بگذشت برخوب چهر   یکی کودك آمد چوتابنده مهر
یکی بچهٔ فرّخ آمد پدید   کنون تخت برآبر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری   بچهره بسان بت آذري
بگفتند با شاه کاوس کي   که برخوردي از ماه فرخنده پي
جهان گشت ازان خرد پر گفتگوي   کزان گونه نشنید کس روي وموي
جهاندار نامش سیاوخش کرد   بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس بزرگ   بخود برنهادش سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند   بدانست نیك وبد و چون و چند
ستاره بدان کودك آشفته دید   غمي گشت چون بخت اوخفته دید
بدید ازبد ونیك آزار اوي   به یزدان پناهید در کار اوي
بگفت اوزکار پسر شاه را   نمودش یکایك بد وراه را
چنین تا برآمد برین روزگار   تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودك شیرفش   مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست   مرا ورا بگیتي چو من دایه نیست

بسی مهتران اندیشه کرد اندران   نیامد همی بر دلش برگران
برستم سپردش دل و دیده را   جهانجوي گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان   نشستنگهی ساخت در گلستان
سواري و تیر و کمان و کمند   عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار   همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه   سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر   بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان   بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند   به نخچیر شیر آوریدی به بند
چنین گفت با رستم سرفراز   که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردي و دل سوختي   هنرهاي شاهانم آموختي
پدر باید اکنون که بیند ز من   هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت   فرستادگان را بهر سو بتاخت
از اسپ و پرستندهٔ و سیم و زر   ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدني هم ز آگندني   ز هر سو بیاورد آوردني
ازین هرچه در گنج رستم نبود   ز گیتي فرستاد و آورد زود
گسي کرد ازان گونه او را براه   که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم   بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند   چو خشنودي نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند   ز شادي بسر بر همی ریختند
جهان شد پرا ز شادي و خواسته   در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پي تازي اسپان درم   بایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران   براندوده مشك و مي و زعفران



باز آوردن رستم سیاوش را با یران

چو آمد بکاوس شاه آگهي   که آمد سیاوش ابا فرهي
بفرمود تا با سپه گیو و طوس   برفتند با شادي و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن   بیکدست طوس و ذکر پیلتن
خرامان برشهریار آمدند   که با نودرختی ببار آمدند
چوآمد برکاخ کاؤس شاه   خروش آمد و برکشادند راه
پرستار با مجمروبوي خوش   نظاره برودست کرده بکش
بهرکنج برسیصد استاده بود   میان همه سروآزاده بود
بسی زرّ و گوهر برافشاندند   سرا سربروآفرین خواندند
چوکاؤس رادید برتخت عاج   زیاقوت رخشنده برسرش تاج
نخست آفرین کرد وبردش نماز   زمانی همی گفت باخاك راز
وزان پس بیامد برشهریار   سپهبد گرفتش سراندر کنار
زرستم بپرسید و بنواختش   بران تخت فیروزه بنشاختش
بران برز وبالا وآن فراوي   بسی بودني دید وبس گفتگوي
چنان از شگفتی برو بر بماندند   بسی آفرینها برو بر بخواندند
بدان اندکی سال و چندین خرد   که گفتي روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین   بخواند وبمالید رخ برزمین
همیگفت کاي کردگار سپهر   خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها ي گیتي زتست   نیایش زفرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه بانثار   برفتند شادان برشهریار
زفر سیاوش فروماندند   بدادار برآفرین خواندند
بفرمود تا پیشش آزادگان   ببستند گردان لشکر میان
به باغ وبکاخ وبایوان اوي   جهانی زشادي نهادند روي
بهرجاي جشنی بیاراستند   مي ورود وزامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان   کسی پیش ازان خود نکرد ازمهان
یکی هفته بودند ازانگونه شاد   بهشتم در گنجها بر کشاد
زهرچیز گنجی بفرمود شاه   زمهرو زتیغ و زتخت و کلاه
زاسپان تازي بزین خدنگ   زبرگستوانها وخفتان جنگ
زدینار وازبدرهاي درم   زدیبا وازگوهران بیش وکم
جزافسر که هنگام افسر نبود   بدان کودکي تاج درخور نبود
سیاوخش راداد وکردش نوید   زخوبي بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود   بهر کار جزپاك زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   همان طوق زرین و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان   برسم بزرگان و آزادگان
زمین کهستان ورا داد شاه   که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر   که خواني کنون ما وراء النهر



عاشق شدن سودابه بر سیاوش

برآمد برین نیز یك روزگار   بدو شادمان شد دل شهریار
یکی روز کاوس کي با پسر   نشسته که سودابه آمد زدر
چو سودابه روي سیاوش بدید   پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتي طرازنج است   ویا پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزد یك اوي   که پنهان سیاوش را روبگوي
که اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوي ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام   برآشفت ازان کار آن نیك نام
بدو گفت مرد شبستان نیم   مجویم که بابند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت   برشاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کاي شهریار سپاه   که چون تو ندیدست خورشید وماه
نه اندرزمین کس چو فرزند تو   جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوي شبستان خویش   برخواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو   بر خواهران هرزمان نوبنو
همه روي پوشیدگان را بمهر   پر ازخون دلست و پر ازآب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم   درخت پرستش ببار آوریم
بدوگفت شاه این سخن درخورست   برو مرترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت   که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید   که مهر آورد برتو هرکت بدید
بویژه که پیوستهٔ خون بود   چو از دور بیند ترا چون بود
پس پردهٔ من ترا خواهرست   چو سودابه خود مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگانرا ببین | زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه | همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد | بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کورا پدر | پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان بود و چیره زبان | هشیوار و بینا دل و بدگمان
به پیچید و با خویشتن راز کرد | ازانجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی | ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه | مرا داد فرمان و تخت و کلاه
ازانجایگه کآفتاب بلند | برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه | بخوبی و دانش به آئین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان | بزرگان کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان | به پیچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آئین بار | دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه | بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش | همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی | فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل | همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی | مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست | پر از مهر سوداوه چون مادراست
سیاوش چنین گفت کز بامداد | بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
گرایدونکه فرمان شاه این بود | ازان پس مرا رفتن آئین بود
یکی مرد بُد نام او هیربد | زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی | کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت | که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش | نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی | نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران | زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار | سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهاي شايسته چندى براند
سیاوش را گفت با او برو / بیاراى دل را بدیدار نو
برفتند يكجاى هردو بهم / روان شادمان و تهي دل زغم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان زبد
شبستان همه پیش باز آمدند / بدیدار او بزم ساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران / پر از مشك و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / چو با زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روي زمين
می و بوي و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید
برو بر زپیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوبهٔ ماه روي / بسان بهشتي پر از رنگ و بوي
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوبه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد زدیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره زیزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستي نه از ره ایزدیست
بنزد یك خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسئ زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمان دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفتگوي / که اینت سر و تاج و فرهنگ جوي
تو گفتي بمردم نماند همی / روانش خرد برفشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت　　که دیدیم پرده سراي ونهفت
همه نیکوي در جهان بهرتست　　زیزدان بهانه نبایدت جست
زجم و فریدون و هوشنگ شاه　　فزوني بشمشیر و گنج و سپاه
زگفتار او شاد شد شهریار　　بیاراست ایوان چوخرم بهار
مي و بربط و ساز بر ساختند　　دل از بودنیها بپرداختند
چوشب گشت پیدا و شد روزتار　　شد اندر شبستان کي نامدار
بژوهیده سودابه را شاه گفت　　که این رازت ازمن نباید نهفت
زفرهنگ و راي سیاوش بگوي　　زبالا و دیدار و گفتار اوي
پسند تو آمد خردمند هست　　از آواز به گرز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتاي شاه　　ندیدند بر گاه شاه و سپاه
چوفرزند توکیست اندر جهان　　چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردي رسد　　نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گرگفت من　　پذیرد شود راي او جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم　　نه از نامداران بر زن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان　　بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو　　زتخم تو و پاك پیوند تو
هم از تخم کي آرش و کي نشین　　بخواهد بشادي کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست　　بزرگي بفرجام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه　　همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت　　زبیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان　　یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند زتو نام تو یادگار　　زپشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روي　　تو دل برکشائي بدیدار اوي
چنین یافتم اختر ترا نشان　　زگفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود　　که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زني برگزین　　نگه کن پس پردهٔ کي نشین
بخانهٔ کي آرش دگر نیز هست　　زهرسو بیاراي وبکشاي دست
چنین گفت من شاه را بنده ام　　بفرمان و رایش سرافگنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست
مبادا که سودابه این بشنود — دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست — مرا در شبستان او کار نیست
زگفت سیاوش بخندید شاه — نبدّ آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن — ازو هیچ مندیش در انجمن
زگفتار او مهربانی بود — بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش زگفتار او شاد شد — نهانش زاندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت — نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابهٔ چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست — همی زو بدرّید بر تنش پوست



رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

برین داستان نیز شب درگذشت — سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد — زیاقوت سرخ افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرّین نشاند
به پیشش بتان نو آئین بپای — توگفتی بهشت است کاخ و سراي
چنین گفت با هیربد ماه روي — کز ایدر برو بر سیاوش بگوي
که باید که رنجه کني پاي خویش — نمائي مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود — همان گفت کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست و سرو افسرش
به پیشش بتان نو آئین بپای — توگفتي بهشت است گاه و سراي
فرود آمد از تخت و شد پیش اوي — بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش ابر تخت زرّین نشست — زپیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آئین نمود — که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه — پرستنده چندین بزرّین کلاه
همه نارسیده بتان طراز — که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سرا پاي اوي — نگه کن بدیدار و بالاي اوي

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت   ازایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه   نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریك سوی تخت خویش   یکایك شمارندهٔ بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت   که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست   که بر چهر تو فر چهر پریست
هرانکس که از دور بیند ترا   شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فروماند و پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاك یاد
که من بر دل پاك شیون کنم   به آید که از دشمنان زن کنم
شنید ستم از نامور مهتران   همه داستانهای هاماوران
که او پیش با شاه ایران چه کرد   زگردان ایران برآورد گرد
پرازبند سودابه کودخت اوست   نخواهد مرا این دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش نکشاد لب   پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو   گراید و نگه بیند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار   تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   زیاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد   کسی را بخوبی بکس نشمرد
گراید و نگه با من تو پیمان کنی   نه پیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای   کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی   زگفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهی بُدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند   بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینك به پیش تو استاده ام   تن و جان شیرین ترا داده ام
زمن هرچه خواهی همه کام تو   برآرم نه پیچم سرازدام تو
سرش تنگ بگرفت ویکبوسه داد   همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد زشرم   بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو   مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم   نه با اهرمن آشنائی کنم

اگر سرد گویم بزین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد زخشم
یکی جادوی سازد اندرنهان — بر و بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم — سخن گویم و دارمش چرب وگرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت — که اندرجهان مرتراکیست جفت
نماني مگر نیمهٔ ماه را — نشاني کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جزاو کس که باشد مرا
برین باش وباشاه ایران بگو — نگه کن که پاسخ چه یابي ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم — زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد به بالاي من — نیاید بدیگرکسی راي من
ودیگر که برسیدي از چهرمن — بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش — چنین آفریداي نگارین زپیش
تواین راز مکشا وباکس مگوي — مرا جز نهفتن همان نیست روي
سر بانواني و هم مهتري — من ایدون گمانم که تو مادري
بگفت این وبیرون شد اندرزمان — زسودابه رفته دل وهوش وجان
چوکاوس کي در شبستان رسید — نگه کرد و سودابه اورا بدید
بوشاه شد زان سخن مژده داد — زکار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان زبس خوب چهر — که گفتي همی بارد از ماه مهر
جزاز دختر من پسندش نبود — زخوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار — که ماه آمدش گفتي اندرکنار
در گنج بکشاد وچندی گهر — زدیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتري — همان تخت وهم طوق کندآوري
زهر چیز گنجي بُد آراسته — جهاني سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند — باندیشه افسون فراوان بخواند
که گراو نیاید بفرمان من — روادارم ار بگسلد جان من
بد ونیك هرچاره کاندرجهان — کنند آشکارا واندرنهان
بسازم گراو سربه پیچد زمن — کنم زو فغان برسر انجمن

رفتن سیاوش بار سیوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار ... بسر بر نهاد افسر زر نگار
سیاوش را در بر خویش خواند ... ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه ... کز انسان ندید ست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست ... اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم ... نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من ... بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام ... خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نه بینم ز درد ... برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من ... همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا ... ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه ... بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر تو نیائی بفرمان من ... به پیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه ... شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد ... که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم ... ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه ... سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ ... بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو ... بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی ... به پیش خردمند رعنا کنی



فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بدرید پاک ... بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی ... فغانش ز ایوان برآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ وایوان بخواست　　که گفتی شب رستخیز ست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی　　فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت　　بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی　　خراشیده وکاخ پر گفتگوی
زهرکس بپرسید وشد تنگدل　　ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی　　همی ریخت آب وهمی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت　　برآراست چنگ وبرآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را زبن　　چنینت همی راند باید سخن
که از تست جان وتنم پر زمهر　　چه پرهیزی از من توای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم　　چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار　　سخن کرد هرگونهٔ خواستار
بدل گفت ار این راست گوید همی　　وزین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید　　بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون　　خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند　　هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد وبرگاه تنها بماند　　سیاوش وسوداوه را پیش خواند
بهوش وخرد با سیاوش گفت　　که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام　　زگفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا　　کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی وبنمای روی　　سخن برچسان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آنکجا رفته بود　　وزان کوز سوداوه آشفته بود
سراسر سخنها همه بازگفت　　سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کین نیست راست　　که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان　　بد و خواست داد آشکار و نهان
زفرزند واز تاج واز خواسته　　ز دینار واز گنج آراسته
بگفتم که چندین برین برنهم　　همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت باخواسته کار نیست　　بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس　　نه گنجم بکارست بی تو نه کس

مرا خواست کارد بکاري بجنگ | دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موي من | بکند و خراشیده شد روي من
یکی کودکی دارم اندر نهان | ز پشت تو اي شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود | جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار | که گفتار هردو نیاید بکار
برین کار بر نیست جاي شتاب | که تنگي دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین بر نخست | گواهي دهد دل چو گردد درست
به بینم کزین دو گنه کار کیست | بباد آفره بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست | ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوي و سرو بالای اوي | سراسر ببوئید هرجاي اوي
ندید از سیاوش چنان نیز بوي | نشان بسودن ندید اندر روي
ز سودابه بوی می و مشك ناب | همی یافت کاوس بوي گلاب
غمي گشت و سودابه را خوار کرد | دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز | بباید کنون کردنش ریزه ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد | که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر را نگه که در بند بود | برا و نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب | به پیچید ازان درد و نکشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت | ببایست ازو هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد | غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بُد بیگناه | خردمندیُ وي بدانست شاه
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ | هشیواري و راي رفتن بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی | نباید که گیرد سخن رنگ و بوي



چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار | نیاویخت با وي دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت | زکینه بنوئي درختی بکشت
زنی بود با او ببرده درون | پر از چاره و بند و رنگ و فسون

گران بود واندر شکم بچه داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بکشاد وزو چاره جست   کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زرش بسیار داد   سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی   تهی مانی ورا ز من نشکنی
مگر کاین چنین بند چندین دروغ   بدین بچه تو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته بر دست اهریمنست
مگر کاین شود برسیاوش درست   کنون چاره این بباید تجست
گرین نشنوی آب من نزد شاه   شود تیره وز دور مانم زگاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان ورایت سرافگنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن   بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد   چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچهٔ اهرمن   خروشید و بفگند بر جامه تن
نهان کرد زن را او خود بخفت   فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چند انکه بود   همه نزد سودابه رفتند زود
دوکودک بدیدند مرده بطشت   ز ایوان و کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش   بلرزید بکشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار   که چون رفت برخوب رخ روزگار
غمی گشت و نکشاد خود هیچ دم   بشبگیر برخاست آمد دژم
بران گونه سوداب را خفته دید   سراسر شبستان پر آشفته دید
دوکودک بران گونه برطشت زر   نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداب از دیده آب   همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کردا زبدی   بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم   نشاید که این بردل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و زایران برخویش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداب و رزم هاماوران   سخن رفت هرگونه با مهتران

بدان تا شوند آگه از کار اوی   بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت   همی داشت پوشیده اندر نهفت



پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

بدین کار بگذشت یك هفته نیز   جهان را برآمد ز جاد و قفیز
همه زیج و صلاب بر داشتند   بدان نیز یك هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود   بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودك ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی   از این زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان   نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاك زن   بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت   همی داشت این رازها در نهفت
بنالید سودابه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست
همین گفت همداستانم ز شاه   بزخم و با فگندن از تختگاه
ز فرزند کشته به پیچد دلم   زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر   چگوئی سخنهای نادلپذیر
همه روزبانان درگاه شاه   بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند   زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند   جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه   بخواری ببردند نزد یك شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید   بسی روزها نیز دادش نوید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار   بهر چند پرسید زو چند بار
وزان پس بخواری و چوب و ببند   بپردخت از و شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان   نبد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند   بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش بارّ   ببرند و این است آئین و فر
ببردند زن را ز درگاه شاه   ز شمشیر گفتند و از بند و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه — چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی — سخن هرچه گویم بود زابلهی
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت — جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش — ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هردو کودک زجادو زنند — بدیدار و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز — که نزد یک ایشان جزاینست راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت — زبیم سیاوش نیارند گفت
زبیم سپهبد گو پیل تن — بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل — ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار — گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود — مگر دیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید اخترشناس — چگوید سخن و زکه جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست — مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتي چنین سرسري — بدان گیتي افگندم این داوري
زدیده فزون زان ببارید آب — که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم — همی زار بگریست با او بهم
گسي کرد سودابه را خسته دل — بران کار بنهاد پیوسته دل



زاي زدن کاؤس در کار سودابه و سیاوش

چنین گفت کاندر جهان این سخن — پژوهیم تا بر چه آید به بن
زپهلو همه موبدان را بخواند — زسودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان — که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهي که پیدا کني گفتگوي — بباید زدن سنگ را بر سبوي
که هرچند فرزند هست ارجمند — دل شاه راندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران — پراندیشه گشتي بدیگر کران
زهر دو سخن چون برین گونه گشت — بر آتش بباید یکی را گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند   همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هردوان   نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند   گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش   که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده نمودم دو کودک بشاه   ازین بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوش را کرد باید درست   که این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین   که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار   که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم   ازین ننگ خوارست گر بگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی   ز فرزند و سودابهٔ شوم پی
ازین دو یکی گر شود نابکار   ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز   کرا پیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل   بشویم کنم چارهٔ دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن   که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان   هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند   همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی   همی هیزم آورد پرخاش جوی
نهادند هیزم دو کوه بلند   شمارش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کس بدید   چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن سر راستی   ز کار زن آید همه کاستی

گذشتن سیاوش از آتش

چو این داستان سر بسر بشنوی   به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی   زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به   جهان پاک زین هر دو ناپاک به
نهادند بر دشت هیزم دو کوه   جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار   میانش به تنگی بکردی گذار

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه   که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز   دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود   زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند   بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر   یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی بر نشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگند کافور بر خویشتن   چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه   نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز   پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود   سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار   کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست   اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش   ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز   همی گفت با داور پاک راز
مرا ده ازین کوه آتش گذر   رها کن تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود   سیه را برانگیخت بر سان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را ازین کار بهر
از آن دشت سوداوه آوا شنید   از ایوان ببام آمد آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی   همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم   زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت   تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
ز هر سو زبانه همی بر کشید   کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون   که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد   لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر ترشدی | همی بر تنش جامه بی برشدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار | که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاك یزدان بود | دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت | خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر بر انگیختند | همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان | میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر | که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی | همیریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاك | نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاك
فرود آمد از اسپ کاؤس شاه | پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاؤش را تنگ در بر گرفت | ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاك | بیامد بمالید رخ را بخاك
که از تف آن کوه آتش برست | همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان | که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا | بزاید شود بر جهان بادشا



خشم نمودن کاؤس بر سوداوه

بایوان خرامید و بنشست شاد | کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و را مشگران را بخواند | همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید | نبُد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت مهی برنشست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بر آشفت و سوداوه را پیش خواند | گذشته سخنها بدو باز راند
که بی شرمی و بد بسی کردهٔ | فراوان دل من بیازردهٔ
چه بازی نمودی بفرجام کار | که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی | برین گونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار | بپرداز جای و بر آرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین | جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید | مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای ومن دل نهادم برین نخواهم که باشد دلت پر زکین
سیاوش سخن راست گوید همی دل شاه زآتش بشوید همی
همه جادوی زال کرداندرین نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بگوی ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه پذیرد مگر پند و آید براه
همیگفت با دل که بردست شاه گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود زمن بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت ازان پس که برراستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز دویدند و بردند جمله نماز
برین گونه بگذشت یکروزگار برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز مهر اوی که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگرباره بر شهریار جهان همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد بدانسان که از گوهر بد سزد
زگفتار او شاه شد درگمان نکرد ایچ بر کس پدیدار زنهان
بجایی که کاری چنین اوفتاد خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مرد مترسگار بر آید بکام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار از و نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نهٔ مشو تیز چون پرورنده نهٔ
چنین است کردار گردان سپهر نخواهد گشادن همی بر تو چهر

یکی داستان زد برین رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید



آگاهي یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب وسگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان   که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار   ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس زان تنگ شد   که از بزم جایش سوي جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان   کسي را که بُد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
هما نا که یزدان نکردش سرشت   مگر خود سپهرش دگر گونه گشت
که چندان بسوگند پیمان کند   زبان را بخوبي گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوي   بتابد ز پیمان و سوگند روي
مرا رفت باید کنون کینه خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند   بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه   چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد   در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش   سپردي به تیزي به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین   سرافراز جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من   نه بینم کسي را از این انجمن
که دارد پي و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتي بر آب
شما باز گردید تا من کنون   بجاي آورم کار با رهنمون



لشکرکشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد   روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه   بچربي بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهائی دهد دادگر ‌‌ ‌ زسودابه و گفتگوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم ‌ ‌ چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه ‌ ‌ بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد ‌ ‌ سرسروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین ‌ ‌ که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار ‌ ‌ کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر ‌ ‌ که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شاد شد گیتی و بنواختش ‌ ‌ بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست ‌ ‌ توگوئی سپه سربسر خویش تست
زگفتار و کردار او آفرین ‌ ‌ که خوانند برتو زایران زمین
گو پیلتن را برخویش خواند ‌ ‌ بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت بازور تو پیل نیست ‌ ‌ بمانند رای تو خود نیل نیست
زگیتی هنرمند و خامش توئی ‌ ‌ که پروردگار سیاوش توئی
چو آهن به بندد بکان گهر ‌ ‌ کشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان ‌ ‌ سخن گفت با من چو شیر ژیان
چه گوئی درین کار نیکو ببین ‌ ‌ سیاوش خواهد همی جست کین
بخواهد همی جنگ افراسیاب ‌ ‌ تو با او برو رو ار و برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم ‌ ‌ چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست ‌ ‌ سرماه برچرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام ‌ ‌ سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان منست ‌ ‌ سرتاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت ‌ ‌ که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس ‌ ‌ بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه برانجمن شد سپاه ‌ ‌ درگنج و دینار بکشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر ‌ ‌ همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید ‌ ‌ فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخان و برخواسته کدخدای ‌ ‌ توئی سازکن تاچه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار ‌ ‌ دلیران و جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوي پارس کوچ وبلوچ | ز گیلان جنگي و دشت سروج
سپرور پیاده ده و دو هزار | گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هرانکس که گوزاده بود | دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند | خردمند وبیدار وخامش بدند
زگردان جنگي ونام آوران | چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان | بر افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند | زپهلو سوي دشت وهامون شدند
تو گفتي که اندر زمین جاي نیست | که برخاك او نعل راپاي نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان | چو ماه درخشنده اندرمیان
زپهلو برون رفت کاوس شاه | یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کي | که اي نامداران فرخنده پي
مبادا جزاز بخت همراه‌تان | شده تیره دیدار بدخواه‌تان
به نیك اختروتن درستي شدن | به پیروزي و شاد بازآمدن
وزانجایگه کوس برپیل بست | بگردان بفرمود خود برنشست
دو دیده پرازآب کاوس شاه | همی بود یکروزه بااو براه
سرانجام مریکدگر را کنار | گرفتند هردو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند | بزاري خروشی بر انگیختند
گواهي همی داد دل درشدن | که دیدار ازین‌پس نخواهد بُدن
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بارآورد گاه زهر
سوي گاه بنهاد کاوس روي | سیاوش با لشکر جنگجوی
از ایران سوي زابلستان کشید | ابا پیلتن سوي دستان کشید
همی بود یکچند بارود ومي | بنزد یك دستان فرخنده پي
گهی با تهمتن بُدی می بدست | گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد برتخت دستان بُدی | گهی در شکار نیستان بُدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند | گو پیلتن رفت ودستان بماند
ززابل هم از کابل و هندوان | سپاهی برفتند با پهلوان
زهر سو که بُد نامور مهتری | بخواند و بیامد بدشت هری
ازایشان پیاده فراوان ببرد | بره زنگهٔ شاوران را سپرد

سوي طالقان آمد ومرد رود / سپهرش همی داد گفتي درود
وزان پس بیامد بنزدیك بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
ورانسوي گرسیوز وبارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم پس وبارمان پیش رو / خبر شد بدیشان زسالار نو
که آمد از ایران سپاهی گران / همه نامداران کند اوران
نوندی برافگند هنگام خواب / سپهبد بنزدیك افراسیاب
که آمد دلاور سپاهی گران / سپهبد سیاوُش وباوي سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تولشکر بیاراي وچندین مپای / که ازباد آتش بجنبد زجاي
برانگیخت برسان آتش هیون / کزانسان سخن داشت با رهنمون
خبرچون بنزدیك توران رسید / مرآن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدان جایگه هم نماند / سوي بلخ چون باد لشکر براند
چوتنگ اندر آمد زایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگ جوی / جزازجنگ جستن ندیدایچ روي
چو ایران سپاه اندرآمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دوجنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوُش لشکر فروز
پیاده فرستاد برهر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم ازان روي آب / بشد با سپه نزد افراسیاب



نامهٔ سیاوُش بکاوُس

سیاوُش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نوشتند نامه بمشك وعبیر / چنان چون سزاوار بد برحریر
نخست آفرین کرد بردادگر / کزو یست نیرو وفرّ وهنر
خداوند خورشید وگردنده ماه / فرازندهٔ تاج وتخت وکلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگررا کند سوگوار ونژند
چرا نه بفرمان اودرنه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون

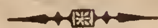
ازان داد گرکو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار   همه نیکوي باد فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت   بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار   چهارم به بخشود پروردگار
سپهرم بتر مذ شد و بارمان   بکرد ارناوك بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست   جهان زیر فرّ کلاه منست
بسغد است بالشکر افراسیاب   سپاه و سپهبد برین روي آب
گراید ونکه فرمان دهد شهریار   سپه بگذ رانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید   سر و تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید از وجست بخت   بدان تا ببار آید آن نودرخت



پاسخ نامهٔ سیاوُش از شاه کاوُس

بشادي یکی نامه پاسخ نوشت   چو روشن بهار و چو خرّم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه   جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزي و فرهي   کلاه بزرگي و تاج مهي
سپه بردي و جنگ راخواستي   که بودت سر بخت و هم راستي
همی از لبت شیر بوید هنوز   که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت   رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروزگشتي بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه   به پیماي راه و بیاراي گاه
که آن ترك بد پیشه وریمنست   که هم با نژادست وآهرمنست
همان با کلاه است و باد ستگاه   هم او سر برآرد بخورشید و ماه
گراید ونکه زین روي جیحون کشد   همی دامن خویش در خون کشد
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   بجنگ تو خود آید افراسیاب
نهاد از برنامه برمهر خویش   هم انگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز   همی تاختند اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد   ز بند غمان بس دل آزاد کرد
ازان نامهٔ شاه دل کرد شاد   بنامه درون نام شه کرد یاد
نه پیچید دل را ز پیمان اوی   نگه داشت بیدار فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد   بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك تلخ   که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران   بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یك زما بود پنجاه بیش   سرافراز با گرزهٔ گاو میش
پیاده بکردار آتش بُدند   سپردار و با تیر و ترکش بُدند
نه پرّید بر گرد ایشان عقاب   یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان   غمی شد دل مرد و گردنکشان
وزایشان کسی را که خواب آمدی   زجنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده بر خاستی   زنو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب   بپیچید ازجای آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید   که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش ز پیش   توانا نبود او بران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند واز بزم سازند کار
سزا سر همه دشت آذین نهند   بسغد اندر آرایش چین نهند
بدیشان بشادی گذر کرد روز   چو از چشم شد چشم گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب   وزان پس برآسود برجای خواب



خواب دیدن افراسیاب وترسیدنش ازان و پرسیدن گزارش آن ازموبدان

چو یك بهره بگذشت از تیره شب   چنان چون کسی کان بلرزد به تب
خروشی برآمد زافراسیاب   بلرزید برجای آرام و خواب
فگند از سر تخت خود را بخاك   برآمد ز جانش آتش سهمناك
پرستندگان نیز برخاستند   بهر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز این آگهي که شد تیره آئین شاهنشهي
به تیزي بیامد بنزد یك شاه ورا دید خفته بران خاك راه
ببرد زگرفتش بپرسید ازوي که این داستان با برادر بگوي
چنین داد پاسخ که پرسش مکن مگوي اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی ببرگیر و سختم بدار اندکی
زماني برآمد چو آمد بهوش جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوي که بکشاي لب وین شگفتی بگوي
چنین گفت پرمایه افراسیاب که هرگز کسی این نه بیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام زپیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب زمین پر زگرد آسمان پر عقاب
زمین خشك شخی که گفتي سپهر بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران بگردش سپاهی زکنداوران
یکی باد برخاستی پر زگرد درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی زهر سو یکی رود خون سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من چو صد هزار بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهي از ایران چو باد دمان چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزها شان سر آورده بار وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم زجاي نشست مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیك هر سو بسی زپیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه نشسته بران گرد کاوس شاه
جوانی دو رخسار مانند ماه نشسته بدی نزد کاوس شاه
دوهفتش نبودي همی سال بیش چو دیدي مرا بسته درپیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ میانم بدو نیم کردي به تیغ
خروشید می من فراوان زدرد مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه نباشد بجز کامهٔ نیك خواه

همی کام دل باشد و تاج و تخت — نگون گشته بر بد سگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی — کزین دانش اندیشه دارد بسی
بجوانیم بیدار دل بخردان — ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند — پراگنده یا بردر شه بوند
شدند انجمن بردر شهریار — بدان تا چرا کرد شان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش — سخن راند باهریک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان — با اختر شناسان و هم بخردان
که این خواب وگفتار من در جهان — کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم — اگر زین سخن بر لب آرند دم
به بخشید شان بیکران زر و سیم — بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت انچه درخواب دید — چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید وز شاه زنهار خواست — که این خواب گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند — زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد — کشائیم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه — کز آن بد از ایشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز — که او برکشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای باد شاه جهان — کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران — از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون — جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه — کند بوم و بر را بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی را بگاه — غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی — که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بپر — برین چرخ گردان نیابد گذر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر — گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوزن رازها بر کشاد | نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه | نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ ونه من | برآساید از شر و شور انجمن
نه کاوس خواهد زمن نیز کین | نگردد پر آشوب یکسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار | مبادم بجز آشتي هیچ کار
فرستم بنزدیك او سیم و زر | هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتي ببخشید راست | همان بهرهٔ خویشتن کم بخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش | زمیني که بخشیده بودم زپیش
سپارم بایرانیان سر بسر | نباشد برین بوم ما را گذر
مگر کاین بلاها زمن بگذرد | که ترسم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج | سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت | چنان رست باید که گردون بکشت

راي آشتي زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی زگردان سپهر | درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند | پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان | هشیوار و کارآزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار | نه بینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من | تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارسان گشت بیمارسان | بسی بوستان نیز شد خارسان
بسا راغ کان رزمگاه منست | بهر سو نشان سپاه منست
زبیدادي باد شاه جهان | همه نیکوئي ها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور | شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد زپستان نخچیر شیر | شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشك | ندارد بنافه درون بوي مشك
زکژي گریزان شود راستي | پدید آید از هرسوي کاستي

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدي همی جست خواهم ره ایزدي
کنون دانش و داد باز آوریم بجاي غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پاي منست با یران و توران سراي منست
نگه کن که چندین ز کند آوران بیارند هر سال باژ گران
گراید و نکه باشید همداستان برستم فرستم یکی داستان
در آشتي با سیاوش نیز بگویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یکبیك پاسخ آراستند همه خوبي و آشتي خواستند
که تو شهریاري و ما چون رهي بر آن دل نهاده که فرمان دهي
همه باز گشتند سر پر زداد نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه که بسیج کار و بپیماي راه
بزودي بسازو بره برمایست ز لشکر گزین کن سوار دویست
بنزد سیاوش بر خواسته ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازي بزرین ستام زشمشیر هندي بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار ز گسترد ني صد شتروار بار
غلام و کنیزك ببرهم دویست بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوي که ما سوي ایران نکردیم روي
ز چین تا لب رود جیحون مراست بسغدیم و این پادشاهي جداست
همانست کز تور و سلم دلیر زبر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدائي نبود که با جنگ و کین آشنائي نبود
زیزدان بران گونه دارم امید که آورد روز خرام و نوید
بر انگیخت از شهر ایران ترا کند مهربان بر دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان شود جنگ و ناخوبي اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیك تو بیاراید آن راي باریك تو
چنان چون بگاه فریدون گرد که گیتي ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن راي باز آوریم ز رنج و ز کین پاي باز آوریم
توشاهي و با شاه ایران بگوي مگر نرم گردد سر جنگجوي

سخنهاي نيكو ابا پيل تن بگوي وبسى داستانها بزن
برين همنشان نزد رستم غلام پرستنده واسپ زرين ستام
بنزديك او همچنان خواسته ببر تا شود كار آراسته
جزاز تخت زرين كه اوشاه نيست تن پهلوان از درگاه نيست



آمدن گرسيوز به پيغمبري
پيش سياوش

بياورد گرسيوز آن خواسته كه روي زمين زان شدآراسته
دمان تالب رود جيحون رسيد ز لشكر فرستادهٔ بر گزيد
بدان تا رساند بشاه آگهي كه گرسيوز آمد ابا فرهي
بكشتي بيكروزه بگذاشت آب بيامد سوي بلخ هم درشتاب
فرستاده آمد بنزديك شاه بدادش خبر زان يل نيكخواه
سياوش گو پيلتن را بخواند وزين داستان چند گونه براند
چوگرسيوز آمد بنزديك شاه بفرمود تا بر كشودند راه
سياوش وراديد وبرجاي خاست بخنديد بسيار وپرزش بخواست
ببوسيد گرسيوز ازدور خاك رخش پرز شرم و دلش پرزباك
سياوش بنشاندش زير تخت زافراسيابش بپرسيد سخت
چو بنشست گرسيوز و گاه نو بديد و سر و افسر شاه نو
برستم چنين گفت كافراسياب چوازتو خبر يافت اندرشتاب
يكى يادگارى بنزديك شاه فرستاده بودست بامن براه
بفرمود تا هديه برداشتند به پيش سياوش بگذاشتند
زدروازهٔ شهر تا بارگاه درم بود واسپ وغلام وسپاه
كس اندازه نشناخت آنرا كه چند زدينا روازتاج وتخت بلند
غلامان همه با كلاه و كمر پرستار با ياره و طوق زر
پسندآمدش سخت بكشاده روي نگه كرد وبشنيد گفتار اوي
تهمتن بدو گفت يكهفته شاد بباشيم تا پاسخ آريم ياد

بدین خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
سیاوُش با رستم پیل تن / برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان / کزانگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند / چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید وگفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاك این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون بنزدیك اوي / ببین تا کدامند صد نامجوي
گروگان فرستد بنزدیك ما / کند روشن این راي تاریك ما
نه بیني که از ما غمي شد زبیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیك شاه / فرستاده باید یکی نیك خواه
برد نزد کاوس شاه آگهي / مگر مغز او گردد از کین تهي
چنین گفت رستم که اینست راي / جز این روي پیمان نیاید بجاي
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکرگه گشتن و چندین خروش
وزان پس چنین گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون راي هر دو برابر شد درست / که ازکین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستي بافراسیاب / که از کین تهي کن سر اندر شتاب
کسی کو به بیند سرانجام بد / ز کردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پرزر و خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همیداشت خواهي درست / کسا نیکه پیوستهٔ خون تست
بر من فرستي بر سم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر از ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داري بدست

بپردازي وخود بتوران شوي ‌‌ زجنگ و زکین آوران بغنوي
نباشد جزاز راستي در میان ‌‌ نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزد یک شاه ‌‌ مگر با شتي باز خواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان ‌‌ فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره مَنه سر بخواب ‌‌ برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم ‌‌ کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همیخواهد از شهریار ‌‌ چو خواهي که برگردد از کارزار
زخویشان و پیوند ما صد جوان ‌‌ زما خواستش رستم پهلوان
فرستاده آمد بدادش پیام ‌‌ زشاه و زگرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه ‌‌ فراوان بپیچید وگم کرد راه
بدو گفت صد تن زخویشان من ‌‌ گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندرآید برین رزمگاه ‌‌ نباشد بر من کسی نیکخواه
وگرگویم از من گروگان مجوي ‌‌ دروغ آیدش سر بسر گفتگوي
فرستاد باید بر او نوا ‌‌ اگر بي گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها زمن بگذرد ‌‌ خردمند باشم به از بیخرد
بدانسان که رستم همی نام برد ‌‌ زخویشان نزد یک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان ‌‌ بسی خلعت و نیکوي دادشان
بفرمود تا کوس با کره ناي ‌‌ زدند و فرو هشت پرده سراي
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ ‌‌ سپنجاب وان کشور و تخت عاج
تهي کرد و شد با سپه سوي گنگ ‌‌ بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد ‌‌ روانش راندیشه کوتاه شد
بیامد به نزد سیاوش چو گرد ‌‌ سخنها شنیده همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست ‌‌ چو گرسیوز ار بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند ‌‌ سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازي بزرین ستام ‌‌ یکی تیغ هندي بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید ‌‌ توگفتي مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین ‌‌ توگفتي همی درنوردد زمین

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج · بیاویخت او از بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی · کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی خواست گردی سوار · که با وی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن · گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود · ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان · کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی · ز رفتن نه بینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت · حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهدار بنشست و رستم بهم · سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر · نوشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر · کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد · ز داد ش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان · خرد پرورانند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی · کسی کو بگردد ز پیمان اوی
زگیتی نه بیند جزا ز کاستی · بد و با شد افزونی و راستی
همان آفرینندهٔ هور و ماه · فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین · جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای اوی · ستون خرد باد بالای اوی
رسیدم ببلخ و بخرّم بهار · همان شادمان بوده ام از روزگار
زمن چون خبر یافت افراسیاب · سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت · جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته · بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان · سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش · بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد تیره خاک · بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گراورا ببخشد زمهرش رواست / که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد بدرگاه شاه / چنان چون سزد با درفش وسپاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب / رسیدش بدرگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که اورا زشاهان کسی نیست جفت
زخوبی و دیدار و گفتار اوی / زهوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار / توگوئی خرد داردش در کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد پرنهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون آن چنان شد که من خواستم
وزین روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / بر آمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
زگردان و از رزم و کار سپاه / بدان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس برخواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برکشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی / جوانست و بد نارسیده بروی
نه آخر تو مردی جهان دیدهٔ / بد و نیک هر گونهٔ دیدهٔ
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ از تو جویند مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب / که گم شد زما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود با او سر بر ز جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو / بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو باد آفره ایزدی خواست بود / مکافات بدها بدی خواست بود
شمارا بدان مُردری خواسته / بران گونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی بستد از بیگناه / بدینسان به پیچید سرتان ز راه
بصد ترک بیچارهٔ بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد

همان از گروگان کم اندیشد اوی   همان پیش چشمش همان آب جوی
شما گر خرد را نه بستید کار   نه من سیرم از پیچش کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند   ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچه هست   نکر تا نیازی بیلک چیز دست
پس آن بستگانرا سوی ما فرست   که سرشان بخواهم ز تن شان گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بکشای تا یکسره   چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بکین توختن   سپاه دست کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم تا جنگ جوید درست   در آشتی او کشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود تیز رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه   نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ   برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی   دل روشنت ز آب تیره مشوی
که افراسیاب این سخنها که گفت   به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر   بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه   مگو آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه   بر آشوبد آن نامور پیشگاه
مکن بخت فرزند خود را دژم   به بینی دل خویش زین پس بغم

تندي نمودن شاه کاوُس بر رستم و بازگشتن او بسیستان

چو کاوُس بشنید شد پر ز خشم برآشفت ازان کار بکشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان که آید رنماند سخن در نهان
که این در سرِ او تو افگندهٔ چنین بیخ کین از دلش کندهٔ
تن آسانیٔ خویش جستي درین نه افروزش تاج و تخت ونگین
ترا دل بآن خواسته شاد شد همه جنگ در پیش تو باد شد
تو اید ربمان تا سپهدار طوس به بند د برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر زفرمان من به پیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه خود وویژگان باز گردد زراه
بیاید زمن هرچه اندر خوراست کهاورا چنین‌داوري درسراست
غمي گشت رستم بآواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت
اگرطوس جنگي ترا زرستمست چنان‌دان که رستم بگیتي کمست
بگفت این و بیرون شداز پیش اوي پر از خشم جان و پر آژنگ روي
سوي سیستان روي بنهاد تفت ابا لشکرخویش برگشت ورفت
هم اندر زمان طوس راخواند شاه بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کاي سرفرازدلیر برون شو از ایدر بکردار شیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ یکی نامهٔ با سخنهاي تلخ
برون رفت از پیش کاوُس طوس بفرمود تا لشکرو بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند وزآرامگه راي کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه بفرمود تا باز گردد زراه
ابا نامه و با سخنهاي تلخ فرستاد نزد سیاوش ببلخ



پاسخ نامهٔ سیاوُش از کاوُس

نویسندهٔ نامه را پیش خواند برتخت خویشش بکرسي نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم وجنگ پیامی بکردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه — خداوند نیك و بد و فرّ و جاه
بفرمان او یست گردان سپهر — وزو باز گسترده هر جاي مهر
ترا اي جوان تن درستي و بخت — بما ناد همواره با تاج و تخت
اگر بر دلت راي من تیره گشت — سر از رزم جستن ترا خیره گشت
شنیدي که دشمن بایران چه کرد — چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوي — برین بارگه بر مبر تا بروي
منه با جواني سراندر فریب — گر از چرخ گردان نخواهي نهیب
گروگان که داري بدرگه فرست — به بند اندر آورده شان پاي و دست
ترا گر فریبد نبا شد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوي — بسی باز گشتم ز پیکار اوي
نرفت ایچ بامن سخن زآشتي — زفرمان من روي بر کاشتي
تو با ماه رویان بیامیختي — به بازي واز جنگ بگریختي
همان رستم از گنج آراسته — نخواهد شدن سیر وز خواسته
وزان مرد ري تاج شاهنشهي — ترا شد سر از جنگ جستن تهي
در بي نیازي بشمشیر جوي — بکشور ربود شاه را آب روي
چو طوس سپهبد رسد پیش تو — بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن بر خران — گروگان که داري به بند گران
ازین آشتي راي چرخ بلند — چنا نیست کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدي آگهي — بر آشوبد این روزگار بهي
تو شوکین و آویختن را بساز — ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کني — زخاك سیه رود جیحون کني
سپهبد نیارد سراندر بخواب — بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داري بدان انجمن — نخواهي که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد — نهٔ مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مُهر شاه — هیوني در آورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید — بدان گونه گفتار نا خوش شنید
فرستاده را خواند و پرسید چست — ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود — زطوس وز کاوس که آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی — ز رستم غمي گشت وازکار اوي

زکار پدر دل پراندیشه کرد — زترکان و از روزگار نبرد

همیگفت صد مرد گرد وسوار — زخویشان شاهي چنین نامدار

همه نیك خواه و همه بیگناه — اگرشان فرستم بنزدیك شاه

نپرسد نه اندیشد ازکار شان — هم انگه کند زنده بردار شان

بنزدیك یزدان چه پوزش برم — بد آید زکار پدر بر سرم

ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه — چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نه پسندد این بد زمن — کشایند بر من زبان انجمن

وگر باز گردم بدرگاه شاه — بطوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر سرم بد رسد — چپ و راست بد بینم و پیش بد

نیاید زسودابه هم جز بدي — ندانم چه خواهد بدن ایزدي



راي زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

دوتن را زلشکر زکند آوران — چو بهرام چون زنگه شاوران

برین رازشان خواند نزدیك خویش — بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

چو رازش بهم بود با هر دو تن — ازان پس که رستم بشد زانجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد — همی هر زمان بر سرم بد رسد

بدان مهرباني دل شهريار — بسان درختی پراز برگ و بار

چو سودابه اورا فریبنده گشت — تو گوئي که زهر گزاینده گشت

شبستان اوگشت زندان من — بپژمرد ازان بخت خندان من

چنین رفت بر سر مرا روزگار — که با مهر او آتش آورد بار

گزیدم بدان سوربي آب جنگ — مگرد ورمانم ز چنگ نهنگ

ببلخ اندرون بود چندان سپاه — سپهبد چو گرسیوز نیك خواه

نشسته بسغد اندرون شهريار — پراز کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم برسان باد دمان — نجستیم بر جنگ ایشان زمان

چو کشور سراسر بپرداختند — گروگان وآن هدیها ساختند

همه موبدان برگزیدند راه — که ما باز گردیم ازین کینه گاه
گراورا زبهر فزونیست جنگ — همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن — چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی — نه از بدتری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد — وزان پس همه رفته باید شمرد
پسندش نیامد همی کار من — بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم — بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر زیزدان نباید کشید — ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد زمن — بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند گزین کارزار — کرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم — وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید — زگیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند — که بارش همه زهر و برگش گزند
وزین گونه پیمان که من کرده ام — بیزدان چه سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی — فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده گردد بدهر این سخن — که با شاه توران فگندیم بن
زبان بر کشایند بر من ببد — بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین باز گشتن بریدن ز دین — کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار — کجا بردهد گردش روزگار
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان — که نامم زکاوس ماند نهان
چو روشن زمانه بدانسان بود — که فرمان دادار گیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران — بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب — برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست — زدینار و از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا بنزدیک اوی — بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز — که ای نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس — بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته — همه سربسر کار آراسته

یکایک برو برشمر هرچه هست ⁂ زگنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی ⁂ دلش گشت پیچان زکردار اوی
ببارید خون زنگهٔ شاوران ⁂ بنفرید بر بوم هاماوران
پراز غم نشستند هرد و بهم ⁂ روانشان زگفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کاین رای نیست ⁂ ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه ⁂ گو پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ سار ⁂ سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست ⁂ نوا پورش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی بنزدیک اوی ⁂ بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا ⁂ رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست ⁂ نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم ⁂ جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه در دل دراز ⁂ سر او بچربی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار ⁂ چو آمد درخت بزرگی ببار
پراز خون مکن دیده و تاج و تخت ⁂ مخوشان زبن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه ⁂ سپاه و سراپرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است ⁂ همان نامه و جنگ او بیهده است
وگر آسمانی جز این است راز ⁂ چه باید کشیدن سخنها دراز
نه پذرفت ازان دو خردمند پند ⁂ دگر بود رازِ سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه ⁂ برانم که برتر زخورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر ⁂ نباشد زخاشاک تا پیل و شیر
کسی کو زفرمان یزدان بتافت ⁂ سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون ⁂ بکین دو کشور بدن رهنمون
زبهر نوا هم بیازارد اوی ⁂ سخنهای گم کرده باز آرد اوی
وگر بازگردم ازین رزمگاه ⁂ شوم رزم نا کرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد ⁂ بدین غم تن اندر گداز آورد
بگوید زهر گونه با ما سخن ⁂ زکارِ نو و کارهای کهن
اگر تیره تان شد دل از کار من ⁂ بپیچید سر تان زگفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای　　بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نه بیند همی گنج من　　چرا برگمارد بدل رنج من
گروگان و این خواسته برشتاب　　برم تا زیان نزد افراسیاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز　　بپژمرد جان دو گردن فراز
زبیم جدائیش گریان شدند　　چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار　　که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی　　ازان چشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم　　بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما　　چنین باد تا مرگ پیمان ما



پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه　　چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی　　کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست　　همه نوش تو درد و زهر منست
زپیمان تو سر نکردم تهی　　وگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست　　زمین تخت و گردون کلاه منست
ودیگر که برخیره ناکرده کار　　نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بکشای تا بگذرم　　بجایی که کرد ایزد آبشخورم
زخوی بد او سخن نشنوم　　زپیگار او یکزمان بغنوم
بشد زنگه و نامور صد هزار　　گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود　　که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار توران رسید　　خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ　　کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه　　سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش　　گرامی برخویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد　　سراسر سخنها بدو کرد یاد
به پیچید ازان نامه افراسیاب　　دلش گشت پردرد و سرپرشتاب

بفرمود تا جایگه ساختند　　ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدارخود را بخواندش چو دود　　بیامد به پیشش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای　　سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوُس و از خام گفتار اوی　　زخوی بد و رای بیکار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم　　زکار سیاوش دلش پرزغم
فرستادن زنگهٔ شاوران　　همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنم　　وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار　　انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهرکار داناتری　　بگنج و بمردی تواناتری
گمان ودل و دانش ورای تو　　نگیرد بدانش کسی جای تو
هرآنکس که برنیکوی درجهان　　توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز　　زگنج و زرنج انچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندرجهان　　کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی　　بفرهنگ ورای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد　　چنو شاهزاده زمادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست　　گرانمایه و شاهزاده مهست
اگر خود جزاینش نبودی هنر　　که از خون صد نامور با پدر
برآشفت وبگذاشت تخت وکلاه　　بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید زراه خرد　　کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوُس شد پیر سر　　زتخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست وبا فرهی　　بدو ماند آئین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران　　سراو همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند زرای بلند　　نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را　　نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش　　بدارد سزاوار اندر خورش
به آئین دهد دخترش را بدوی　　بداردش با نازو با آب روی
مگر کو بماند بنزدیك شاه　　کند کشورو بومت آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار　　ترا برتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین بزرگان گیتی کنند آفرین

بر آساید از کین دو لشکر مگر بدین آوریدش مگر دادگر

زداد جهان آفرین این سزاست که گردد زمانه بدین کار راست

چو سالار گفتار پیران شنید چنان هم همه بودنیها بدید

پس اندیشه کرد اندران یکزمان همان داشت بر نیک و بد برگمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر که هست این سخنها همه دلپذیر

زکار آزموده گزیده سران بمانند تو نیست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بران رای همداستان

که چون بچهٔ شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی به پرورده گار اندر آویزد اوی

بدو گفت پیران که اندر خرد یکی شاه کند آوران بنگرد

کسی کز پدر کژی و خوی بد نگیرد ازو بد خوئی کی سزد

نه بینی که کاوس دیرینه گشت چو دیرینه شد هم بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت چنین خود که یابد مگر نیک بخت



نامهٔ افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن یکی رای با دانش افگند بن

دبیر جهان دیده را پیش خواند زبان برکشاد و سخن برفشاند

نخستین که بر نامه بنهاد دست بعنبر سر خامه را کرد پست

جهان آفرین را ستایش گرفت بزرگی و رایش نمایش گرفت

که او برترست از مکان و زمان بدو کی رسد بندگانرا گمان

خداوند هوش و روان و خرد خردمند را داد او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود خداوند شمشیر و گوپال و خود

خداوند شرم و خداوند باك زبیداد کردن دل و دست پاك

شنیدم پیام از کران تا کران زبیداد دل زنگهٔ شاوران

غمی شد دلم زانکه شاه جهان چنین تیره شد با تو اندر نهان

ولیکن زگیتي جزاز تاج وتخت — چه جوید خرد مند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراسته‌است — اگر شهریاري وگر خواسته‌است
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشي و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس برتو بمهر — برینگونه یکرو زنکشاد چهر
کجا من کشایم دل وگنج ودست — سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بیرنج فرزند وار — بگیتي توماني زمن یادگار
تواز کشورم بگذري درجهان — نکوهش کنندم کهان ومهان
وزین روي دشخوار یابي گذر — مگرایزدي باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نه بیني زمین — گذرکرد باید بدریاي چین
اگر کرد یزدان ترا بي نیاز — هم ایدر بپاي وبخوبي بساز
سپاه و زروگنج وشهر آن تست — برفتن بهانه نبایدت جست
چوراي آیدت آشتي با پدر — بسازم ترا تاج وتخت وکمر
کزاید ربایران شوي با سپاه — بدلسوزگي با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیز — کهن شد مگرگرد دازجنگ سیر
گر آتش به بیند پي شصت وپنج — شود آتش از آب پیري برنج
ترا باشد ایران وگنج وسپاه — زکشور بکشور بشاهي کلاه
پذیرفتم از پاك یزدان که من — بکوشم بخوبي بجان وبه تن
نفرمایم وخود نیازم به بد — باندیشه دل نسازم به بد



بازگشتن زنگهٔ شاوران بنزد سیاوش

چونامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بزودي برفتن ببندد کمر — بسي خلعت آراست با سیم وزر
یکی اسپ زرین ستام گران — بیامد دمان زنگه شاوران
چونزدیك تخت سیاوش رسید — بگفت انچه گفتند ودید وشنید
سیاوش بیکروي ازان شاد گشت — بیکروي پردرد وفریاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد | از آتش کجا برد مد باد سرد
ز دشمن نیاید بجز دشمني | بفرجام هرچند نیکي کني



نامهٔ سیاوش بکاوُس و رفتنش بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر | همه یاد کرد اندر و دربدر
که من با جواني خرد یافتم | زکردار بد روی بر تافتم
اران آتش مغز شاه جهان | دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست | بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت | بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواري بجنگ آمدم | خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتي شاد گشت | دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد زمن هیچ کارش پسند | کشادن همان و همان نیز بند
چو چشمش زدیدار من گشت سیر | بر سیر گشته نباشم دلیر
زشادي مبادا دل او رها | شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر | چه دارد براز اندرون جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را | که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پردهٔ سراي | همان گنج آگندهٔ و تخت و جاي
درفش و سواران وهم پیل و کوس | چو آید باید رسرا فراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار | تو بیدار دل باش و به روزگار
زلشکر گزین کرد سیصد سوار | همه گرد و شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار | ز دینار و ز گوهر شاهوار
صد اسپ گزیدهٔ بزرین ستام | پرستار زرّین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند | سلیح و ستور و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند | سخنهاي بایسته چندي براند
که پیران بیامد ازان انجمن | یکی راي و پیغام دارد بمن
همی سازم اکنون پذیرهٔ شدن | شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوي بهرام دارید روي | نه پیچید دلها زگفتار اوي

همه بوسه دادند گردان زمین   بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوُش لشکر بجیحون کشید   شده زآب دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمذ در و بام و کوي   بسان بهاران پر از رنگ و بوي
چنان همنشان تا در شهر چاج   تو گفتي عروسست باطوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردني   خورشها و گسترده گستردني
چنین تا بقاچار باشي براند   فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهي آمد پذیره شدند   همه سرکشان با تبیره شدند
زخویشان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سفید   سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت   پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرّین غلافش بنفش   بزر بافته پرنیاني درفش
ابا تخت زرّین سه کرسي بزر   بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسپ گرانمایه با زین زر   بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهي برانسان که گفتی سپهر   بیاراست روي زمین را بمهر
سیاوش چوبشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار پیران بدید   خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از شهر و زشهریار
بدو گفت کاي پهلوان سپاه   چرا رنجه کردي روان را براه
همه بردل اندیشه این بُد نخست   که بیند دوچشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پاي اوي   همان خوب چهر دلاراي اوي
همی گفت با کردگار جهان   تو آگاهي از آشکار و نهان
مرا گر نمودی بخواب این روان   همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   مهان بنده باشند ازین روي آب
تو بیکام دل هیچ دم بر مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته بیش از هزار   پرستندگانند با گوشوار
مرا گر پذیري تو با پیر سر   زبهر پرستش ببندم کمر

برفتند هردو بشادي بهم   سخن ياد كردند از بيش و كم
همه شهر از آواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد زخواب
همه خاك مشكين شد از مشك تر   همه تازي اسپان برآورده پر
سياوش چو آن ديد آب از دو چشم   بباريد وز انديشه آمد بخشم
كه ياد آمدش بزم زابلستان   بيارا سته تا بكابلستان
كه آمد بمهماني پيل تن   شده نامداران همه انجمن
بسی گوهر و زر همی ريختند   ز بر مشك و عنبر همی بيختند
همان شهر ايرانش آمد بياد   همی بركشيد از جگر سرد باد
از ايران دلش ياد كرد و بسوخت   بكردار آتش رخش بر فروخت
ز پيران بپوشيد و بپچيد روي   سپهبد بديد آن غم و درد اوي
بدانست كو را چه آمد بياد   غمي گشت و دندان بلب برنهاد
بقاچارباشي فرود آمدند   نشستند و يكبار دم بر زدند
نگه كرد پيران بديدار اوي   بسفت و برو بال و گفتار اوي
بدو در دو چشمش همی خيره ماند   همی هر زمان نام يزدان بخواند
چنين گفت كاي نامور شهريار   ز شاهان گيتي توئي يادگار
سه چيز است باتو كه اندر جهان   كسی را نباشد ز تخم مهان
يكی آنكه از تخمهٔ كيقباد   همی از تو گيرند گوئي نژاد
و ديگر زبانی بدين راستي   بگفتار نيكو بيارا ستي
سه ديگر كه گوئي كه از چهر تو   ببارد همی بر زمين مهر تو
همان مادرت خويش گرسيوزست   ازين سو و آن سو ترا پرورست
چنين داد پاسخ سياوش بدوي   كه اي پير پاكيزه و راست گوي
خنيده بگيتي بمهر و وفا   از آهرمني دور و دور از جفا
گر ايدونكه با من تو پيمان كني   بدانم كه پيمان من نشكني
بسازم برين بوم آرامگاه   بمهر و وفاي تواي نيك خواه
گر از بودن ايدر مرا نيكو يست   برين كردهٔ خود نبايد گريست
وگر نيست فرماي تا بگذرم   نمائي ره كشوری ديگرم
بدو گفت پيران كه منديش ازين   چو اندر گذشتي ز ايران زمين
مگردان دل از مهر افراسياب   مكن هيچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدیست — ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و راي بلند — بنخیره نتازد براه گزند
مرانیز خویشي است باا و بخون — همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آب رویست و جاه — فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بوم و برصد هزار — بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند — شب و روز برپاي پیش منند
همم بوم و بر هست و هم گوسپند — هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازیست از هرکسی — نهفته جز این نیز دارم بسی
فداي تو بادا همه هرچه هست — گرایدر کني تو به شادي نشست
پذیرفتم اکنون زیزدان ترا — براي و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاك یزدان که من — پرستنده باشم بجان و به تن
ندانم که یابی زبدها گزند — نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر — برآمیزي از دور تریاك و زهر
سیاوش بران گفتها شاد گشت — برافروخت زاندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر — سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان — بره بر نجستند جاي زمان
چنین تا رسیدند نزدیك گنگ — که آن بود خرم سراي درنگ
جهان دید سرتا سر آراسته — چو بتخانهٔ چین پراز خواسته

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهي — که آمد سیاؤش با فرّهي
پیاده بکوي آمد افراسیاب — از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو اورا پیاده بدید — فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر — همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب — که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ — بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتي ز تور دلیر — کنون روي کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود　　جهان را دل از آشتي دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون　　برآساید از جنگ وز جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند　　همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست　　سپهدار پیران به‌تن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آورم　　همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بیرنج در پیش تست　　همه شادماني بکم بیش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت　　که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین　　کزویست آرام و پرخاش وکین
که دیدم ترا خرّم و شاد دل　　زبند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست　　بیامد بتخت مهي برنشست
بروي سیاوش نگه کرد و گفت　　که این را بگیتي نیابند جفت
بدینگونه مردم بود در جهان　　چنین روي و بالا و فرّ کیان
وزان پس به‌پیران چنین گفت رد　　که کاوس پیرست و اندك خرد
که بشکیبد از روي چونین پسر　　بدین برز و بالا و چندین هنر
مرادیده چون دید دیدار اوي　　بمانده دلم خیره در کار اوي
که فرزند باشد کسی را چنین　　دو دیده بگرداند اندر زمین
زایوانها پس یکی برگزید　　همه کاخ زربفت را گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش　　همه پایها چون سر گاو میش
بدیباي چیني بیاراستند　　زهر گونهٔ سازها خواستند
بفرمود پس تا روند سوي کاخ　　بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو درپیش ایوان رسید　　سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست　　هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند　　فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند　　بران تخت زرینش بنشاندند
زهرگونهٔ رفت با او سخن　　همه شادماني فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند　　نشستن گه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران　　بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب　　همی باسیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت — سر میگساران زمی خیره گشت
سیاوش بایران خرامید شاد — بمستی زایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه — بدان کس که بودند در رزمگاه
چنین گفت باشیده افراسیاب — که چون سر برآرد سیاوش زخواب
تو با پهلوانان خویشان من — کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیهٔ و با غلام — گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هرکسی با نثار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
برین گونه پیش سیاوش برند — هشیوار و بیدار و خامش برند
فراوان سپهبد فرستاد چیز — ازین گونه یکهفته بگذشت نیز



گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بسازیم هرد و پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هرکس شنیدم که چوگان تو — نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست — همه از تو خواهم بد و نیك جست
تو فرّ همای و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر کز خواب برخواستند — همه روی میدان بیاراستند
همان روز گردان بمیدان شدند — گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و آنروی من — بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ازایرا که همراه و یار توایم — برین پهن میدان سوار توایم
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هرکسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت — که با من تو باشی هم آورد جفت

هنر کن به پیش سواران پدید ... بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من ... شگفته شود روي خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست ... سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را ... چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوي ... چو هومان که برداشتي زآب گوي
بنزد سیاوش فرستاد یار ... چو روئین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر ... چو اوخواست شیر افگن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوي ... از ایشان که یارد شدن پیش گوي
همه یار شاهند تنها منم ... نگهبان چوگان اینها منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار ... بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوي ... بر آنسان که آئین بود برد و روي
سپهبد چو بشنید ازو داستان ... بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد ... گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره زمیدان بخاست ... همی خاك با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کره ناي ... تو گفتي بجنبید میدان زجاي
فگندند گوي بمیدان شاه ... برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوي زمیدان بزد ... با بر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد ... چو گوي اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید ... بر آنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند ... که گوي بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوي بر داد بوس ... برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسپ دگر برنشست ... بینداخت آن گوي لختی زدست
پس انگه بچوگان برو کار کرد ... چنان شد که با ماه دیدار کرد
زچوگان او گوي شد ناپدید ... تو گفتي سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود ... کسی را چنان روي خندان نبود
ازان گوي خندان شد افراسیاب ... سر نامداران برآمد زخواب
بآواز گفتند هرگز سوار ... ندیدیم بر زین چنین نامدار
کئي نامور گفت ازینسان بود ... هرآنکس که با فر یزدان بود

زخوبي و ديدار و فر و هنر　　بدانم كه ديدنش بيش از خبر
زميدان بيكسو نهادند گاه　　بيامد نشست از بر گاه شاه
سياوش بنشست با او به تخت　　بديدار او شاه شد شاد سخت
بلشكر چنين گفت پس نامجوي　　كه اكنون شما راست ميدان وگوي
همي ساختند آن دو لشكر نبرد　　همي تا برآمد بخورشيد گرد
ازاين سوي وزان سوي باگفتگوي　　همان آن ازين اين ازان بردگوي
چو تركان به تندي بيار استند　　همي بردن گوي را خواستند
ربودند ايرانيان گوي پيش　　بماندند تركان زكردار خويش
سياوش غمي گشت از ايرانيان　　سخن گفت بر پهلواني زبان
كه ميدان بازيست يا كارزار　　برين بخشش وگردش روزگار
چو ميدان سرآمد بتابيد روي　　بتركان سپاريد يكباره گوي
سواران عنانها بكردند نرم　　نكردند ازان پش كسى اسپ گرم
يكى گوي تركان بينداختند　　كزانداختن سر برافراختند
سپهدار تركان چو آوا شنود　　بدانست كان پهلواني چه بود
چنين گفت پس شاه توران سپاه　　كه گفتست بامن يكى نيكخواه
كه او رابگيتي كسى نيست جفت　　به تير وكمان و بر و يال وسفت
سياوش چو گفتار مهتر شنيد　　زقربان كمان كئي بركشيد
سپهبد كمان خواست تا بنگرد　　يكى برگرايد كه فرمان برد
كمان را نگه كرد خيره بماند　　بسى آفرين كياني بخواند
بگرسيوز تيغ زن داد مه　　كه خانه بمال وبرآور بزه
بكوشيد تا برزه آرد كمان　　نيامد بزه خيره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست　　بماليد خانه كمان را بدست
بزه كرد خندان چنين گفت شاه　　توان زد ازين تير بر چرخ وماه
مرا نيز روز جواني كمان　　چنين بود واكنون دگر شد زمان
بايران و توران كس اين را بچنگ　　نيارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پيلتن　　كه سازد همى رزم با اهرمن
بر و يال و كتف سياوش جزين　　نخواهد همى نيز بر پشت زين
نشانه نهادند بر اسپريس　　سياوش نكرد ايچ باكس مكيس

نشست از بر باد پای چو دیو | بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان | نهاده برو چشم گرد نکشان
خدنگی دگرباره هم چارپر | بچرخ اندرون راند وبکشاد بر
نشانه دو باره بیك تاختن | مغربل ببود اندر انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست | بزد بار دیگر برآنسان که خواست
کمانرا بزه بر ببازو فکند | بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست | هنر گفت برگوهرت بر گواست
وزان جایگه سوی کاخ بلند | برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند | سزاوار را مشگران خواستند
میٔ چند خوردند و گشتند شاد | بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بریکی خلعت آراست شاه | ز اسپ و ستام و زتخت و کلاه
همان پوشش از جامهٔ نا برید | که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار وز بدرهای درم | زیاقوت و پیروزه از بیش و کم
پرستار چندین و چندین غلام | یکی پر زیاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند | همه سوی کاخ سیاوش برند
زهرکش بتوران زمین خویش بود | ورا مهربانی بد و بیش بود
بگفتش یکایك همه خواسته | بیارند و خوانهای آراسته
چنین گفت انگه بلشکر همه | که باشید او را بجمله رمه

نخچیر کردن سیاوش با فراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه | که یکروز با من به نخچیرگاه
بیا تاکه دل شاد و خرم کنیم | روانرا به نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت | برآنسو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی به نخچیرگاه | همیرفت با باز و بایوز شاه
سپاهی زهر گونه با او برفت | ازایران و توران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید | چو باد از میان سپه برد مید
سبك شد عنان و گران شد رکیب | همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد برد و نیم   دو دستش ترازو شد و گور سیم
ببلك جو زیکسو گران تر نبود   نظاره شد آن لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن   که اینت سرافراز و شمشیرزن
بآواز گفتند با یکد گر   که ما را بد آمد از ایران بسر
نبرده سران اندر آمد بتنگ   سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون به نخچیر گور   همی تاخت و افگند بردشت شور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت   بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد   سپه را به نخچیر آسوده کرد
وزانجایگه سوي ایوان شاه   همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم   بجز با سیاوش نبودی بهم
زجهن و زگرسیوز و هرکه بود   بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب   ازو برگشادی بخنده دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند   غم و شادماني بهم داشتند



بزني دادن پیران دختر خود را بسیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم   نشستند و گفتند بر بیش و کم
بد و گفت پیران کزین بوم و بر   چناني که باشد کسی برگذر
ازین مهرباني که برتست شاه   بنام تو خسپد بآرام گاه
چنان دان که خرم بهارش توئي   نگارش توئي غمگسارش توئي
بزرگي و فرزند کاوس شاه   سر از بس هنرها کشیده بماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلي   نگر تا ز تاج کئي نگسلي
بایران و توران توئي شهریار   زشاهان یکی پر هنر یادگار
نه بینمت پیوسته خون کسی   کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار و انباز تو   نیابم کسی نیز دمساز تو
براد ر نداري نه خواهر نه زن   چوشاخ گلي برکنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش   از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست   همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پردهٔ شهریار جهان ‏ سه ماهست با زیور اندر نهان
که گرماه را دیده بودی براه ‏ از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزاند ‏ که از مام وز باب با پر وزند
نبیره فریدون و پیوند شاه ‏ که هم تاج دارند و هم جایگاه
برایشان نگه کن دلت رهنمون ‏ که پیوستهٔ شاه گردي بخون
پس پردهٔ من چهارند خرد ‏ چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال ‏ که ازخوبرویان ندارد همال
اگررای باشد ترا بنده ایست ‏ بهپیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس ‏ مرا همچو فرزند خود مي‌شناس
زخوبان جریره مرا درخورست ‏ که پیوندم ازخان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن ‏ نخواهم جزاو کس ازین انجمن
سپاسی نهادي ازین بر سرم ‏ که تازنده ام حقّ آن نسپرم
چو پیران زنزد سیاوش برفت ‏ بنزدیك گلشهر تازید تفت
بپرسید گلشهر کاي نامجوي ‏ چرائي توشادان بدینسان بگوي
بدو گفت پیران که اي نیك زن ‏ شد ستم سرفراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد ‏ که داماد ما شد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز ‏ بفرّ سیاوُش گردن فراز
بیاورد گلشهر دخترش را ‏ نهاد از بر تارك افسرش را
بهدیبا و دینار و زر و درم ‏ برنگ و بهبوي و به بیش و بکم
بیاراست اورا چو خرم بهار ‏ فرستاد در شب بر شهریار
مراورا بهپیوست با شاه نو ‏ نشاندند از برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج اورا شمار ‏ همان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روي جریره بدید ‏ خوش آمدش وخندیدوشادي گزید
همی بود با او شب و روز شاد ‏ نیامد زکاوُس بردلش یاد
بدین نیزچندی بگردید چرخ ‏ سیاوُش را بُد زهرکار برخ
ورا هرزمان پیش افراسیاب ‏ فزون تربُدی حشمت وجاه وآب

سخن گفتن پیران با سیاوش دربارهٔ فرنگیس دختر افراسیاب

یکی روز پیران پرهیز گار — سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز اوج فلك بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی — دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون شوی — ازین پایه هر دم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست — مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چه جریره است پیراسته — ازین انجمن مر ترا خواسته
والیکن ترا آن سزاوار تر — که از دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی — نه بینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست — ز مشك سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت بماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز دیدار بیش — خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو — ازو به نباشد دمساز تو
ز افراسیاب ار بخواهی رواست — چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو — درخشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی — بجویم بدین نزد او آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای — کسی را برابر فلك نیست پای
ولیکن مرا با جریره نفس — به آید نخواهم جز او نیز کس
نه در بند گاهم نه دربند جاه — نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم باهم به نیك و به بد — نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار اوی — بسازم تو بگذر ز تیمار اوی
من او را بدین کار خستو کنم — بفرمان او رخ بدین سو کنم
درین است ناکام بهبود تو — زیان من است این ولی سود تو
سیاوش گفت ای خردمند پیر — اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تودانی چنان کن که کام تواست — چو گردون گردنده رام تواست

مگر من بایران نخواهم رسید　　نخواهم همی روی کاوُس دید
چو دستان که پروردگار منست　　تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران　　جزین نامداران و کند آوران
چو از روی ایشان بباید برید　　بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش واین کد خدائی بساز　　مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پرازآب کرد　　همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار　　بسازد خرد یافته مرد کار
نیابی گذر تو زگردان سپهر　　کزویست پرخاش و پاداش ومهر
بایران اگر دوستان داشتی　　بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست　　سر تخت ایران به بند اندرست



خواستن پیران فرنگیس دختر
افراسیاب برای سیاوش

بگفت این و برخاست ازپیش اوی　　چو آگاه شد از کم و بیش اوی
بشادی بیامد بدرگاه شاه　　فرود آمد و برکشادند راه
همی بود درپیش او یکزمان　　بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای　　چه خواهی زگیتی چه آمدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست　　مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست　　کشادنش درد و گزند منست
زخشم و زبند من آزاد گشت　　زبهر تو پیکار من باد گشت
زبسیار واندك چه خواهی بخواه　　زتیغ و ز مُهر و زتخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز　　که از تو مباداد جهان بی‌نیاز
مراحاجت ازخواهش خویش نیست　　کس از مهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست وگنج و سپاه　　به‌بخت توهم تیغ و هم تاج و گاه
زبهر سیاوش پیام دراز　　رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت باشاه توران بگوی　　که من شاد دل گشتم و نامجوی
به پروردیم چون پدر درکنار　　همی شادی آورد بختم ببار

کنون همچنین کد خدائی بساز　　به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دخترست　　که ایوان و تخت مرا در خورست
فرنگیس خوانند ورا مادرش　　شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب　　چنین گفت بادیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان　　نبودی برین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند　　که جانش خرد بود ورایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر　　چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر　　تو بی برشوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ　　همان پروراننده آرد بچنگ
ودیگر که از پیش کند اوران　　ز کار ستاره شمر موبدان
شمار ستاره به پیش پدر　　ازین رانده بودند سر تا بسر
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد　　یکی شاه سر برزند پرزداد
مرا با نبیره شگفتی بسی　　نمودی همی کار دیده کسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا　　همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سرا سر تباه　　ز دستش نیابم بگیتی پناه
بگیرد سزا سر همه کشورم　　ز کارش بد آید همی بر سرم
کنون باورم شد که او این بگفت　　که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار　　بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند برو بوم و رست　　ز تخت من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست　　که بارش بود زهر برگش کَبَست
زکاوس و ز تخم افراسیاب　　چو آتش بود تیز یا موج آب
ندانم با یران گراید بمهر　　وگر سوی توران کند پاک چهر
چرا برگمان زهر باید چشید　　دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندان که ایدر بود　　مرا او بجای برادر بود
چو زیدر کند سوی ایران گذر　　بخوبی بیارایم او را سفر
فرستم به نیکی بنزد پدر　　چنان چون پسندد همی دادگر
بدو گفت پیران که ای شهریار　　دلت را بدین کار رنجه مدار
بگفت ستاره شمر مگروایچ　　خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور بر آساید از کارزار
زتخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر خود جزاین رازدارد سپهر / نیفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدُن بی گمان بودنی / نه کاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / زبخت انچه پرسي تو پاسخ بود
بهپیران چنین گفت پس شهریار / که راي تو بربد نیاید بکار
بفرمان وراي تو کردم سخن / توشو هرچه خواهي بخوبي بکن
دوتا گشت پیران وبُردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو برشمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / بباده بشستند جانرا زغم



عروسي فرنگیس با سیاوش

چوخورشید از چرخ گردنده سر / برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میانرا ببست / یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
بکاخ سیاوُش بنهاد روي / بسی آفرین کرد برفرّ اوي
چنین گفت کامروز برسازکار / بمهمانئ دختر شهریار
چو فرمان دهي من سزاوار اوي / میانرا به بندم به تیمار اوي
سیاوُش را دل پرآزرم بود / زپیران رخانش پراز شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان ودل دربرش
بدو گفت رو هرچه خواهي بساز / تودانی که از تو مرانیست راز
چو بشنید پیران سوي خانه رفت / دل وجان ببست اندران کارتفت
در خانهٔ جامهٔ نا برید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود مه بانوي پهلوان / ستوده زنی بود وروشن روان
بگنج اندرون انچه بد نامدار / گزیدند زربفت چیني هزار
زبرجد طبقها و فیروز جام / پرازنافهٔ مشک وپرعود خام

دو افسر پراز گوهر شاهوار   دوياره يکی طوق و دو گوشوار
زگسترد نيها شتروار شصت   ز زربفت پوشيدنيها سه دست
همه پيکرش سرخ کرده بزر   برو بافته چند گونه گهر
زسيمين وزرين شتروار سي   طبقها واز جامهٔ پارسي
يکی تخت زرين وکرسي چهار   سه نعلين زرين زبرجد نگار
پرستنده سيصد بزرين کلاه   زخويشان نزديک صد نيک خواه
پرستار با جام زرين دويست   تو گفتي بايوان درون جاي نيست
همی صدطبق مشک وصد زعفران   هميرفت گلشهر با خواهران
بزرّين عماري بديبا جليل   برفتند با خواسته خيل خيل
بياورد بانو زبهر نثار   زدينار با خويشتن صد هزار
بنزد فرنگيس بردند چيز   زبانها پر از آفرين بود نيز
زمين را ببوسيد گلشهر وگفت   که خورشيد راگشت ناهيدجفت
خجسته برو بوم پيوستگي   بآهستگي هم بشايستگي
وزان روي پيران وافراسياب   زبهر سياوش همه پرشتاب
بدادند دختر بآئين خويش   چنان چون بود درخوردين وکيش
به پيوستگي برگوا ساختند   چوزين شرط و پيمان بپرداختند
پيامی فرستاد پيران چودود   بگلشهر تا زي فرنگيس زود
شود تا رساند سوي شاه زاد   بگفت آنزمان با فرنگيس شاد
ببايد هم امشب شدن نزد شاه   بياراستن گاه او را بماه
هميگفت و زودش بياراستند   سرمشک بر گل به پيراستند
بيامد فرنگيس چون ماه نو   بنزديک آن تاجور شاه نو
فرنگيس وشهزاده با يکدگر   نشستند و بودند چون ماه و خور
خور وماه با هم چو پيوسته شد   دل هردو بر يکدگر بسته شد
سياوش چو روي فرنگيس ديد   سراپاي آن ماه چون بنگريد
قدی ديد سرو و رخی ديد ماه   فرو هشته دربر دوزلف سياه
دو رخسار زيباش مثل قمر   دوچشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پراز دُر لبی چون عقيق   توگفتي ورا زهره آمد رفيق
دهان ولبش بود گوهر فشان   سخن گفتنش بود گوهر نشان

فرشته بخوي و چو عنبر ببوي | بدل مهربان و بجان مهرجوي
نبود اندرو نیز یك چیز زشت | توگفتي مگر حور بود از بهشت
سیاوش چو خورشید واو ماه بود | خور و ماه باهم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شادمان | فزودی همی هر زمان مهرشان
بیك هفته مرغان و ماهي نخفت | نیامد سریك تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تاکران | زشادي و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یکهفته نیز | سپهبد بیاراست بسیار چیز
زاسپان تازي و از گوسفند | هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و زبدرهاي درم | زپوشیدنیها و از بیش و کم



دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش وگشتن او گرد پادشاهي خود

ازان مرز تا پیش دریاي چین | همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالاي اوي | نشایست پیمود پهناي اوي
نوشتند منشور بر پرنیان | همه باد شاهي بر سم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه | ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست ایوان سور | هرآنکس که رفتی زنزدیك و دور
مي و خوان و خوالیگران یافتی | بخوردی و چندانکه برتافتی
ببردی و رفتی سوي خان خویش | بُدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها بر کشاد | ازو شادمان بخت و او نیز شاد
بهشتم بیامد سیاوش پگاه | ابا گرد پیران بنزدیك شاه
گرفتند هردو برو آفرین | که اي مهربان شهریار زمین
تنت تا جهان است پاینده باد | زمانه همیشه ترا بنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست | زتو بگذري درجهان راه نیست
وزان جایگه باز گشتند شاد | بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال باداد ومهر | همی گشت بی‌رنج گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزدیك شاه | بنزد سیاوش یکی نیك خواه

که پرسد ترا ناموز شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت زمین دل بگیرد همی / وزین به نشستت پذیرد همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین / یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام وراي آیدت / همه آرزوها بجاي آیدت
بشادي بباش و به نیکي بمان / زخوشي مپرداز دل یکزمان
سیاوش زگفتار او گشت شاد / بزد ناي وکوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماري بیاراستند / پس پرده خوبان به پیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
ازو باز نگسست پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادي برفتند سوي ختن / همه نامداران شدند انجمن
که پیران سالار ازان شهر بود / که از بد گمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوي / بدان سر چنین بود پیمان اوي
زخوردن نیاسود یکروز شاه / گهی رود ومي گاه نخچیر گاه
سرماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوي باد شاهي خویش / سپاه از پس پشت و پیران زپیش
بدان مرز بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
بکام دل از جاي برخاستند / جهانی بآئین بیاراستند
ازان بادشاهي خروشی بخاست / که گفتي زمین گشت باچرخ راست
زبس غلغل و نالهٔ کره ناي / توگفتي همی دل بجنبد زجاي
بجاي رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا و یکسوي کوه / به یکسوي نخچیر دوراز گروه
هوا خوشگوار وزمین خوب رنگ / زدیبه زمینش چوپشت پلنگ
درختان بسیار وآب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که اینت برو بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جاي / که باشد بشادی مرا دل گشاي
برآرم یکی شارسان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستن گهی بر فرازم بماه / چنان چون بود درخور تاج وگاه

بدو گفت پیران که ای نیک‌رای   بدان روکت اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من بر انسان که خواست   بر آرم یکی جای تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج   زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار   درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست   بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من   که خیره بمانند ازان انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجای   دران بوم فرخندهٔ دل کشای
از اختر شناسان بپرسید شاه   که سازم من ایدر یکی جایگاه
کزو فر و بختم بسامان بود   و یا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین   که بس نیست فرخنده فرجام این



ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برکشایم در داستان   سخنهای شایستهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت   که اندیشه ازوی توان برگرفت
زگنگ سیاوش گویم سخن   وزان شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست   همه چیز جفتست و ایزد یکیست
به پیغمبرش بر کنم آفرین   بیارانش بر هر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان   تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان   همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام   بریده ز آرام وز کام و نام
کجا آنکه سودی سرش را بابر   کجا آنکه بودی شکارش هزبر
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم و باید شدن سوی خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
جهان سربسر حکمت و عبرت است   چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

چوشد سال برشصت وشش چاره‌جوي   زبيشي و ازرنج پرتاب روي
تو چنگث فزوني زدي درجهان   گذشتند از تو بسي همرهان
تو رفتي وگيتي بماند دراز   كجا آشكارا بدانيش راز
نباشي برين نيز همداستان   يكي بشنو از نامهٔ باستان
چوزان نامداران جهان شد تهي   تو تاج فزوني چرا برنهي
بدانگه كه اندرجهان داد بود   ازايشان جهان يكسرآباد بود
چه برداشتند ازجهان فراخ   ازان گنج و آن تاج وايوان وكاخ
كنون بشنو ازگنگث دژ داستان   بدين داستان باش همداستان
كه آن را سياوش برآورده بود   بسي اندرورنجها برده بود
بيك ماه زان روي درياي چين   كه بي نام گشت اين زمان آن زمين
بيابان بيابد چودريا گذشت   به‌بيني يكي پهن بي‌آب دشت
چوزين بگذري بيني آباد شهر   كزان شهرها برتوان داشت بهر
وزان پس يكي كوه بيني بلند   كه بالاي آن برتر ازچون وچند
مرين كوه را گنگث دژ درميان   بدان كت زدانش نيايد زيان
چو فرسنگث صد گرد وبرگرد كوه   زبالاي اوچشم گردد ستوه
زهرسو كه پوئي بدوراه نيست   همه گرد برگرد او بر يكيست
بدينگونه سي و دو فرسنگث تنگث   ازين روي و آن روي ديوار سنگث
برين پنج فرسنگث اگر پنج مرد   بباشد بره از پي كار كرد
نيابد برايشان گذر صد هزار   زره دار وبرگستوان ور سوار
كزين بگذري شهر بيني فراخ   همه گلشن و باغ وميدان وكاخ
همه شهر گرمابه و رود وجوي   بهر برزني رامش و رنگث وبوي
همه كوه نخچير و آهو بدشت   چو اين شهر بيني نبايد گذشت
تذروان و طاؤس وكبك دري   بيابي چو بركوهها بگذري
نگرمانش گرم و نه سرماش سرد   همه جاي شادي و آرام و خورد
نه‌بيني دران شهر بيمار كس   يكي بوستان ازبهشت است وبس
همه آبها روشن و خوشگوار   هميشه بر و بوم او چون بهار
درازي و پهناش سي بارسي   بود گر به پيمايدش پارسي
يك و نيم فرسنگث بالاي كوه   كه ازرفتنش مرد گردد ستوه

وزان روي هامونی آید پدید   کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش و آنرا بدید   مرآن را ز توران زمین بر گزید
تن خویش را نام بردار کرد   فزوني یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ وز گچ ساخته وز رخام   وزان گوهري کش ندانیم نام
زصدرش فزون است بالاي اوي   همان سي و پنج است پهناي اوي
نیاید بد و منجنیق و نه تیر   ببايد ترا دیدن آن ناگزیر
که آن را کسی تا نه بیند بچشم   تو گوئي زگوینده آید بخشم
بسی رنج برد اندران جایگاه   زبهر بزرگي و تخت و کلاه
بنا کرد جاي چنان دلکشاي   یکی شارسان اندران خوب جاي
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت   درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جاي چنان چون بهشت   گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
چو هرچش ببایست برساختند   عمارت بخوبي بیاراستند

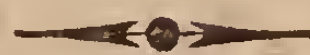


سخن گفتن سیاوش با پیران در شدنیهاي روزگار

چنان بُد که روزی سیاوش راد   خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جاي چنان   که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته   بهرجاي گنجی پراز خواسته
پسندیده بُد جاي شاهنشهان   زکاخ بزرگان و جاي مهان
ازان جاي خرم چو گشتند باز   سیاوش همی بود بادل براز
از اخترشناسان برآورد خشم   دلش پرزدرد و پراز آب چشم
عنان تگاور همیداشت نرم   همیریخت ازدیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که اي شهریار   چه بودت که گشتي چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پردرد و جانم نژند
که هرچند گرد آورم خواسته   همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد   سپهرم همی زیر پی بسپرد
که چون گنگ دژ در جهانجاي نیست   چنو شارساني دلاراي نیست
مرا فرّ نیکي دهش یار بود   خردمندي و بخت بیدار بود

ازینسان یکی شارسان ساختم | سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم | برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جاي آراسته | پدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی | نشیند برین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من | نه پرمایه گردی زپیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز | زکاخ و زایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب | کند بیگنه مرگ برمن شتاب
چنین است راز سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که اي سرفراز | مکن خیره اندیشه بردل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست | بشاهي نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم | بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد | وگر موي بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کاي نیکنام | نه بینم جز از نیك نامیت کام
همه راز من آشکار اي تست | که بیدار دل باشي و تندرست
من آگاهي از فر یزدان دهم | هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بودنیها درست | زایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگوئي چو بیني چنان | که این بر سیاوش چرا بد نهان
تو اي گرد پیران بسیار هوش | بدین گفتها پهن بکشاي گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار | که بردست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی گناه | کسی دیگر آید برین تاج وگاه
تو با من همان داري وراي راست | ولیکن فلك راجز اینست خواست
زگفتار بدگوي وز بخت بد | چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگوی | کس آید بتوران بدین جستجوي
برآشوبد ایران وتوران بهم | زکینه شود زندگاني دژم
پر از جنگ گردد سراسر زمین | زمانه شود پر زشمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش | کز ایران بتوران به بیني درفش
بسی غارت و بردن خواسته | پرآگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپاي ستور | بکوبند وگردد بجوي آب شور

سپهدار توران زکردار خویش　　پشیمان شود هم زگفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود　　که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش　　جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نشست　　بفرمان او بر دهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم　　چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج　　چه نازی بگنج و چه نالی زرنج
کزان گنج دیگر کسی برخورد　　جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسیار هوش　　بدل گفت با درد و رنج و خروش
که گر این سخن راست گوید همی　　وزین نیز کژی نجوید همی
من او را کشیدم بتوران زمین　　پراگندم اندر جهان تخم کین
ورا من بتوران کشیدم برنج　　سپردم بدو کشور و تاج و گنج
نکردم همی یاد گفتار شاه　　چنین گفت با من همی گاه گاه
کنون چون شنیدم درستست آن　　بجز راست با من نگفتست آن
وزان پس چنین گفت با دل بمهر　　که از جنبش و رسم گردان سپهر
که این رازها بر دل وی کشاد　　همانا که ایرانش آمد بیاد
همه راه ازینگونه بد گفت و گوی　　دل از بود ینها پر از جست و جوی
زکاوس و زتخت شاهنشهی　　بیادش آمد روز کار بهی
دل خویش ازان گفته خورسند کرد　　نه آهنگ رای خردمند کرد
چو از پشت اسبان فرود آمدند　　زگفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند



رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران دربارهٔ باز گرفتن از کشورها

ببودند ازین گونه یکهفته شاد　　ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد زشاه　　بنزدیک سالار توران سپاه
کزاینجا برو تا بدریائی چین　　سپاهی زکند آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند　　وزآنجا گذر کن بدریای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه — بگستر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان — زکوس و تبیره زمین شد نوان
زهرسو سپاه انجمن شد بروي — یکی لشکر گشن پرخاش جوي
چو آمد بدرگاه پیران سپاه — همیرفت ازانسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته — زدینار و اسپان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند — بفرمان برفت و سپه را براند



رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش دربارهٔ گشتن او ببادشاهي خود و ساختن سیاوش گرد را

هیوني ز نزدیك افراسیاب — چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر — نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان — از اندیشه بیغم نیم یکزمان
ولیکن من اندرخور راي تو — بتوران بجستم همی جاي تو
گرآنجا که رفتي خوش وخرمست — چنان چون بباید دلت بیغمست
بدان بادشاهي کنون بازگرد — سر بدسگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه برنهاد و برفت — بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موي — بنه برنهادند با رنگ و بوي
صد اشتر زگنج و درم بارکرد — چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته — عماري و خوبان آراسته
زیاقوت و پیروزهٔ شاهوار — چه از طوق وز تاج گوهر نگار
چه عنبر چه عود و چه مشك و عبیر — چه دیبا چه از تختهاي حریر
زمصري و چیني و از پارسي — همیرفت با او شتروار سي
نهادند سر سوي خرم بهار — سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه شهرساخت — دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
زایوان و میدان و کاخ بلند — زپالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهري بسان بهشت — بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار ز شاهان وز بزم وز کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیل تن همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارسان میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشهٔ گنبذي ساخته سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سرایندهٔ رامشگران همه جا ستاده گوان و سران
سیاوش گردش نهادند نام همه شهر ازان شارسان شاد کام



باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

چو پیران بیامد زهند و زچین سخن رفت ازان شهر با آفرین
خنیده بتوران سیاوش گرد کزاختر چنین کرده شد روز ارد
چو پیران ازان نامور شارسان شنید از لب هرکسی داستان
از ایوان و وزکاخ و پالیز و باغ زرود و زدشت و زکوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه چه کرد اندران نامور جایگاه
هرآنکس که اواز در کار بود بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیك آن جایگاه سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیل زنگ پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند بر گرد آن شارسان که بُد پیش ازان سربسر خارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ همی تافت هرسو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردي بدین گونه جاي کجا آمدي جاي ازاینسان بپاي
بماناد تا رستخیز این نشان میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر هم چنین شاد باد — جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید — بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روي — چنان خرم و شاد و دیهیم جوي
پذیره شدش دختر شهریار — بپرسید و دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید روي — چو سرو روان قد و چون مشک موي
بپیش پدر رفت با او بهم — پرستار بسیار با بیش و کم
چو بر تخت بنشست و آن جاي دید — پرستنده بسیار بر پاي دید
بران نیز چندان ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
ثناي جهان آفرین یاد کرد — بدان کو چنین جاي بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار — مي و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با مي بدست — گهی خرم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید — همان هدیها سربسر چون سزید
ز دینار و اسپان بزین خدنگ — بزرین ستام و جناغ پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار — همان یاره و طوق گوهر نگار
بداد و بیامد بسوي ختن — همی راي زد پیش شاه انجمن
چو آمد بشادي بایوان خویش — بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت — ندید و نداند که رضوان چه کشت
بدانجاي خرم کنون بنگرد — سراسر ببیند گمانی برد
که خرم بهشت است آن جاي اوي — پسندیده هم جاي و هم راي اوي
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش — نشسته سیاوش با فر و هوش
برامش بپیماي لختی زمین — برو شارسان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکوترست — تو گوئي فرو زندهٔ خاورست
ببیني فرنگیس با جاه و آب — چو ماه دو هفته بر آفتاب
وزان جایگه نزد افراسیاب — همیرفت برسان کشتي برآب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود — همان باج کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد — بدانرا سر اندر کشیده بگرد
وزآنجا بکار سیاوش رسید — سراسر همه یاد کرد انچه دید
زکار سیاوش بپرسید شاه — ازان شهر وز کشور و تاج و گاه

بدوگفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو بهبیند ندارد بهشت
همانا ندانند ازان شهر باز　　نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　پسندیدهٔ مردم پاك مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نهبیند چنان کس بتوران و چین
زبس باغ و ایوان و آب روان　　برآمیخت گفتي خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور　　چو گنج گهر بود برهان نور
گر ایدونکه آید زمینو سروش　　نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
گله کرد باید بگیتي یله　　ترا چون نباشد بچیزی گله
بدان زیب و آئین که داماد تست　　بخوبي بکام دل شاد تست
ودیگر که دو کشور از جنگ و جوش　　برآسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد برتو چنین جاودان　　دل هوشمندان و راي روان
زگفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار



فرستادن افراسیاب گرسیوزرا نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت　　نهفته برون آورید از نهفت
برو شادمان تا سیاوش گرد　　ببین تا چه جایست برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد پدرود تخت و کلاه　　چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نه بیند همی رستم زال را　　نگیرد بکف گرز و گوپال را
فرنگیس را کاخهاي بلند　　برآورده و دارد ش ارجمند
بجاي که بد آنچنان خار خار　　بسازید شهری چو خرم بهار
برو تا بهبیني سر و تاج اوي　　همان تخت فیروزه و عاج اوي
چو بر تخت بیني فراوان مگوي　　بچشم بزرگي نگه کن بروي
چو نخچیر و مي باشد و دشت و کوه　　نشینند پیشت فراوان گروه
بدانگه که جام مي آید بدست　　چو خوردي بشادي بباید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی هدیهٔ ساز بسیار مر زدینار و اسپ و زتاج و کمر
همان گوهری تخت ودیبای چین همان یارهٔ وگرز و تیغ و نگین
ززرّ و زبرجد نثاری گران شمرده زهر گونهٔ گوهران
زگستردنیها و از بوی و رنگ ببین تا زگنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه برهمچنین برو با زبانی پراز آفرین
اگر شاد وخندان بود میزبان بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار سواران توران گزیده هزار
خینده سوار اندر آورد گرد بشد تا زیان تا سیاوش گرد
سیاوش چوبشنید آمد براه پذیره شدش تا زیان با سپاه
گرفتند هریک دگر را کنار سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند ازانجایگاه سیاوش بیاراست آرامگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بران خلعت شهریار نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
نشست از بر بارهٔ گام زن سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدوی نمود و سوی کاخ بنهاد روی
هم انگه بنزد سیاوش چوباد بیامد سواری ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرّخ فرود بتیره شب اندر چو پیران شنود
هم انگه مرا با سواری دگر بگفتا که رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند جریره سر با نوان بلند
بفرمود خفیه بفرمان بران زدن دست آن خرد در زعفران
نهادند برپشت آن نامه بر که نزد سیاوش خود کامه بر
بگویش که هرچندمن سالخورد بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بد وگفت کاه مهی ازین بچه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندین درم که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت که پیران شد امروز باشاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد ورا نیز ازین داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج — نهاده بسر برز پیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه — ستاده همه ماه رخ پیش ماه
چو چشم فرنگیس اورا بدید — تو گفتی روان از تنش برد مید
فرود آمد از تخت و کردش نثار — بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه ترشد بآئین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهي و هم تختگاه — همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
نهان دل خویش پیدا نه کرد — همی بود پیچان و رخساره زرد
بدوگفت برخوردي از رنج خویش — همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت — نشستند شادان دل و نیك بخت
نوازندهٔ رود با میگسار — بیامد بر تخت گوهر نگار
زنالیدن ناي ورود و سرود — زشادي همیداد دلرا درود



گوي زدن سیاوش باگرسیوز
و هنرجنگ نمودن

چو خورشید تابنده بکشاد راز — بهر جاي بنمود چهر از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت — ببازي همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوي — سپهبد سوي گوي بنهاد روي
چو وگوي درخم چوگان گرفت — هم آورد او خاك میدان گرفت
زچوگان او گوي شد ناپدید — تو گفتي سپهرش همی برکشید
دگرره چو درروي میدان فتاد — رسید اندران مهترکي نژاد
دگرباره درزخم چوگان فگند — تو گفتي زتن جان ترکان بکند
سوي گوي گردان و کند آوران — برانگیختند اسپ از هرکران
به تندي دو لشکر همی تاختند — کجا برگرد گوي می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روي — زترکان به تندي ببردند گوي
سیاوش از ایرانیان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند — بمیدان پرخاش ژوپین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان تا کرا برفرازد گهر

سواران بمیدان بکردار گرد   بژوپین گرفتند ننگ و نبرد

بیك جای گردان برانگیختند   زتوران و ایران برآمیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار   هنرمند وز خسروان یادگار

هنر بر گهر نیز کرده گذر   سزد گر نمائی بترکان هنر

بنوك سنان و به تیر و کمان   هنرها پدیدار کن یك زمان

ببرزد سیاوش بران کار دست   بزین اندر آمد زتخت نشست

زره را بهم بر ببستند پنج   که از یك زره تن رسیدی برنج

نهادند بر طرف آوردگاه   نظاره برو بر زهر سو سپاه

سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار   کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی   به نخچیر بر شیر بگذاشتی

بآوردگه رفت نیزه بدست   عنان را به پیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره   زره را نماند ایچ بند و گره

زآورد نیزه برآورد راست   زره را بینداخت آنسو که خواست

سواران و گرسیوز رزم ساز   برفتند با نیزهای دراز

فراوان بگشتند گرد زره   زمیدان زره برنشد یك گره

سیاوش سپر خواست گیلی چهار   دو جوشن دگر زاهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ   شش اندر میان وسه چوبه بچنگ

یکی درکمان راند وبفشارد ران   نظاره بگردش سپاهی گران

بران چار اسپر دو جوشن دگر   گذر کرد تیر شه نامور

بزد هم برآنگونه ده چوبه تیر   برو آفرین کرد برنا و پیر

ازآنها یکی بی گذاره نماند   همی هرکسی نام یزدان بخواند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار   بایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو بآوردگاه   بتازیم هردو به پیش سپاه

بگیریم هردو دوال کمر   بکردار جنگی دو پرخاشخر

زترکان مرا نیست همتا کسی   چو اسپم نه بینی زاسپان بسی

وز ایران سپه نیست همتای تو   هم آورد تو یا ببالای تو

گرایدونکه بردارمت من ززین   ترا ناگهان برزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاور ترم — بمردي و نيرو زتو برترم
وگر تو مرا برنهي بر زمين — نگردم بجاي كه جويند كين
سياوش بدو گفت كاين خود مگوي — كه تو مهتري شير پرخاش جوي
همان اسپ تو شاه اسپ منست — كلاه تو آذر گشسپ منست
جزاز تو زتوران كسي برگزين — كه با من بگردد نه از راه كين
بدو گفت گرسيوز اي نامجوي — زبازي زياني نيايد بروي
سياوش بدو گفت كاين راي نيست — مرا با نبرد تو خود پاي نيست
نبرد دو تن جنگ ميدان بود — پراز خشم اگرچهر خندان بود
زگيتي برادر توئي شاه را — همي زيرنعل آوري ماه را
كنم هرچه گوئي بفرمان تو — وزين نشكنم راي و پيمان تو
زياران يكي شير جنگي بخوان — برين تيز تگ بارگي برنشان
گرايد و نكه رايت نبرد منست — سر سركشان زير گرد منست
بكوشم كه ننگي نكردم بكار — بنزد يك آن نامور شهريار
بخنديد گرسيوز نامجوي — همانا خوش آمدش گفتار اوي
بتركان چنين گفت كاي سركشان — كه خواهد كه گردد بگيتي نشان
يكي با سياوش نبرد آورد — سر سركشان زير گرد آورد
سراينده بودند و لب باگره — بپاسخ بيامد گروي زره
منم گفت شايستهٔ كار كرد — اگر نيست اورا كسي هم نبرد
سياوش زگفت گروي زره — بروبرز چين كرد و رخ پرگره
بدو گفت گرسيوزا اي شهريار — زگردان لشكر ورا نيست يار
سياوش بدو گفت كز تو گذشت — نبرد بزرگان مرا خوار گشت
ازايشان دو يل بايد آراسته — بميدان نبرد مرا خواسته
دگر سركشي بود نامش دمور — كه همتا نبودش بتوران بزور
چوبشنيد گفت سياوش چو دود — بيامد بنزدش بسيچيد زود
برفتند پيچان دمور و گروي — سياوش بآورد بنهاد روي
به بند ميان گروي زره — فروبرد چنگال و بزرد گره
ززين برگرفتش بميدان فگند — نيازش نيامد بگرز و كمند
وزان پس به پيچيد سوي دمور — گرفتش برو گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت که ماندند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسپ و بفشارد دست پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوي غمي شد دلش زرد رخسار اوي
وزان تخت زرین بایوان شدند تو گفتي که براوج کیوان شدند



بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

نشستند یک هفته با رود و مي همه نامداران فرخنده پي
بهشتم برفتن گرفتند ساز سیاوش همه هرچه بودش براز
یکي نامه بنوشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیک خواه
وزان پس مر اورا بسی هدیه داد برفتند ازان شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر ازان پرهنر شاه وآن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوي که مارا بد آمد زایران بروي
یکی مرد را شاه از ایران بخواند که از ننگ مارا بخون درنشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروي که بودند گردان پرخاش جوي
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار زچنگال ناپاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن نه سر بینم این کار شه را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه رسیدند و پرسید هرگونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد زپیش رد افراسیاب بکین و درشتي گرفته شتاب
همه شب به پیچید چون روز پاک همي جامهٔ تیره گون کرد چاک
سر مرد کینه نیامد بخواب بیامد بنزدیک افراسیاب
زبیگانه پردخت کردند جاي نشستند و گفتند هرگونه راي
بد و گفت گرسیوز اي شهریار سیاوش دگر دارد آئین و کار

فرستاده آمد زکاوس شاه / نهاني بنزديك او چند گاه
زروم و زچين نيزش آمد پيام / همي ياد كاوس گيرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه / بپيچيد ازو ناگهان جان شاه
اگر تور را دل نگشتي دژم / زگيتي بايرج نكردي ستم
دو گوهر يكي آتش و ديگر آب / بدل يك زديگر گرفته شتاب
توخواهي كه برخيره جفت آوري / همي باد را در نهفت آوري
اگر كردمي برتو اين بد نهان / مرا زشت نامي بدي درجهان
دل شاه ازان كار شد دردمند / پر ازغم شد از روزگار نژند
بدوگفت برمن ترا مهر خون / بجنبيد و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرين كار راي آوريم / سخنهاي بهتر بجاي آوريم
چو اين كار گردد خرد را درست / سررشته آنگاه بايدت جست
چو سه روز بگذشت افراسياب / همي زد بتدبير در آتش آب
چهارم چو گرسيوز آمد بدر / گله بر سر و تنگ بسته كمر
سپهدار توران ورا پيش خواند / زكار سياوش فراوان براند
بدوگفت كاي يادگار پشنگ / چه دارم بگيتي جزازتو بچنگ
همه رازها برتو بايد كشاد / بژرفي ببين تاچه آيدت ياد
ازان خواب بد شد دل من غمي / بمغز اندر آورد لختي كمي
نبستم بجنگ سياوش ميان / نيامد ازو نيز ما را زيان
چو او تخت پرمايه پدرود كرد / خرد تار و مهر مرا پود كرد
زفرمان من يكزمان سر نتافت / زمن او بجز نيكويها نيافت
سپردم بدو كشور وگنج خويش / نكرديم ياد ازغم و رنج خويش
بخون نيز پيوستگي ساختم / دل ازكين ايران بپرداختم
نه پيچيدم از گنج وفرزند روي / گرامي دو ديده سپردم بدوي
پس ازنيكويها وصدگونه رنج / فدا كردن كشور وتاج و گنج
گرايدونكه من بد سگالم بدوي / زگيتي برآيد بسي گفتگوي
برو بر بهانه ندارم به بد / گرازمن بدواند كي بد رسد
زبان بر كشايند برمن مهان / درفشي شوم درميان جهان
نيايد پسند جهان آفرين / نه نيزاز بزرگان روي زمين

زد د تیز دندانتراز شیر نیست   که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچهٔ او شود دردمند   کند مرغزاري تباه از گزند
اگر ما بشوریم بر بی گناه   پسندد کجا داور هور و ماه
ندانم جز آن کش بخوانم بدر   وز ایدر فرستمش سوي پدر
اگر گاه جوید گر انگشتري   ازین بوم و بر بگسلد داوري
بدو گفت گرسیوز اي شهریار   مگیر این چنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر او سوي ایران شود   برو بوم ما پاك ویران شود
هرانکه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش   شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو   تواند بدي کرد برجان تو
نه‌بیني ازو جز همه درد و رنج   پراگندن دوده و نام و گنج
بزین داستان زد یکی رهنمون   که بادی که از خانه آید برون
ندانند درمان آن را به بند   اگر بد نخواهي تو می نوش پند
بدرمان او کي رسیدن توان   سخن بشنو اي شهریار جهان
نه‌بیني که پروردگار پلنگ   نه‌بیند زپرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از راي و کردار خویش   همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن   نه سر نیك بینم پدید و نه بن
بباشیم تا کار گردان سپهر   چگونه گشاید برین کار چهر
بهرکار بهتر درنگ از شتاب   بمان تا بتابد برین آفتاب
به‌بینم که راي جهاندار چیست   رخ شمع چرخ روان سوي کیست
وگر سوي درگاه خوانمش باز   بجویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بیگمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این کژي آشکارا شود   بناچار دل بي مدارا شود
ازان پس نکوهش نباشد زکس   مکافات بد جز بدي نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوي   که اي شاه بینا دل راست گوي
سیاوش بدان آلت و فرو برز   بدان ایزدي دست وآن تیغ و گرز
نیاید بدرگاه تو بي سپاه   شود برتو برتیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه ‏ همی باسمان برفرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز ‏ تو گوئی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهست بدو بازگردد همه ‏ نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی چنوي ‏ بدان بخشش و راي وتابنده روي
نخواهند ازان پس بشاهي ترا ‏ برهٔ گاو او را و ماهي ترا
ودیگر که از شهر آباد اوي ‏ چنان بوم فرخنده بنیاد اوي
تو خوانیش کایدر مرا بنده باش ‏ بخواري و زاري تن آگنده باش
ندیدست کس جفت باپیل شیر ‏ نه آتش دمان از برو آب زیر
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر ‏ بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش اورا ز شیر و شکر ‏ همیشه ورا پرورانند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ ‏ نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامدار اندران بسته شد ‏ غمي بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کین راي باید بسی ‏ نیارد شتاب اندرین هرکسی
همی از شتابش به‌آید درنگ ‏ که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار ‏ برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی ز جاي ‏ مگر یافتی چهره و دست و پاي
سبکسار مردم نه والا بود ‏ اگرچه گوي سرو بالا بود
برفتند پیچان و لب پرسخن ‏ پراز کین دل از روزگار کهن
بد اندیشی گرسیوز بدگمان ‏ بر شاه رفتی زمان تا زمان
زهرگونه رنگ اندر آمیختی ‏ دل شاه توران برانگیختی

فرستادن افراسیاب گرسیوز را براي آوردن سیاوش

چنین تا برآمد برین روزگار ‏ پراز درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یکروز راي ‏ که پردخت ماند زبیگانه جاي
بگرسیوز این داستان برگشاد ‏ زکار سیاوش همي کرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن ‏ بر او فراوان بباید بدن
بپرسي و گوي بدان جشنگاه ‏ نخواهي همی کرد کس را نگاه
بمهرت دل من بجنبد زجاي ‏ یکی با فرنگیس خیز ایدر آي

نیازمت ما را بدیدار تو ‌ ‌ بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست ‌ ‌ بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یک چند و باشیم شاد ‌ ‌ چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام ‌ ‌ می و جام با ما چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان ‌ ‌ برفتن کمر سخت کن بر میان
بر آراست گرسیوز دام ساز ‌ ‌ سری پر زکینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید ‌ ‌ زلشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی ‌ ‌ که ای نامور زادهٔ نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه ‌ ‌ بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی زگاه ‌ ‌ به پیشم پذیره نیائی براه
که توزان فزونی بفرهنگ و بخت ‌ ‌ بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان ‌ ‌ تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید ‌ ‌ زمین را ببوسید کورا بدید
چو پیغام گرسیوز اورا بگفت ‌ ‌ سیاوش بدل گشت با درد جفت
پراندیشه بنشست بیدار دیر ‌ ‌ بدل گفت را زیست این را بزیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی ‌ ‌ پیاده بیامد زایوان بکوی
بپرسیدش از راه وز کار شاه ‌ ‌ ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد ‌ ‌ سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی ‌ ‌ نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمربسته ام ‌ ‌ عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار ‌ ‌ بباشیم و زباده گیریم کار
که گیتی سپنجست و پردرد و رنج ‌ ‌ بد آنکس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه ‌ ‌ بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اراید ونکه بامن براه ‌ ‌ سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد ‌ ‌ کمان منرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بیفروغ ‌ ‌ شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن ‌ ‌ دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند ‌ ‌ دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد   بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پرآب چشم   بسان کسی کو بپیچد زخشم
بدوگفت نرم ای برادر چه بود   غمی هست کانرا نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم   بدیده در آوردی از درد نم
من اینك همی با توآیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا زبهر چه آزاردت   چرا کهتر خویشتن داردت
وگر دشمنی آمد ستت پدید   که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینك بهر کار یار توام   چو جنگ آوری مایه دار توام
وراید نکه نزدیك افراسیاب   ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی بر تو از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی   که من باشمت زین غمان چاره جوی
بیایم همه کار نیکو کنم   همان شاه را زان بی آهو کنم
بدوگفت گرسیوز ای نامدار   مرا این سخن نیست باشهریار
نه از دشمنی آمد ستم برنج   که از چاره دورم بمردی و گنج
زگوهر مرا در دل اندیشه خاست   که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین زتور اندر آمد بدی   که برخاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن   بآغاز کینه چه افگند بن
زکار منوچهر و افراسیاب   شدست آتش ایران وتوران چوآب
بیك جای هرگز نیا میختند   زبند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان بد ترست   کنون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوئی بدش بیگمان   بمان تا براید برین بر زمان
نهانش بتر زآشکارا کنون   چنین دان وایمن مشوز و بخون
نخستین زاغریرث اندازه گیر   که بر دست اوکشته شد خیر خیر
برادر زیك کالبد بود وپشت   چنان بیخرد بیگنه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار   جهان را ز ایرج یکی یادگار
وزان پس بسی نامور بیگناه   بگشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست   که بیداردل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر   کسی را نیامد زتو بد بسر

همه مردمي جستي و راستي　　جهانی بدانش بياراستي
کنون خیره آهرمن دل گسل　　ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پراز درد و کین　　ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو داني که من دوستدار توام　　بهر نیك و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بري　　که من بودم آگه ازین داوري
بکردم ترا آگه از کار شاه　　مرا باشد ازاین نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین　　که یارست با من جهان آفرین
وزان پس سیاوس بدو کرد روي　　که اي نيك دل مهتر راست گوي
سپهبد جزین کرد بودم امید　　که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل زمن　　سرم بر نه افراختی زانجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه　　برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوي　　درخشان کنم تیره گون ماه اوي
هرآنجا که روشن شود راستي　　فروغ دروغ آورد کاستي
نمایم دلم را با فراسیاب　　درخشان تراز بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار　　روان را ببد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد　　زراي جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز اي مهربان　　تو اورا بدانسان که دیدي مدان
و دیگر بجاي که گردان سپهر　　شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون　　که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند　　بدین برز بالا و راي بلند
نداني همی چاره از مهرباز　　نباید که بخت بد آید فراز
همی مرترا بند و تنبل فروخت　　بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخستین که داماد کردت بنام　　بخیره شدی زین سخن شادکام
و دیگر کمت ازخویشتن کرد دور　　بروي بزرگان همی کرد سور
بدان تا تو گستاخ گردي بدوي　　فروماند اندر جهان گفتگوي
تراهم زاغریرث هوشمند　　فزون نیست خویشي وپیوند وبند
میانش به خنجر بدو نیم کرد　　دل نامداران پراز بیم کرد
نهانش همین آشکارا کنون　　چنان دان و ایمن مشو رو بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود   خرد بود و از هردری بیشه بود
همان آزمایش بُد از روزگار   ازین کینه ور تیره دل شهریار
همه پیش تو یك بیك راندم   چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر را بیند اختي   بتوران همی شارسان ساختي
چنین دل بدادي بگفتار اوي   بگشتي همی کرد تیمار اوي
درختی بُد این خود نشانده بدست   که بُد بار او زهر برگش کبست
همی گفت و مژگان پراز آب کرد   پر افسون دل و لب پراز باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروي   زدیده نهاده برخ برد و جوي
بیاد آمدش روزگار گزند   کزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جواني سر آیدش کار   بسی بر نیاید برو روزگار
دلش گشت پردرد و رخساره زرد   پر از غم روان لب پراز باد سرد
بدوگفت هر چون که می بنگرم   بیاد آفره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و پس   زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج اوي   به پیچد همانا دل از رنج اوي
اگرچه بد آید همی برسرم   من از راي و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه   به بینم که از چیست آزار شاه
بدوگفت گرسیوز اي نامجوي   ترا آمدن پیش اونیست روي
بپاي اندر آتش نباید شدن   نه برموج دریا برا یمن بُدن
همی خیره بر بد شتاب آوري   همی بخت خندان بخواب آوري
همانا ترا من بسم پاي مرد   بر آتش مگر بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت   پدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین از به بینم سر او تهي   درخشان شود روزگار بهي
سواری فرستم بنزدیك تو   درخشان کنم راي تاریك تو
امیدستم از کرد گار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که او باز گردد سوي راستي   شود دور ازکژي و کاستي
وگر بینم اندر سرش پیچ وتاب   هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بزودي بساز   مکن کار بر خویشتن برد راز
نه دورست از ایدر بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ ازاید ر بچین — همان سیصد و چل بایران زمین
ازینسو همه دوستدار تو اند — همه بنده درکار و بار تو اند
وزآنسو پدر آرزومند تست — سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز — بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید — چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت زان در که راندی سخن — زگفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه — همه راستی جوی و بنمای راه



باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

دبیر پژوهنده را پیش خواند — سخنهای آگنده را بر فشاند
بفرمود از وی با فراسیاب — یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد — که او بنده را از غم آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت — ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار — زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان — که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی — بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان — بلب ناچران و به تن ناتوان
بخفت و مرا پیش بالین به بست — میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست — روانم فروزان زگفتار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود — فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز از آزار اوست — نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست — همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روزه پیمود راه دراز — چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه — زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب — چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه — چگونه سپردی چنین دور راه

بدو گفت چون تیره شد روزگار — نشاید سپردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه — پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند — مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد — بما بردر شهر او بسته شد
سپاهی زروم و سپاهی زچین — همی هر زمان برخروشد زمین
تو برکار او گر درنگ آوري — مگر باد ازان پس بچنگ آوري
اگر دیر سازي تو جنگ آورد — دو کشور بمردي بچنگ آورد
وگر سوي ایران براند سپاه — که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه زکردار اوي — نباید که پیچي تو از کار اوي
چو بشنید افراسیاب این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد — دلش گشت پر آتش و سر زباد
بفرمود تا برکشیدند نای — همان سنج و شیپور وهندي دراي
پر از خشم وکینه سپه را بخواند — بینداخت آن نامه را و نخواند
بگفتار گرسیوز بد کنشت — بنوئی درختی زکینه بکشت

رازگفتن سیاوش با فرنگیس

بدانگه که گرسیوز پر فریب — گران کرد برزین دوال رکیب
سیاوش به پرده درآمد بدرد — تنش لرزلرزان ورخساره زرد
فرنگیس گفت اي کو شیرجنگ — چه بودت که دیگر شدستي برنگ
چنین داد پاسخ که اي خوبروي — بتوران سیه شد مرا آبروي
ندانم که پاسخ چه رانم همی — درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوزست — زپرکار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست — بفندق گل ارغوانرا بخست
همی کند موي وهمی ریخت آب — زگفتار و کردار افراسیاب
همی اشك بارید برکوه سیم — دو لاله زخوشاب کرده دونیم
پراز خون شد آن سنبل مشکبوي — دلش شد پرآتش پراز آب روي
بدو گفت کاي شاه گردن فراز — چه سازي کنون زود بکشاي راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد   ازایران نیاري سخن یاد کرد
بسوي روم ره بادرنگ آیدت   سوي چین نپوئي که ننگ آیدت
زگیتي کرا گیري اکنون پناه   پناهت خداوند خورشید وماه
ستم باد بر جان او ماه و سال   کجا بر تن تو شود بد سگال
سیاوش بدو گفت کاي ماه روي   بدین گونه مخروش ومخراش روي
بداد ار کن پشت وانده مدار   گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیك خواه   بمژده بیاید زنزدیك شاه
کجا او به بخشود و دل نرم کرد   سرکینهٔ خود پر آزرم کرد
بگفت این وزي دادگر کرد پشت   دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش وگفتن آن بفرنگیس واندرز کردن فرنگیس او را

سه روز اندرین کارشد روزگار   سیاوش همی بود پیچان چومار
چهارم شب اندر بر ماه روي   بخواب اندرون بود دیهیم جوي
بلرزید و زخواب خیره بجست   خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندربرش خوب چهر   بدوگفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند   برش عود و عنبر همي سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب   که فرزانه شاها چه دیدي بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من   لبت هیچ مکشاي برانجمن
چنان دیدم اي سروسیمین بخواب   که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران   گرفته لب آب جوشن وران
به یکسو شدی آتش تیز گرد   برافروختي زو سیاوش گرد
به یکدست آتش به یکدست آب   به پیش اندرون پیل وافراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم   دمیدی بران آتش تیز دم
جو گرسیوز آن آتش افروختی   از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جزازنیکوي   نباشد یك امشب مگر بغنوي

بگرسیوز آید همه بخت شوم　　شود کشته بردست سالار روم
کنون شادمان باش وانده مخور　　که جز نیکویی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند　　بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
بسیچیده بنشست خنجر بچنگ　　طلایه فرستاد برسوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت　　سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه　　پدید آمد از دور تازان براه
زنزدیك گرسیوز آمد نوند　　که برچارهٔ جان میانرا ببند
نیامد زگفتار من هیچ سود　　زآتش نه بینم مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن　　سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی　　همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه　　مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن بر نشین　　مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای　　سرخویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدوگفت کان خواب من　　بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآمد همی　　غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند　　گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست　　بجز خاك تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید　　همان شربت مرگ باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای　　یکی کرگس و دیگریرا همای
زشب روشنائی نجوید کسی　　کجا بهره دارد زدانش بسی
ترا پنج ماهاست از آبستنی　　ازین نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد　　یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن　　بغم خوردن او را دلارام کن
زخورشید تابنده تا تیره خاك　　گذر نیست از حکم یزدان پاك
ز پر پشهٔ تا پی ژنده پیل　　همان چشمهٔ آب و دریای نیل
نهانی مرا خاك توران بود　　که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو　　سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب　　مرا بخت خرم درآید بخواب

ببرّند بر بی‌گنه این سرم   بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن   نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاك   سرم کشته از تن بشمشیر چاك
بخواري ترا روزبانان شاه   سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر   بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار   بایوان خویشت برد خوار و زار
دز ایوان آن پیره سر پر هنر   بزائي بکیخسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز   که خسرو شود برجهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر   بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو   بتوران نه بیني چو او نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان   سوي رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا   بفرمان بود مرغ و ماهي ورا
چو تاج بزرگي بچنگ آیدش   بکین دست یازد که ننگ آیدش
چوگردد زمین سبز و که لاله پوش   زمانه زکیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین   پرآشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر   نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من   بپوشند جوشن بآئین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کزایران بتوران به بیني درفش
پي رخش رستم زمین بسپرد   زتوران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز   نه بیني جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت   که من رفتني گشتم اي نیك جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن   دل از ناز وز تخت پردخت کن
خروشی برآورد و دل پر ز درد   برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروري   چو پروردهٔ خویش را بشکري
فرنگیس رخ خسته وکنده موي   روان کرده بر رخ ز دو دیده جوي
سیاوش چو با جفت غمها بگفت   خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر زخون دل و دیده گشت   سوي آخر تازي اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر درگرفت   لگام و فسارش زسر برگرفت

بگوش اندرش گفت رازی دراز   که بیدار دل باش باکس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل به یکبارگي   که اورا توباشي بکین بارگي

دگر مرکبان را همه کرد پي   بشمشیر ببرید برسان ني

بگنج اندر آگنده چیزی که بود   زایوان و گلشن برآورد دود

ز دیبا و دینار و درّ و گهر   زتاج و زتیغ و کلاه و کمر

چواین کرده شد سازرفتن گرفت   زبخت بد خویش مانده شگفت

خرد وسرکشان سوي ایران کشید   رخ از خون دیده شده ناپدید



گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چو یك نیمه فرسنگ ببرید راه   رسید اندرو شاه توران سپاه

سپه دید باگرز و تیغ و زره   سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوزاین راست گفت   چنین راستي را نباید نهفت

سیاوش بترسید از جان خویش   چو سالار توران رسیدش به‌پیش

سپاهش بترسید از بیم شاه   گرفتند ترکان همه کوه و راه

همی بنگرید این بدان آن بدین   که کینه بدلشان نبد پیش ازین

زبیم سیاوش سواران جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ

چو زانگونه دیدند ایرانیان   بگفتند کاي شهریار جهان

چرا خیره باید که مارا کشند   چو کشتند بر روي هامون کشند

بمان تا ازایرانیان دست برد   به‌بینند و مشمر تو این کارخرد

سیاوش چنین گفت کاین راي نیست   همان جنگ رامایه وجاي نیست

بگوهر بران روز ننگ آورم   که من پیش شه‌هدیه جنگ آورم

مرا چرخ گردان اگر بیگناه   بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردي مرا روز آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند باراي وهوش   که با اختر بد بمردي مکوش

چنین گفت ازان پس بافراسیاب   که اي پر هنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ‌جوي آمدي با سپاه
چرا کشت خواهي مرا بيگناه

سپاه دو کشور پر از کين کني
زمان و زمين پر ز نفرين کني

چنين گفت گرسيوز کم خرد
ز تو اين سخنها کي اندر خورد

گر ايدر چنين بيگناه آمدي
چرا با زره نزد شاه آمدي

پذيره شدن زين نشان راه نيست
کمان و زره هديهٔ شاه نيست

سياوش چو بشنيد گفتار اوي
بدو گفت کاي ناکس زشت خوي

بگفتار تو خيره گشتم ز راه
تو گفتي که آزرده گشتست شاه

هزاران سر مردم بيگناه
بدين گفت تو گشت خواهد تباه

تو زين کرده فرجام کيفر بري
ز تخمی کجا کشتهٔ بدروري

وزان پس چنين گفت کاي شهريار
بتيزي مدار آتش اندر کنار

نه بازيست اين خون من ريختن
ابا بيگناهان برآويختن

بگفتار گرسيوز بد نژاد
مده شهر توران و خود را بباد

نگه کرد گرسيوز حيله کار
ز گفت سياوش با شهريار

برآشفت و گفت اي سپهبد چه بود
بدشمن چرا گفت و بايد شنود

چو گفتار گرسيوز افراسياب
شنيد و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تيغ تيز
کشند و خروشند چون رستخيز

جهان پر خروش و هوا پر ز گرد
يکی با نبرد و يکی بی نبرد

سياوش از بهر پيمان که بست
سوي تيغ و نيزه نيازيد دست

نفرمود کس را ز ياران خويش
که آرد يکی پاي در جنگ پيش

بد انديش افراسياب دژم
همی کرد بر شاه ايران ستم

هميگفت يکسر بخنجر دهيد
برين دشت کشتي بخون برنهيد

ز ايران سپه بود مردی هزار
همه نامدار از در کارزار

همه کشته گشتند بر دشت کين
ز خون شان همه لاله‌گون شد زمين

چو رزم يلان سخت پيوسته شد
سياوش بجنگ اندرون خسته شد

به تير و به نيزه بشد خسته شاه
نگون اندر آمد ز پشت سياه

نگون اندر آمد بروي زمين
سرآمد برو تاج و تخت و نگين

همی گشت برخاک تيره چو مست
گروي زره دست اورا به بست

نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهرهٔ ارغوان   چنان روز نا دیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان   چنان روز با ناَن مردم کشان

برفتند سوي سیاوُش گرد   پس و پیش او برسپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه   کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه

کنیدش به خنجر سر از تن جدا   بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاك   مما نید دیرو مدارید باك

چنین گفت با شاه یکسر سپاه   کزو شهریارا چه دیدي گناه

چه کردست با تو نگوئي همی   که برخون اودست شوئي همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج   بگرید برو زار هم تخت عاج

بهنگام شادي درختی مکار   که زهر آورد بار اوروزگار

همی بود گرسیوز بد نشان   ز بیهودگی یار مردم کُشان

که خون سیاوش بریزد زدرد   کزو داشت دردل بروز نبرد

ز پیران گوي بود کهتر بسال   برادر بُد او را و فرّخ همال

کجا پیلسَم بود نام جوان   گوي پر هنر بود و روشن روان

چنین گفت با نامور پیلسَم   که این شاخ را بار دردست و غم

که بیخش زخون وزکین کاشتي   سر شاخ ازین کین برافراشتي

ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدین گونه همداستان

که آهسته دل کي پشیمان شود   هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدي کار آهرمنست   پشیماني ورنج جان و تنست

سریرا که باشي بدو پادشا   به تیزي بریدن نباشد روا

مکن شهریارا تو تیزي مکن   بنوي میفگن همی کینه بن

به بندش همي دار تا روزگار   برین برترا باشد آموزگار

چو باد خرد بردلت بروزد   ازان پس ورا سر بریدن سزد

مفرماي اکنون و تیزي مکن   که تیزي پشیماني آرد به بن

سري را کجا تاج باشد کلاه   نشاید بریدا اي خردمند شاه

چه بُرّي همي تو سر بی گناه   که کاوُس و رستم بود کینه خواه

پدرشاه ورستمش پرورده است   به نیکي مراو را برآورده است

به بینیم پاداش این زشت کار   به پیچي بفرجام ازین روزگار

به یاد آور آن تیغ الماس گون — کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه — که از خشم شان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس — به بندند بر کوههٔ پیل کوس
چو پیل دمنده گو پیلتن — که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر — که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و گژدهم کند آوران
زواره فرامرز و دستان سام — همه تیغها بر کشند از نیام
دلیران و شیران کاوس شاه — همه پهلوانان با فرو جاه
بدین کین به بندند یکسر کمر — درو دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من — نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه — ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد برین — مگستر بگیتی چنین فرش کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد — ولیکن برادرش بی شرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند — بگفت جوان تو هوا را مبند
مشو سست و بردار دشمن زجای — خود از پیلسم هیچ مشنو تورای
از ایرانیان دشت پر کرگس است — گر از کین بترسی ترا این بسست
سیاوش چو بخروشد از روم و چین — پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس — که خیره همی بشنوی پند کس
سپردی دم مار و خستی سرش — بدیبا بپوشیده خواهی برش
گر ایدونکه او را بجان زینهار — دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان — مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی — بر شاه توران نهادند روی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ — که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای — بیارای و بردار دشمن زجای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی — بکش تیز و خیره مبر آب روی
سرانیست زاین را که داری بدست — دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه — نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس نیازردیت از نخست — بآب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او درجهان / نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / کزو من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختي آید بسر
ورایدونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید ازان گرد تیره شود / هشیوار ازان روز خیره شود
بتوران گزند مرا آمدست / غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بد تر از کشتن است / همان کشتنش رنج و درد من است
خردمند وهم مردم بدگمان / نداند کسی چارهٔ آسمان



زاري کردن فرنگیس پیش پدر براي سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیك شاه / بخون رنگ داده رخان همچو ماه
به پیش پدر شد پراز ترس وباك / خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کاي پرهنرشهریار / چرا کرد خواهي مرا خاکسار
دلت را چرا بستي اندر فریب / همی از بلندي نه بیني نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی برتو کرد ازجهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را / بما ند افسر و گنج وهم گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زوچه دیدي که بردت زراه
سر تاجداران نبرّد کسی / که با تاج و برتخت ماند بسی
مکن بی گنه برتن من ستم / که گیتي سپنجست وپرباد ودم
یکی را بچاه افگند با کلاه / یکی بی گله بر نشاند بگاه
سرانجام هردو بخاك اندرند / زاختر بچنگ مغاك اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان / درفشی مکن خویشتن درجهان
که تا زندهٔ برتو نفرین بود / چومردي همان دوزخ آئین بود
شنیدي کجا ز آفریدون گرد / ستمگاره ضحاك تازي چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی   که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز کشواد پولاد چنگ   بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران   که نندیشد از گرز کند آوران
همان گیو و گودرز کو روز کین   بجنبش در آید ز سهمش زمین
همان طوس و گستهم و گرگین شیر   چو خرّاد برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکس تیز چنگ   چو شیدوش گردآن دلاور نهنگ
درختی نشاني همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش همی جوشد آب   کند چرخ نفرین بر افرا سیاب
ستمگر شدي بر تن خویشتن   بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاري که گور افگني   دگر آهوانرا بشور افگني
همی شهریاري ربائي زگاه   که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده شهر توران بخیره بباد   نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و روي سیاوش بدید   دو رخ را بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا   سر افراز شیر او کند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتي   سپهدار را باب پنداشتي
کنون دست بسته بپیاده کشان   کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه   که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و گرد نکشان   که بینند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن   فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهي   بر آشوبد آن روزگار بهي
زگرسیوز آمد ترا بد بروي   که نفرین برو با دَمور و گروي
هرآنکس که یازد ببد بر تو دست   بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار این بر تو آسان کناد   دل دشمنانت هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتي تباه   ندیدي بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بُد امید   که پردخت ماند کنارم ز شید
دل شاه توران برو بر بسوخت   همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای   چه داني که ایدر مرا چیست راي

بکاخ بلندش یکی خانه بود فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان مر او را کشیدند چون بیهشان
دران تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند



کشته شدن سیاوش بدست گروي بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار وخاموش را
که این را بجاي بریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
نگه کرد گرسیوز اندر گروي گروي ستمگر نه پیچید روي
بیامد به پیش سیاوش رسید جوانمردي و شرم شد ناپدید
بزد دست وریش شهنشه گرفت بخواري کشیدش بخاك اي شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار که اي برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من کند در جهان تازه آئین من
هنرها ومردي بجاي آورد جهان را سراسر بپاي آورد
همی شد پس پشت او پیلسم دو دیده پرازخون و دل پرزغم
سیاوش بدو گفت پدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی زمن سوي پیران رسان بگویش که گیتي دگرشد بسان
بپیران نه زین گونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار زره دار و برگستوان ورسوار
چوبر گرددت روز یار توام بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار برمن بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت
زگرسیوز آن خنجر آبگون گروي زره بستد از بهرخون
پیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفگند پیل ژیان را بخاك نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك

یکی طشت بنهاد زرّین برش ‌ ‌ ‌ به‌خنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سروبن دور شد آفتاب ‌ ‌ ‌ سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت ‌ ‌ ‌ نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

کجا آنکه فرموده بد طشت خون ‌ ‌ ‌ گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی ازان خون برست ‌ ‌ ‌ جز ایزد که داند که آن چون برست

گیارا دهم من کنونت نشان ‌ ‌ ‌ که خوانی همی خون اسیاوشان

بسی فائده خلق را هست ازوی ‌ ‌ ‌ که هست آن گیا اصلش از خون اوی

یکی باد با تیره گرد سیاه ‌ ‌ ‌ برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی ‌ ‌ ‌ گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی ‌ ‌ ‌ نه خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی ‌ ‌ ‌ سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش ‌ ‌ ‌ جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به‌نیکی زمین نسپرد ‌ ‌ ‌ همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم ‌ ‌ ‌ بگیتی مکن جاودان دل دژم

که ناپایدارست و ناسازگار ‌ ‌ ‌ چنین بود تا بود این روزگار

یکی دان ازو هرچه آید همی ‌ ‌ ‌ چو جاوید با تو نپاید همی

زخان سیاوش برآمد خروش ‌ ‌ ‌ جهانی زگرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز ‌ ‌ ‌ فرنگیس مشکین کمند دراز

بکند و میان را بگیسو به‌بست ‌ ‌ ‌ بناخن گل ارغوان را بخست

سر ماه رویان گسسته کمند ‌ ‌ ‌ خراشید روی و بمانده نژند

بآواز بر جان افراسیاب ‌ ‌ ‌ همی کرد نفرین همی ریخت آب

خروشش بگوش سپهبد رسید ‌ ‌ ‌ چنان ناله‌ٔ زار و نفرین شنید

بگرسیوز بدنهان شاه گفت ‌ ‌ ‌ که اورا برون آورید از نهفت

زپرده بگیسو بریدش کشان ‌ ‌ ‌ بر روز بانان و مردم کشان

بگو تا بگیرند موی سرش ‌ ‌ ‌ بدرّند برتن همی چادرش

زنندش بسی چوب تا تخم کین ‌ ‌ ‌ بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم زبیخ سیاوش درخت ‌ ‌ ‌ نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن ‌ ‌ ‌ گرفتند نفرین برو تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکري   بران گونه نشنید کس داوري
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم   روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
بنزدیك لهاك و فرشید ورد   وزان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب   نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیك پیران شویم   به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین   همی برنوشتند گفتي زمین
چنان بد قضاي جهان بان فرد   که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بُد آنکه افراسیاب   بجنگ سیاوُش دارد شتاب
برانداسپ با خیل و پیل وحشم   همی تاخت پر غم جو شیر دژم
بدان تا رسد او بر شهریار   بدان تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار   رخان پر ز خون و روان پر ز خار
بگفتند کاي پهلوان سپاه   ز شاه و برادرش نیکي مخواه
برو بر شمردند یکسر سخن   که بخت از بدي ها چه افگند بن
یکی زاريُ رفت کاندر جهان   نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوُش را دست بسته چو سنگ   فگنده بگردنش بر پا لهنگ
پیاده همی تاخت اورا گروي   سرش پر ز خاك و پر از آب روي
تن پیلوارش بران خاك گرم   فگندند وشستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد پیشش گروي   به پیچید چون گوسپندانش روي
برید آن سر تاجدارش ز تن   فگندش چو سرو سهي در چمن
همه شهر پر زاري و ناله گشت   به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمگاره چوپان بدشت قلو   همانا نبرّد بدان سان گلو
چنان کو سر شاه ایران برید   کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر برش کرده چاك   همی کند موي و همی ریخت خاك
همی رفته از دیده اش آب زرد   بسوگ سیاوش بسی ناله کرد
همی گفت زار اي سزاوار تاج   که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاك بشتاب زود   که دردی برین درد خواهد فزود
که افراسیاب آن ابی مغز سر   فرنگیس را کرده بر ره گذر

بدرگاه بردند مویش کشان | بر روزبا نان و مردم کشان
همی رای دارد بگردن تباه | تو باید که جستی ازین جایگاه
ز آخر بیاورد پس پهلوان | ده اسپ سوار آزموده گوان
خود و گرد روئین و فرشید ورد | برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید | در نامور پرجفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان | گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هریک یکی تیغ تیز | زدرگاه برخواسته رستخیز
همه دل پرازدرد و دیده پرآب | زبان پر زنفرین افراسیاب
همی گفت هریک بدرد و بهبیم | که اکنون فرنگیس را بردونیم
زنند و شود پادشاهی تباه | مراورا نخواند کسی نیز شاه



آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد | کسی کش خرد بُد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید | شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی | چرا زنده در آتش انداختی
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک | همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر | روانش پرآتش پر از آب چهر
همی گفت کاین کارها نغز نیست | بد است این که سالار را مغز نیست
نه بس اینکه سرو سهی را فگند | که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در | زمانی زفرمان بتابند سر
یکی دست جامه بپوشید و رفت | بدانسان که گفتی که جانش بکفت
بیامد دمان پیش افراسیاب | دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدی | همیشه زتو دور دست بدی
چه آمد زبد برتوای نیک خوی | که آوردت این روز بد را بروی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو | ببرد از دلت شرم گیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازگار | که بادا دژم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوش را بی گناه | بخاک اندر انداختی نام و جاه

با یران رسد زین بدي آگهي بر آشوبد این روزگار بهي
بسا پهلوانان کزایران زمین که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده زدست بدي شده آشکارا ره ایزدي
فریبنده دیوي زدوزخ بجست بیامد دل شاه توران بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد که بپیچید رایت سوي راه بد
پشیمان شوي زین بروز دراز بپیچي همانا بگرم وگداز
ندانم که این گفتن بد زکیست وزین آفرینندهٔ را راي چیست
کنون زو گذشتي بفرزند خویش رسیدي بآزار پیوند خویش
چو دیوانه از جاي برخاستي چنین روز بد را بیاراستي
نخواهد همانا فرنگیس بخت نه اورنگ شاهي نه تاج ونه تخت
بفرزند با کودکي در نهان درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زندهٔ بر تو نفرین بود پس از زندگي دوزخ آئین بود
اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوي ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین کودکست همانا که این درد ورنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد بپیش تو آرم همی سازبد
بدوگفت ازینسان که گوئي بساز مرا کردي از خون او بی نیاز
سپهدار پیران ازان شاد گشت زاندیشهٔ بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه واو را ببرد بسی زشت برروز بانان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن خروشان همه درگه وانجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار ببین تا چه بازي کند روزگار
بران نیز بگذشت یک چند گاه گران شد زکودک فرنگیس ماه



بخواب دیدن پیران سیاوش را وپیدا شدن کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ ودام ودده
چنان دید سالار پیران بخواب که شمعی برافروخته زآفتاب
سیاوش بر تخت وتیغی بدست بآواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نوآئین وجشنی نواست   شب زادن شاه کیخسرواست
سپهبد به پیچید در خواب خوش   بجنبید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که خیز و برو   خردمند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم این دم بخواب   درخشان تر از ماه وز آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی مپای   بجشن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبك بازگشت   همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت   که گوئی که باماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و شگفتی به بین   بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را   و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار   بدید و بخندید و کردش نثار
بران برز بالا و آن شاخ و یال   که گفتی برو برگذشت است سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین برافراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن   که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که یازد برو شاه چنگ   مرا گر سپارد بکام نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ   بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه   پر از ترس و امید نزدیك شاه
همی بود تا جای پردخت شد   بنزدیك آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا   جهاندار و بیدار و افسونگرا
ببخت یکی بنده افزود دوش   که گفتی ورا ماه دادست هوش
نماند ز خوبی بگیتی به کس   تو گوئی بگهواره ماه است و بس
اگر تور را روز بازآمدی   بدیدار رویش نیاز آمدی
فریدون گردست گوی بجای   بفرو به چهر و بدست و بپای
بر ایوان نه بیند چنو کس نگار   بدو تازه شد فرهٔ شهریار
از اندیشهٔ بد بپرداز دل   برافروز تاج و برافراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین   کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش شد از کردهٔ خود بدرد   برآورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد کجا کردهٔ بود | دمارا ز دل خود برآورده بود
زتیزی پشیمانی آمدش سود | مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدوگفت بر من بد آید بسی | سخنها شنید ستم از هر کسی
پرآشوب جنگ است این روزگار | همی یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و زکیقباد | یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهانرا بمهروی آید نیاز | بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود | ندارد غم و درد اندیشه سود
زخون سیاوش شب و روز خواب | تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این | روان خیرهٔ گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود | قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم به نیکی دهش باز پشت | نگردد مرا روزگارم درشت
مداریدش اندر میان گروه | فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم | بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد با نژاد | ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت انچه یاد آمدش زین سخن | همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست | درازست ودردام وشصت تو نیست
گرایدونکه بد بینی از روزگار | به نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان | همه نیک بودش بدل در گمان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید | کزان خُرد بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت | مر آن شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد برسرش | وزان کشت نیکو بد آید برش
بپاشید تخم نکوئی بخاک | زمین شور بُد جایگاهش مغاک
تفو باد بر این گزند جهان | بتر ز آشکارا مر اورا نهان

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند | وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را | جهان جوی گرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک | نباید که بیند ورا باد و خاک

بر آرید کامش به نیکي تمام / پرستش کنیدش همه چون غلام
مبادا که تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
نهادند انگشت برچشم و سر / به بردند برکوه آن تاجور
سزا شان ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با وي فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندي سپهر / بخسرو بر از مهر بکشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد وزروده زه / ز هرسو براگنده برزه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چوده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
وزانجایگه شد بشیر و پلنگ / همان چوب خمّیده اش ساز جنگ
شبان اندر آمد زکوه و زدشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوي پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / همانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / زمن بیند این پهلوان بلند



آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دست کش / بیامد بر شیر خورشید فش
هم آنگه برآمد بر او جوان / نگه کرد بالاي او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد / بیامد دوان دست او بوسه داد
چو پیران بدید آنچنان فرّ وچهر / رخش گشت پرآب و دل پرز مهر
ببر درگرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور پاك راز
بدو گفت خسرو که اي پاك دین / بتو باد رخشنده توران زمین
ازایرا کسی کت بداند همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زادهٔ را چنین در کنار / بگیري و از کس نیایدت عار
خِردمند را دِل بدو بربسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و ناسپردهٔ جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ تازی بخواست   همان جامهٔ خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب   ز مهر وی و خشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت آرام و مهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب   شب تیره هنگام آرام و خواب
شهٔ نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همیشه دلم   بپیچد همی غم ز دل نگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد   ز رای بلند این کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بر بدیست   نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان   ز کار گذشته چه دارد نشان
کسی را که درکه شبان پرورد   چو دام و دداست او چه داند خرد
تو زین خود میندیش و زین سان مکوش   چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر بزترست   همان را ز با مهربان مادراست
اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم برش آن ستودهٔ جوان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون به تاج و بتخت و کلاه   همیداشتی راستی را نگاه
همان تور کش بخت و اورند بود   بدادار کیهانش سوگند بود
نیا زاد شم را بدیهیم و زور   بدادار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی درآمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم   نه هرگز بد و بر زنم تیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت | که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست | بمثل رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد | زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان | برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن | چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی | مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد | یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان | ببستش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ گام زن خواست نغز | بدان بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی بتن و دیده کرده پر آب
روا رو برآمد که بگشای راه | که آمد نو آئین گو تاج خواه
همیرفت تا پیش آن شاه گرد | سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب | نیا را رخ از شرم او شد پر آب
زمانی نگه کرد و او را بدید | همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید | شد از جان کیخسرو او ناامید
ازان پس نگه کرد خیره بماند | وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی | بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی
زمانی چنین بود و بگشاد چهر | زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نورسیده شبان | چه آگاهیستت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی | بز و میش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست | مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت از ایدر بایران شوی | بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت | سواری پرندوش بزمن گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب | از ایران و ز شهر و آرام و خواب
بدو گفت جای که باشد پلنگ | بدرّد دل مردم تیز چنگ
بپرسید بازش ز آموزگار | ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ که درّنده شیر | نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گل بر شکفت | بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن | ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدوگفت در شیر روغن نماند | شبانرا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو زگفتار اوي | سوي پهلوان سپه کرد روي
بدوگفت کاین دل ندارد بجاي | زسر پرسمش پاسخ آرد زپاي
نیاید همانا بد ونیك زوي | نه زینسان بود مردم کینه جوي
شو اورا بخوبي بمادر سپار | بدست یکی مرد پرهیزگار
فرستش بسوي سیاوُس گرد | مگردان بد آموز را هیچ گرد
بده هرچه باید زگنج ودرم | زاسپ و پرستنده از بیش وکم
سپهبد بدوگفت لختی شتاب | بیاوردش از پیش افراسیاب
به ایوان خویش آمد افروخته | خرامان وچشم بدي دوخته
همیگفت کز داور روزگار | جهانرا درختی نو آمد ببار
در گنجهاي کهن باز کرد | زهرگونهٔ شاه را ساز کرد
زدیبا ودینار ودرّ وگهر | زاسپ وسلاح وزتاج وکمر
هم ازتخت وهم بدرهاي درم | زگستردنیها و از بیش وکم
همه پیش کیخسرو آورد زود | بداد ودهش آفرین برفزود
گسي کرد شان سوي آن شارسان | کجا گشته بود آنزمان خارسان
فرنگیس وکیخسرو آنجا رسید | زهرسو بسی مردم آمد پدید
پذیره سپردند روي زمین | زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ برکنده فرخ درخت | ازین گونه شاخی برآورد بخت
زشاه جهان چشم بد دورباد | روان سیاوُش پر نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت | گیا در چمن سرو آزاد گشت
زخاکی که خون سیاوش بخورد | به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختی ازان جایگاه | زخون سیاوُش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوي | همی بوي مشك آمد ازمهر اوي
بدَی مه بسان بهاران بُدی | پرستش گه سوگواران بُدی
چنین است کردار این چرخ پیر | ستاند زفرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان | که او بترّي دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهردل برجهان | بخاك اندر آرد همی ناگهان
ازو تو بجز شادماني مجوي | به باغ جهان برگ انده مبوي
اگر تاج داري وگر کفش تنگ | نه بیني همی روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای تو نیست   بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین   بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتي ترا شاد مانیست بس   که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش برکشد تا بماه   فراز آورد راستش زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین   گهی این بران و گهی آن برین



شکایت فردوسي از پیري خود

زخون سیاوش گذشتم بکین   بآوردن شه ز توران زمین
کسی را که سالش بدوسي رسید   امید از جهانش بباید برید
چو آمد بنزدیك سر تیغ شصت   مده مي که از سال شد مرد مست
بجاي عنانم عصا داد سال   پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان برسر کوهسار   نه بیند همی لشکر بي شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان   اگر پیش مژگانش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه   همی لشکر از شاه بیند گناه
گرآینده دو تیز پاي نوند   همان شصت بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز برگشت سیر   همش لحن بلبل هم آواي شیر
دریغ آن گل و مشك و خوشاب سي   همان تیغ برندهٔ پارسي
نگردد همی گرد نسرین تذرو   گل نارون خواهد و شاخ سرو
چو برداشتم جام پنجاه و هشت   نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار   که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان   بمانم بگیتي یکی داستان
که هرکس که اندر سخن داد داد   زمن جز به نیکي ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است   که با ذالفقار است وبامنبر است
منم بندهٔ اهل بیت نبي   سرافگنده بر خاك پاي وصي
چو شد داستان سیاوش به بن   زکیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم که رستم بتوران چه کرد   بکین سیاوش ان شیرمرد
بگفتار دهقان کنون باز گرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد

غلط نامهٔ جلد اول



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۷	نکیرند	نگیرند
۶	۱۱	گفتاز	گفتار
۷	۴	گفتازدز	گفتاردر
۱۲	۶	آبر	بر
۱۲	۸	پلنگینه	زي پلنگینه
۱۴	۱۷	زد	زو
۲۰	۲۰	بیمه	بیما
۲۳	۲۴	نخست	نجست
۲۴	۲	پسر	بسر
۲۹	۲۸	زوان	روان
۳۰	۱۸	آرید	آرد
۳۷	۳	برد	بزد
۳۸	۱۶	ار	از
۴۴	۷	دمادوند	دماوند
۵۴	۱۹	دختز	دختر
۵۸	۲۱	نخت	تخت
۵۸	۲۴	نخت	تخت
۵۹	۱۱	زاي	راي
۶۰	۷	گبست	کبست
۶۲	۱۶	بند	پند
۶۳	۱۷	بیش	پیش
۶۸	۱۱	فرستاده	فرستاد
۷۰	۲۸	نخت	تخت
۷۳	۷	زاد	راد
۷۶	۵	برخواست	برخاست
۷۶	۸	نکردار	بکردار
۷۷	۱۰	کرشاسپ	گرشاسپ
۷۷	۱۳	کرشاسپ	گرشاسپ
۷۷	۱۵	نود	بود
۷۹	۱۶	کرشاسپ	گرشاسپ
۸۱	۱۱	اندز	اندر
۸۲	۲۱	نشیران	بشیران
۸۳	۱	لررید	لرزید
۸۳	۲۸	کرشاسپ	گرشاسپ
۸۵	۱۰	سوارن	سواران
۹۳	۱	زا	را
۹۳	۲۵	نخت	تخت
۹۵	۲۴	مزدم	مردم

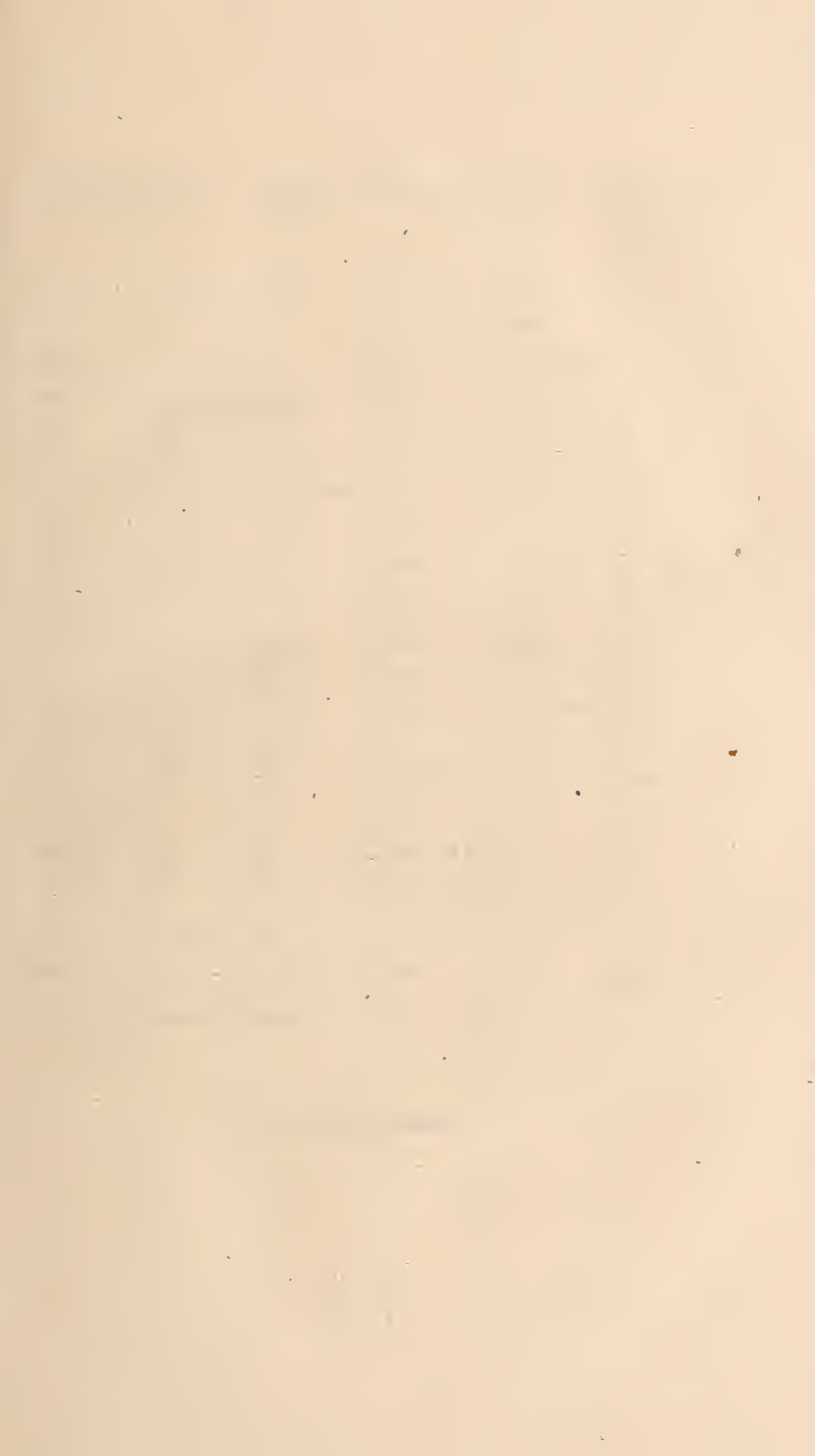
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۵	۲۵	گنذچ	گنذج
۹۷	۲۲	نحت	تخت
۱۰۰	۴	شیز	سیر
۱۰۱	۱۹	برافرازه	برافراز
۱۰۲	۱۳	روزکار	روزگار
۱۰۳	۱۳	کام	گام
۱۰۴	۱۶	یرزین	بزرین
۱۰۴	۱۹	چهز	چهر
۱۰۵	۱۸	نویش	بویش
۱۰۶	۷	بززین	برزین
۱۰۶	۱۳	یروزه	پیروزه
۱۰۷	۱۰	گرکسازان	گرگساران
۱۰۷	۱۹	بذد	پذد
۱۰۹	۸	کر	کرد
۱۰۹	۱۸	بخز	بخر
۱۱۰	۱	ازن	ازان
۱۱۰	۵	فرهخان	فرخان
۱۱۱	۲۸	ذل	دل
۱۱۳	۹	بگسلم	نگسلم
۱۱۸	۲۱	وژونه	واژونه
۱۲۱	۶	شر	شیر
۱۲۵	۴	فرورنده	فروزنده
۱۲۶	۳	ر	ز
۱۲۸	۲۶	انا	ابا
۱۲۹	۶	اررا	اورا
۱۳۱	۲۵	ورین	وزین
۱۳۳	۲۳	کوش	گوش
۱۳۸	۱۵	گوشش	کوشش
۱۳۸	۲۲	گریده	گزیده
۱۳۹	۱۶	دوز	دور
۱۴۱	۱۸	منوچهز	منوچهر
۱۴۸	۴	ر	ز
۱۴۸	۲۷	ر	ز
۱۵۱	۱۲	پروهش	پژوهش
۱۵۳	۹	تار	تاز
۱۵۴	۴	ار	از
۱۵۶	۲۲	نخت	تخت
۱۵۹	۱۵	گهز	گهر
۱۶۷	۲۸	رال	زال
۱۷۱	۲۴	نر	بر
۱۷۳	۲۴	فیرزي	فیروزي
۱۷۵	۳	ستاذد	ستاید
۱۷۵	۱۱	منوچهز	منوچهر
۱۷۷	۱۶	ر	ز
۱۸۰	۱	بگذرذ	بگذرد
۱۸۰	۲۲	ب	با
۱۸۳	۱۴	نودر	نوذر
۱۸۵	۱	نیار	نیاز
۱۸۶	۵	زا	را
۱۸۸	۸	یشد	شدی
۱۹۳	۱۲	بیفروزی	بفیروزي
۱۹۴	۲۰	ر	ز
۱۹۴	۲۵	زا	را
۲۰۱	۵	بش	پیش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۲	۵	گراره	گرازه
۲۰۳	۲	ر	ز
۲۰۵	۱	زو	زور
۲۰۷	۴	سلیپح	سلیح
۲۰۷	۲۶	نحمه	تخمه
۲۱۴	۱	نخت	تخت
۲۱۶	۱	زبکوردار	بکردار
۲۱۷	۴	لجا	کجا
۲۱۷	۱۰	نخت	تخت
۲۱۸	۱۵	گرشیوز	گرسیوز
۲۱۸	۲۳	تُبرز	تَبرز
۲۱۹	۱۱	اندز	اندر
۲۲۳	۵	ربان	زبان
۲۲۴	۱۱	رمیذي	زمیني
۲۲۶	۲۶	نخت	تخت
۲۳۰	۱۰	بز	بر
۲۳۰	۱۸	گر	اگر
۲۳۲	۱	وان	روان
۲۳۳	۲۰	وم	شوم
۲۳۵	۱	نخت	تخت
۲۳۸	۷	پیز	پیر
۲۳۸	۷	زوان	روان
۲۴۰	۸	کودن	کورکردن
۲۴۱	۲۷	زفت	رفت
۲۴۵	۲۳	بخان	بخوان
۲۴۷	۷	تیغ	تیغی
۲۴۸	۳	خان	خوان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۹	۲۵	رمین	زمین
۲۴۹	۲۵	اندزش	اندرش
۲۵۰	۷	خان	خوان
۲۵۱	۱۲	خان	خوان
۲۵۳	۱۷	نخت	تخت
۲۵۵	۶	خان	خوان
۲۵۹	۱۲	سار	ساز
۲۶۲	۲	من	مند
۲۶۴	۲۳	چبیره	جبیره
۲۶۵	۱	رود	زود
۲۶۵	۹	ابجمن	انجمن
۲۶۶	۱	ورفراز	وفراز
۲۶۹	۲۰	خذخز	خنجز
۲۷۰	۲۶	ر	ز
۲۷۱	۱۵	کوازه	گرازه
۲۷۵	۲۲	بز	بر
۲۸۰	۱۲	بزوني	بزني
۲۸۰	۱۶	ر	ز
۲۸۰	۲۱	کزین	گزین
۲۸۰	۲۲	کرزش	گرزش
۲۸۰	۲۵	نخت	تخت
۲۸۵	۹	شپهبد	سپهبد
۲۸۵	۹	کرز	گرز
۲۹۲	۱	نخت	تخت
۲۹۳	۲۶	رمین	زمین
۲۹۸	۲	ر	ز
۳۰۵	۱	کان	گان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۶	۴	نخچیر	نخچیز
۳۰۹	۱۶	تیع	تیغ
۳۱۰	۱۹	هه	همه
۳۱۰	۲۵	کمز	کمر
۳۱۱	۱	زم	رزم
۳۱۸	۳۰	سزاور	سزاوار
۳۲۰	۱	ر	ز
۳۲۵	۵	یه	به
۳۲۶	۲۴	زوز	زور
۳۲۸	۲۷	زخ	رخ
۳۲۹	۱۷	گزدهم	گژدهم
۳۲۹	۲۱	گزدهم	گژدهم
۳۳۱	۲	فدیدم	ندیدم
۳۳۱	۲۸	بکشاد	نکشاد
۳۳۲	۲۴	ررم	رزم
۳۳۳	۹	بزرکان	بزرگان
۳۳۴	۱۸	گشواد	کشواد
۳۳۵	۱۷	پر	بر
۳۳۷	۱	آرن	آرد
۳۳۸	۲۴	نحست	نخست
۳۳۹	۲۸	نخت	تخت
۳۴۰	۲۸	وربن	وزین
۳۴۲	۴	رسر	زسر
۳۴۲	۲۱	گفگتوی	گفتگوی
۳۴۳	۱۷	فرادا	فردا
۳۴۴	۲۴	ژنده زرم	ژنده رزم
۳۴۵	۹	شیز	شیر
۳۴۵	۱۵	مد	صد
۳۴۵	۲۵	ربزم	بزم
۳۴۸	۳	گوذرز	گودرز
۳۴۸	۹	جورشید	خورشید
۳۴۸	۱۱	ایزان	ایران
۳۴۸	۱۲	پپل	پیل
۳۴۸	۱۳	سپاه	سیاه
۳۵۲	۱۷	برد	برو
۳۵۴	۹	گرذان	گردان
۳۵۴	۲۸	یگجای	یکجای
۳۵۵	۲۵	آنش	آتش
۳۵۶	۱۲	ندل	بدل
۳۵۷	۱۷	پز	پر
۳۵۷	۲۴	بگریم	بگردیم
۳۵۸	۱	ریر	زیر
۳۵۹	۳	برد	بزد
۳۶۳	۱۷	نبود	ببود
۳۶۴	۱۸	کاز	کار
۳۶۸	۹	سز	سر
۳۶۸	۲۰	میل	پیل
۳۷۳	۱	رواره	زواره
۳۷۵	۲۵	بالای	بالا
۳۷۸	۱	پسندو	پسندد
۳۷۸	۴	کاه	گاه
۳۷۸	۱۴	کیو	گیو
۳۷۸	۱۸	نخچیر	چچیر
۳۷۹	۸	زمپن	زمین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣٨١	٢	رسئم	رستم
٣٨١	١٦	آورن	آورد
٣٨٣	٥	دود	بود
٣٨٤	٢٠	سیو وش	سیاوش
٣٩١	٢٥	گنبچ	گنج
٣٩٥	١٦	بگزیست	بگریست
٣٩٦	١٩	ىدور	بدور
٣٩٩	٢٧	بزورنده	پرورنده
٤٠٢	١	ر	ز
٤٠٥	١٥	جهان	چنان
٤٠٦	١٥	نخت	تخت
٤٠٦	٢١	نپودی	نبودی
٤٠٨	٢٦	رنچیر	نخچیر
٤٠٩	١٢	در	بر
٤١٥	٤	کران	گران
٤١٦	١٠	بیاید	بیابد
٤١٩	٢٦	گودرز	گودرز را
٤١٩	٢٧	صوس	طوس
٤٢٨	٤	نخت	تخت
٤٢٨	٥	ناشد	باشد
٤٢٨	١٣	خیرد	خیزد
٤٣٠	١٨	خواستند	خاستند
٤٣٢	١٢	پش	پس
٤٣٥	٢٦	رمان	زمان
٤٣٦	١٣	نباشد	نباشند
٤٣٩	٢٥	ربرجد	زبرجد
٤٤٠	٢٠	بپاراستند	بیاراستند
٤٤٢	٢٠	دس	بس
٤٤٧	٤	نشت	نشست
٤٦٢	٨	سیاوس	سیاوش
٤٧٠	٩	بدوري	بدروي
٤٧١	٩	نخت	تخت
٤٧٣	٢٤	لجا	کجا
٤٧٤	١٩	لجا	کجا
٤٨٥	٢٠	گپا	گیا
٤٨٦	٤	آوزد	آورد
٤٨٦	٢٢	ذالفقار	ذوالفقار



ERRATA.

Page	xiv	line 8	*for* "1408," *read* "1418."
,,	xxiii	,, 9	*for* "Jumshud," *read* "Jumsheed."
,,	xxix	,, 11	*for* "Auquitel," *read* "Anquital."
,,	——	,, 23	
,,	xl	,, 5	*for* "Sasanian," *read* "Samanian."
,,	xlv	,, 13	*for* "11 years," *read* "18 years."

A few oriental names, as Assudi for Assudee, are differently spelt in this Introduction; but I have not thought it necessary to notice them in the Errata.

built, and also a *seraie* for travellers. But the stream of time has long since swept these works of human hands into the ocean of oblivion; whilst the Shah Nameh has remained, and will remain to the latest posterity, a splendid monument of Firdousee's genius.

Jan. 3. 1854.

Kasim refused to read prayers over Firdousee's corpse, stating as his reason, that the poet had passed his life in praising the religion of Zerdusht. But at night the Shaikh dreamed he saw Firdousee in paradise, and on enquiring how he gained admittance, he replied by repeating the following verse in praise of God from the Shah Nameh* : "Whatever is above or beneath thou art: I know not what thou art; what thou art thou art." The Shaikh immediately went to his grave, and read prayers over him.

The domestic life of an Asiatick seldom offers any thing worthy of record. The history of the tyrant, or the master and his slaves, must ever be the same, and always uninteresting. Firdousee had a son who died at the age of thirty-seven, and whose death he feelingly alludes to in some beautiful lines in this work†. He also left a daughter, to whom the present of Sultan Mahmood was offered; but she declined it, signifying her wish ‡ that the amount might be expended in raising a solid mound of masonry, to confine the water in the stream which flowed past her father's house, and to which purpose he had always designed to apply it. The mound was accordingly

* Some writers quote other verses, but the generality have this.

† Page 1951.

‡ Some authors mention this as the desire of the poet's sister.

dirhems. From Tubberistan, Firdousee appears to have gone to Nasir Luk, the ruler of Kohistan; who is represented as having had a great regard for him, and who went out to meet him as he approached. Nasir Luk dissuaded him from the design he had formed of writing a detailed account of Sultan Mahmood's conduct, and having influence with that monarch, he petitioned him in the poet's favor, feelingly representing his indigence and distress, and dwelling on his repentance, and wish to obtain the monarch's pardon. The petition reached Mahmood shortly after he had noticed on the wall of the mosque, some verses written by Firdousee before he left Ghiznee, describing his disappointment; and touched by these circumstances, and conscious of his former injustice, he directed the amount he had originally promised for the Shah Nameh, and a dress of honor to be sent to Firdousee, who appears to have at this time returned to his native country. But death did not spare him to receive the reward of his genius and sufferings; for as the messengers of Sultan Mahmood were entering one gate of the city, the bier of the poet was borne out of the opposite one. Doulet Shah and Ali Koolee Khan, both give A. H. 411, (or A. D. 1020,) as the year of his death; and if correct, he must have been near ninety years of age. It is said, that Shaikh Abool

and to have composed a panegyrick on him in Arabic. Of the latter I can discover no trace, and as I have never seen or heard of a manuscript of the Shah Nameh containing the former, I consider the story unfounded. It is also an error to suppose, as some of his biographers have done, that he composed the poem of *Joseph at Bagdad: and if they had taken the trouble to read that work, they would have seen that he wrote it at the instigation of the governor of Irak.

Firdousee might now probably have passed the remainder of his days at the Caliph's court, had not the unrelenting anger of the insulted Mahmood still pursued him. On learning that he was at Bagdad, he wrote to the Caliph to send him to Ghiznee; and Kadir Billah, not being in a condition to brave the resentment of so powerful a monarch, advised the poet to fly.

We next hear of him at the court of the ruler of Tubberistan, to whom he offered to dedicate the Shah Nameh; but that chief not only declined this honor, but persuaded the poet to give him the satire on Mahmood, and for which he sent him ten thousand

* A copy of this poem, which is very scarce, is in my possession. It contains about nine thousand couplets, and is written in the same measure and style as the Shah Nameh.

accompany him and supply his wants, and that Aiaz sent him a horse and money; such statements must be received with suspicion; for courtiers are seldom so independent and disinterested as to bestow their favours and smiles on those, on whom the monarch frowns.

Of Firdousee's history, from the period he fled from Ghiznee till his death, little is known. He remained a few days at Herat, and then went to Toos. From Toos he appears to have taken refuge at the court of the governor of Mazinderan, where he employed his pen in a panegyrick* on that chief, and in correcting the Shah Nameh; but the resentment of Mahmood, sharpened by the satire which he had received from Aiaz, followed him wherever he went, and obliged him to seek the protection of †Kadir Billah, the Caliph at Bagdad: by whom, if we believe his biographers, he was received with all the honours due to his genius, and with a bounty which ought to have obliterated the recollection of his former misfortunes. Whilst at Bagdad, he is said to have added to the Shah Nameh, one thousand ‡ couplets in praise of the Caliph,

* He is said to have added some verses to the Shah Nameh in his praise, but I have not found them in any manuscript.

† Lootif Ali Khan, in the Atush Kudda, does not advert to Firdousee's having gone to Bagdad.

‡ Some writers say four thousand.

messenger with the money arrived; and on discovering that the bags contained silver, he spurned the gift with indignation, and dividing the amount into three portions, gave one to the keeper of the bath, another to the messenger who brought it, and the third to a person who gave him a draught of shirbet. The conduct of Firdousee being reported with aggravating details to the king, he directed that he should be trampled to death by an elephant; but the terrified poet, on learning the fate that awaited him, hastened to the monarch's presence, and throwing himself at his feet, implored and obtained his mercy. But stung with indignation at the treatment he had received, and dreading his future resentment, he prepared to fly from Ghiznee, having first poured forth the bitterness of a wounded spirit, and of disappointed hopes long cherished, in a noble and spirited satire* on the monarch. Before his departure he gave this satire to his friend Aiaz, the favorite slave of Sultan Mahmood, told him it was a panegyrick on his master, but that he was not to present it for several days. Having done this, he left the city on foot, and in distress for the means of support; and although his biographers relate, that several of the chiefs offered to

* Printed after the life of the author in Persian.

Whatever motives led Firdousee to postpone his reward till the completion of his work, his decision showed little acquaintance with human nature, and still less knowledge of the character of Sultan Mahmood: whose ruling passions were avarice and bigotry. Before the poem was completed, a coolness took place between Firdousee and Hossein Mehmundee, who though not minister, (as is erroneously stated by most oriental writers,) appears to have had much influence and power at court; and who easily succeeded in prejudicing the mind of Sultan Mahmood against the poet, whom he represented as a favourer of fire-worshippers and philosophers, and an enemy to the Soonee creed. The bigotry of the monarch was inflamed, his ardour for the Shah Nameh had abated, and influenced by avarice, he was probably glad of an excuse to diminish the promised reward; and instead of sixty thousand miscals of gold, he directed *Hossein Mehmundee to send sixty thousand silver dirhems†. Firdousee was in a public bath when the

* Biographers relate, that Sultan Mahmood ordered the amount he promised, but that Hossein Mehmundee sent silver. It is not, however, probable that he would have dared to disobey the commands of so absolute a monarch; and when we consider the character of the Sultan, we are further led to attribute the act to his orders, however he may have thrown the odium of it on another.

† About £2600.

the monarch. The poet now rose rapidly into favour, and Sultan Mahmood, enchanted by his poetry, and struck by the superiority of his genius, directed, that the records of Persian history, which had been collected, should be given to him to versify. Apartments were assigned him at court, on the walls of which were painted the instruments of war and scenes of battles taken from the history of Persia; and the monarch directed, that he should have a thousand miscals of gold* for every thousand couplets he wrote; but the poet preferred receiving his reward at once, after he should have completed the poem. If we attend to what his biographers relate, he lived at Ghiznee in affluence, loaded by the favours of the monarch and his courtiers, and even of distant potentates; and if we believe what he himself states in his numerous panegyricks on the Sultan scattered through the Shah Nameh, he passed his time in poverty and want, constantly and sometimes openly beseeching in vain the monarch's bounty. And in the last chapter, he complains of want of generosity in the nobles, and says, that they copied his verses and gave him nothing but praise; and that he was solely supported by Ali Delimee and Hoossein Kutteeb.

* About £674.

sion of the story of Roostum and Sohrab was deemed the best, and was the theme of admiration when Firdousee reached Ghiznee. On his arrival he alighted near a garden in which the poets Onsurree, Asjudee, and Furrokee held a convivial meeting. He approached to join them, but they not wishing to have their conviviality interrupted by a stranger, or to repulse him with rudeness, resolved on making poetic talents the condition of admission into their society. They told him they were the king's bards, and that none but poets were allowed to join them. Firdousee agreed to the conditions, when each of the three repeated an extempore line, to which he, without any hesitation, added a fourth*. The verses have nothing to recommend them, and are distingushed only by the difficulty of finding a fourth rhyme; that which Firdousee gave, had allusion to a battle described in his work. The poets asked him to explain the allusion, which he did, and delighted them by his knowledge and eloquence. At this time Mahak, one of the officers of Sultan Mahmood, chanced to join the party; and being charmed with Firdousee, took him immediately to court, and introduced him to

* Some biographers relate, that these verses were repeated by the poets not in the garden, but at court, when the monarch directed them to give a specimen of their powers in extemporary verse.

is probable, that he employed himself in turning into verse, some portions of that work, long before he contemplated a poetic version of the whole annals of Persia. This idea appears to have first occurred to him on hearing of the death of the poet Dukeekee, who had commenced this great undertaking, and was killed, as before related, after he had written one thousand couplets. Firdousee communicated his intentions to his friend Mohammud Lushkaree, who urged him to persevere, and lent him a work containing the history of Persia in Phelvee, written by himself; but what portion of the poem was written before the poet left his native country, and sought the patronage of the monarch of Ghiznee, is nowhere mentioned. Various reasons are assigned for Firdousee's journey to Ghiznee. One account is that Sultan Mahmood, hearing of his fame, desired the governor of Toos to send him to court; another, that he went to complain of the tyranny of the governor: but Firdousee himself does not allude to either of these motives, and frequently declares, that the fame of the monarch, and the hope of his favour and patronage, led him to his court: at that time, the seat of philosophy and the muses. Previous to his arrival at Ghiznee, the Sultan had collected the ancient chronicles, and directed seven poets to versify different tales. The poet Onsurree's ver-

Oriental biography, at all times vague and unsatisfactory, is filled with contradictions on the origin of Firdousee's design to versify the ancient chronicles of Persia; and whilst all agree in ascribing it to the desire of Sultan Mahmood, they plainly shew, that the poem must have been commenced long before Firdousee could have heard of the king's wishes. A little attention to dates, and to what the poet himself relates, will clear up this point. From the last chapter of the work it is evident, that it was completed in A. H. 400, (or A. D. 1009;) and as Firdousee in several places states, that he was thirty* years engaged on it, he must have commenced it in A. H. 370, (A. D. 980,) or 11 years before Sultan Mahmood mounted the throne; indeed he distinctly alludes to this in the following words:—"Some time has elapsed since I wrote this work, which has been concealed from Saturn and from the sun and moon†." And again: "For twenty years I kept this verse, to ascertain who was worthy of the treasure‡:"—by which he means, to whom he should dedicate it; and as we have no account of any poem from the pen of Firdousee before the Shah Nameh, it

* He once mentions thirty-five years, but I am disposed to think he includes the time he employed in correcting the poem after he fled from Ghiznee.

† Page 1764, line 6.

‡ Page 1105, line 1.

biographers, it must have occurred about A. H. 320 (or A. D. 932.), for in the last chapter of the Shah Nameh he mentions that he completed that work in A. H. 400 (or A. D. 1009), and that he was then nearly eighty years of age.

His father Fuchoor-oo-deen Ahmed, according to the most received accounts, was gardener of a garden called Firdous, (or *Paradise,*) from which the poet assumed the poetic name of Firdousee: though it is also ascribed to his visit to the court of Ghiznee; when Sultan Mahmood, charmed with his *extempore* verses in praise of his favorite Aiaz, exclaimed, "You have made my court as resplendent as Firdous."

Of the poet's juvenile pursuits and acquirements we have no authentic record, except that he was generally fond of study; that he surpassed his cotemporaries in literary attainments, and that he delighted to sit on the banks of a stream which flowed past his house. On the occasion of his birth, his father dreamed, that he saw him on the house-top, with his face towards Mecca, and heard him call aloud, and voices answer him from all sides. The following morning he sought the interpretation of his dream from Sheikh Nujeeb-oo-deen; who told him his son would become a great poet, and that his fame would extend, and be acknowledged throughout the world.

LIFE OF FIRDOUSEE.

Of the celebrated author of the Shah Nameh, whatever has been related by Persian historians and biographers has already appeared in English; and I know not that my researches, though they have not been wanting, have enabled me to add much to the information already published.

The following narrative of his life, is chiefly taken from the different prefaces to his work, more particularly from that written by order of Baysinghur Khan: which for priority of date, and copiousness of detail, exceeds all others; and is indeed the source from which all succeeding writers have derived their information. I have also consulted the Persian historians, and the lives of the poets written by Doulet Shah, Ali Koolee Khan, Lootif Ali Khan, and Sheer Khan Lodee. But if I have been able to throw any new light on the Poet's history, or to rectify any errors of former biographers, it has been from attention to what he has related of himself in different parts of the poem.

Abool Kasim-i-Munsoor, whose assumed name was Firdousee, was born at the village of Shadab, in the district of Toos, and province of Khorassan; and though the date of his birth is not mentioned by his

Ghiznee, and wrote his poem of Joseph, and other pieces; and it is not likely he would have left this great work, on which his future fame rested, unfinished, to commence others: and the style and sentiments of the Shah Nameh, to the last, are those of Firdousee.

At the end of the fourth volume, I have given a Glossary of obsolete and difficult words and idioms. They are chiefly Phelvee or Persian, but the reader will also find some Arabic; for it is a mistake to suppose, that there are no Arabic words in the Shah Nameh, though they are certainly more sparingly used in it, than in any other Persian work I have ever read.

For the typographic errors I must bespeak the reader's indulgence. They might have been fewer, if duty and weakness of sight, occasioned by collating manuscripts, had allowed of my devoting that attention to the press which I had previously given to the collation: and they certainly would have been more numerous, but for the assistance of the learned Hafiz Ahmed Kubeer, native secretary to the Mahommedan College; and for the indefatigable attention of Mr. Pearce, under whose direction the work has been printed in less than one year, and whose zeal and enterprize will, ere long, bring the Calcutta press to rival that of England.

and the conspicuous figure that his descendants Zal, Roostum, &c. &c. were destined to make in the pages of the Shah Nameh, all demanded further detail. I am, therefore, inclined to suspect some part of the original is here wanting to supply the account of Jumsheed's battle with Zohak, and his subsequent adventures, as given in the Appendix from the Gushtasp Nameh of Assudee: but there is not in any part of the work that want of connexion, which would be apparent, if the concatenation of events had been broken by omission; and if a portion of the work has been lost, we must conclude it to have contained some episode unconnected with the history: of which we have already too many. The poet Assudee is said to have been Firdousee's master; and Jamee asserts, that he wrote twenty thousand verses of the Shah Nameh: but of this there is not the slightest proof; and it is evident, that Jamee alludes to the Gushtasp Nameh of that poet, which is quite a separate work, though connected with the Shah Nameh, as giving an account of the adventures of Roostum's ancestors and some of the Peishdadian kings. Other writers have mentioned that Firdousee did not live to finish the Shah Nameh, and that on his deathbed he requested Assudee to complete it; but this also is highly improbable, for he lived many years after he fled from the court of

fifty-five thousand, two hundred and four couplets, exclusive of the Appendix. Of this number one thousand couplets* are from the pen of the poet Dukeekee, who flourished in the reign of Noh Ebin-i-Munsoor †, seventh king of the Sasanian dynasty, in whose praise he has written some verses. Dukeekee was employed by this monarch to turn into verse the Phelvee chronicles and legendary tales of Persia; but after having written one thousand verses on the history of Gushtasph, he was killed by his own slave. Firdousee represents the spirit of Dukeekee, as appearing to him in a dream, and imploring him to insert in the Shah Nameh, the verses he had written on Gushtasph, "that his name might be handed down to posterity." Firdousee assents to this request, but afterwards ungenerously censures Dukeekee's verses; which after all are not much inferior to his own. But if this poem ever did contain sixty thousand couplets, it is probable some genuine tales and passages have been omitted to make way for the episodes given in the Appendix. And it must be admitted, that Firdousee is unusually concise in his account of the overthrow of Jumsheed by Zohac, and that the celebrity of the former monarch, his romantic adventures after his flight,

* Commencing at page 1065.

† This monarch died A. H. 387, (A. D. 997,) having reigned 22 years.

and the episodes of Roostum's battle with the demon Akwan, and his hunting excursion in Tooran, might well have been spared: nor can the most enthusiastic admirer of this work deny, that had it been one half the length, it would have been more read, more admired, and the text less corrupted than it now is.

The Shah Nameh is said to have originally contained sixty thousand couplets, or one hundred and twenty thousand lines, and Firdousee himself alludes to this number*; but it may be doubted if he did not calculate in a loose and general manner, and without having counted the verses. In several parts of the work he speaks in this vague and general way of his age. Sometimes he says he is sixty-five, and several pages afterwards sixty-one; and although he frequently mentions, that he was thirty years engaged on this work, yet in one place † he says he was thirty-five. It is however probable, that he may have completed it in thirty years, and taken five years to correct it. But whatever number of couplets this poem may have originally contained, I have never seen a manuscript with more than fifty-six thousand, six hundred and eighty-five, including doubtful and spurious passages and episodes. The present edition contains

* Page 1998, line 21. and Page 2095, line 24.

† Page 2095, line 16.

must have been considered a man of lofty genius. There is perhaps no part of the Shah Nameh which would bear an English dress so well as the story of Biram Chobeen. It is full of action and incident, and if happily translated or dramatized, could not fail to be generally interesting and popular.

The style of this poem, as I have before observed, is generally plain and unaffected, but varied so as to be always suited to the sentiments expressed: and the oriental scholar, though moderately acquainted with Persian poetry, will find it less difficult than any other Persian poem with which he is equally unfamiliar. That obscure passages occasionally occur, is not to be denied; but it may be asserted without fear of contradiction, that there are not in the whole work so many obscure and doubtful passages as *commentators* have discovered in Shakspeare.

The principal defect of the poem, and that with which most others are connected, is its intolerable length. Hence we have sentiments an hundred times repeated in nearly the same words, similarity of incident, and twice-told tales which have little connexion with the business of the poem. If a castle is to be taken, the same stratagem is invariably resorted to. The expedition of Roostum to Mazinderan, and of Isfundear to Tooran, are counterparts of each other;

tined to reach the latest posterity. To select a few passages, and translate them for the English reader*, would give no better idea of the work, than that man who produced a brick, as a specimen of his house. To do more would swell this Preface to a volume, and the work is, I fear, already too large and expensive; but I cannot refrain from calling the attention of the oriental scholar generally, to the descriptions of battle; the moral reflections on the vicissitudes of life, the instability of worldly greatness and honours; and the exhortations to virtue and piety, with which this poem abounds; and which are not surpassed by any writer ancient or modern. The review of the Persian army by Ki-khoosroo†; the expedition of Toos against Afrasiab, and the death of Furood, Ki-khoosroo's brother‡; the speeches of Beezun and Homan, their combat, and the death of the latter§; the tale of Siaoosh ||, father of Ki-khoosroo; and above all, the story of Biram Chobeen ¶, are parts of this work which shew so much fertility of imagination and felicity of execution, that the reader cannot rise from the perusal of them without the conviction, that the author, in any age or country,

* Having some intention of publishing an abstract of the work in English, I more willingly abstain from quoting passages here.

† Page 554. ‡ Page 565. § Page 819. || Page 377. ¶ Page 1804.

attend to the following words of a distinguished poet of the last century:—

> "You then, whose judgment the right course would steer,
> "Know well each ancient's proper character.
> "His fable, subject, scope in every page;
> "Religion, country, genius of his age.
> "Without all those at once before your eyes,
> "Cavil you may, but never criticise."

We must therefore divest our minds of all recollections and associations derived from the laws of criticism, founded on the classical models of composition of Greece and Rome, and generally applicable to all works since written in Europe. Eastern writers should not be judged by laws they never knew, at least further than they may be founded on those general primciples of human nature equally applicable to mankind in all countries. But if just and noble sentiments, expressed with great fervour of imagination, in language highly poetical, and in numbers exquisitely harmonious;—if to elevate the mind, touch the heart, and chain the attention; to bring the scene which is described before us; to mingle us with the combatants in battle, and with the sages in council;—if these be characteristicks of true poetry, then will the Shah Nameh with all its faults, and though it should violate every established rule of criticism, rank high amongst the few productions of genius des-

tasph, one hundred and twenty years after the death of Ki-khoosroo, and producing the Zend Avesta as the ritual of his religion, declared he had brought it from heaven. I am aware, that some learned men in Europe have supposed there was more than one prophet of this name, and Asiatick writers tend to confirm this opinion. Abraham, in this work, is distinctly called the first* Zerdusht; and the Boorhan Quati, under the word Zerdusht, not only supports this idea, but states that Zerdusht and Burzeen were supposed to be priests and teachers of the religion of Abraham: but that the Zend Avesta is the ritual of that Zerdusht who first appeared in the reign of Gushtasph, and who pretended to have received it in heaven, is not disputed or doubted by any oriental writer I have examined. Amongst the extravagancies of Firdousee which injure his character as an historian, the antediluvian ages of his kings and heroes has often been noticed by former writers : but whatever little historical credit may be due to the Shah Nameh, it is not the less valuable as a record of the religion, laws, manners, and customs of the ancient Persians, of which it is doubtless a faithful picture. Of its poetic merits if we would form a just estimation, we should

* Page 1489. line 15.

this Preface to notice, much less attempt to reconcile, the discrepancies of Persian and Grecian historians. The subject would fill a volume; and abler pens than mine have written volumes on it, and have, I fear, left it in its original obscurity. But having remarked, that the Shah Nameh is filled with errors in geography and chronology, it is necessary to observe, that even now, Asiaticks are entirely ignorant of the former, and but little acquainted with the latter. We must not therefore be surprised, if Firdousee makes his ships traverse mountains, and his armies march over seas; but it could not have been expected he would have been guilty of such gross anachronisms, as to make Alexander the Great a Christian*, and place the Zend Avesta in the hands of Ki-khoosroo†. Had these errors been found in a few manuscripts only, and in one or two passages, they might have been reasonably attributed to transcribers; but they are in every copy of the work I have examined, and in many passages; and such a conclusion is not therefore admissable. The anachronism regarding the Zend Avesta is most unaccountable; for, according to the Shah Nameh, Zoroaster, or (to use Asiatick orthography) Zerdusht, did not appear till the reign of Gush-

* Page 1300. line 6.—p. 1320. l. 19.—p. 1324. l. 8.

† Page 910. line 5.—p. 981. l. 28.—p. 985. l. 25.

up by the traditionary legends of the priests and peasants. When the Arabs conquer Persia, the work falls into their hands, and is taken to the Caliph Omar; who disapproves of most of it, and has parts translated. In the division of plunder it falls to the lot of the Ethiopians, by whom it is taken to India, and finally back to Persia. There is in this romantic account something so captivating to the taste and imagination of Asiaticks, who dislike the severity of truth, that they would continue to relate, and some of them to believe it, though demonstrated to be impossible.

Sir William Jones, in his Anniversary Discourse on the Persians, observes that the history of Persia may be divided into three periods:—the dark and fabulous; the heroic and poetical; and the historical. To the first he assigns the Paishdadian dynasty; to the second the Kianian, and to the third the Sasanian. The division is ingenious and sufficiently correct, though fable abounds even in those parts, which we know from other authorities approach to something like historical truth. But as Firdousee, with the exception of Tibree, is the only historian of that period, who professes to write from original materials, we must not entirely reject his authority, but endeavour to trace a ray of truth amidst the darkness of fiction. It does not enter into the design of

relates is taken from records that had been collected, yet in the course of the work, he sometimes owns he is indebted to some rustick for his narrative. A remarkable instance of this is the account of the death of Roostum, which he heard from Azadserv*. And again in his poem of Joseph, written after the Shah Nameh, he says in allusion to that work, "I no longer relate a tale of fiction, or adorn it with the charms of eloquence;" and in more than one place asserts, that most of what he had written was pure fable. He must however be here understood with some restriction, for he wrote under the influence of apprehensions excited by the ridicule he had heaped on the Arabs and their religion in the Shah Nameh.

The romantic story regarding the Bastan Nameh, (from which Firdousee is supposed to have derived much of his historical knowledge,) as given in the preface written for Baysinghur, is unsupported by authority or probability; and as it is unnoticed by Firdousee, who had the best opportunities of knowing the truth, we may conclude it is false. The substance of it is as follows:—Yesdijird, on coming to the throne, finds in his treasury fragments of this work which had been collected by his ancestors, directs it to be continued, and the chasms to be filled

* Page 1239, line 2.

The race of Kianian monarchs commenced with Kikobad, and as Firdousee makes Alexander the Great, the son of Dara, king of Persia, by Roshunack the daughter of Philip of Macedon, and states, that he ruled Persia for fourteen years; he by this, includes him in this dynasty, which sat on the throne of Persia for seven hundred and thirty-two years.

After the death of Alexander, Persia was divided into a number of petty independant sovereignties, called by Firdousee and other oriental writers, "the confederacy of kings." This form of government lasted two hundred years: which, with the exception of a few names of the Ashkanian race of kings, is a blank in Persian history.

The Sasanian dynasty succeeded this confederacy, and ruled Persia five hundred and one years. The first monarch was Ardisheer Babigan, and the last Yesdijird; with whose death the poem closes.

As a history the Shah Nameh cannot be considered of much authority. It is an historical romance, in which the possible bears little proportion to the marvellous: chronology and geography are constantly violated, and truth is every were dashed with fiction. The poet himself, though he warns the reader against incredulity*, and tells him that whatever he

* Page 6. line 16 and 17.

nor have any of the Persian writers that I have read, included him amongst their poets.

Having shewn on what grounds the episodes in the Appendix have been rejected from the body of the work, I now proceed to give a brief account of the design and character of the work itself.

The attention of Europe has of late years been so much turned to eastern literature, that even those who are not oriental scholars, have yet some knowledge of the subjects which have engaged the pens of oriental writers; and there are few who are not aware that the Shah Nameh of Firdousee is the history of Persia in heroic verse, from the reign of Kioomurs, the first king of the Peishdadian dynasty, to the death of Yesdejird, the last monarch of the Sasanian race; who was driven from his throne and kingdom by the invasion of the Arabs in A. H. 21, (A. D. 641,) during the Caliphate of Omar, and who, after having been a fugitive for some years, was killed by a miller in whose mill he had taken refuge. The period of history embraced in this poem is three thousand, six hundred and twenty-four years. To the Peishdadian dynasty, which commenced with Kioomurs, and ended with Gurshasp, is assigned two thousand, four hundred and forty-one years.

condly, Firdousee makes no allusion to the marriage or amours of Sohrab, which he certainly would have done, had he intended to have celebrated his son. Thirdly, The name of Burzoo, as the son of Sohrab, or as any person of distinction, does not occur in the Boorhan Quati or Jehangiree, or any other dictionary: Fourthly, Firdousee makes no allusion to an annual feast given by Roostum, which he undoubtedly would not have omitted, had such been a custom; and finally, in a list of the manuscripts taken to Europe by Auquitel de Perron, and published at the end of his translation of the Zend Avesta, the Burzoo Nameh is mentioned as the work of Atai, and said to contain sixty thousand couplets. It is also mentioned in a catalogue of manuscripts published at the end of Mr. Fraser's translation of the history of Nadir Shah, but without any allusion to the author or number of verses. The probability therefore is, that this episode is a portion of the work mentioned by those writers; or the production of some author who wished to try his strength with the bard of the Shah Nameh.

Of the poet Atai mentioned by Auquitel de Perron, I have not been able to learn any thing satisfactory. His name is known in India not as a poet of any celebrity, but as the author of a short treatise on prosody;

have been from the pen of Firdousee: but it must be confessed, that taken as a whole, it approaches so near the style of the Shah Nameh, that on this testimony alone, it could not have been fairly rejected. There are stronger reasons, however, for supposing that it is the work of another hand. First, there is no part of Ki-khoosroo's reign in which it can be inserted, without breaking the connexion of the history. In the five manuscripts which contained this tale, it follows the defeat of Afrasiab by Roostum, after he had released Beezun: and the poem opens with an allusion to this circumstance. Now in those very manuscripts the chapter* which immediately follows the story of Burzoo, describes Afrasiab assembling an army to invade Persia, *in consequence* of the insult that had been offered him by Roostum's having released Beezun and surprised his palace, and of the disgraceful defeat he had sustained; and the poet, in closing the tale of Beezun, says, "Having finished the story of Beezun, I proceed to that of Goodurz and Peeran," that is, to the invasion of Persia by the army under Peeran, in consequence of what had occurred on the release of Beezun. It is therefore evident, that the story of Burzoo entirely destroys the necessary connexion of these chapters. Se-

* Page 806.

combat, and when on the point of killing him, is told by his mother that he is the son of Sohrab, and his own grandson. Afrasiab, on learning what has happened, sends Sosun, a female singer of great beauty and fascinating charms, to entrap by her art the Persian chiefs; she marches with Peelsum a warrior of Afrasiab's, and pitches her camp on the road between Seestan and Persia. In the mean time a dispute arises between Toos and Godurz, at the feast given by Roostum. They quarrel, break up the assembly, retire towards Persia, and on the road fall into the snares of Sosun and Peelsum, and are confined. A similar fate befalls Geoo, Goostehum and Beezun, who had followed to reconcile Toos and Godurz. Fereboorz, Zal, and Roostum follow, but are not entrapped by Sosun. Roostum overcomes Peelsum, and takes him prisoner. Afrasiab, who had advanced with an army from Tooran, arrives at this time, and challenges Ki-khoosroo, who had marched to oppose him, to single combat. The chiefs oppose Ki-khoosroo's wish to fight. He yields to their remonstrance, and appoints Burzoo to be his champion. Afrasiab is defeated by Burzoo, and his army routed with great slaughter by the Persians.

There are in this episode some passages, words, and phrases, which might be quoted to show it could not

Nameh; and from the number of manuscripts in which it has been found, it demands more consideration than any of the former.

The subject of this episode is briefly as follows. Afrasiab, king of Tooran, having been defeated by Roostum, retires towards the kingdom of Shunkan. He there observes Burzoo, is struck with his appearance and great bodily strength, and thinking he would be a match for Roostum, entertains him, and has him instructed in all the arts and stratagems of war. After this he sends him with an army to invade Persia. Ki-khoosroo summonses Roostum and his chiefs, and advances to meet the army of Tooran; but first sends Toos and Fereboorz with ten thousand men to attack Burzoo. These two chiefs are overthrown and made prisoners, but are released at night by Roostum, who afterwards engages Burzoo in single combat, and is wounded; but night approaching, the heroes retire. The following day Feramorz puts on Roostum's armour, engages Burzoo, and makes him prisoner. Burzoo's mother hearing of this, follows him to Persia, and then to Seestan, and succeeds in effecting his escape. In their flight they are met by Roostum returning from Persia with Toos, Godurz, and all the chiefs, whom he had invited to a feast according to annual custom. Roostum twice engages Burzoo in single

thirty manuscripts I have examined. The name of Kuk does not occur in any dictionary, though the Booran Quati, and Furhung Jehangiree give the names of all those who became renowned by having fought with Roostum: indeed those Dictionaries contain the names of most of the Persian warriors. And again when Afrasiab, on the death of Gurshasp, invades Persia, and the chiefs apply to Zal to oppose him, he excuses himself on account of his age: "The hero's back is bent with age; he can no longer wield the sword of Zabul;" and places Roostum at their head. In doing this he expresses a fatherly anxiety for his youth and inexperience; but Roostum answers, "Hast thou then forgotten the valour I displayed to all? I thought thou hadst heard of the hill of Sepund and the furious elephant," alluding to the two exploits he had performed shortly before. Now his battle with Kuk followed these two heroic deeds, and was not less important, and would not have been passed over on such an occasion in silence. These considerations united, have led me to regard this tale as spurious, and to reject it from the body of the work.

We are now to consider the tale of Burzoo, the third and last interpolated episode: and from its length; from the variety of incidents and interest of the subject; from the near approach to the style of the Shah

eight thousand couplets, I found the greater part of this tale; and in every writer* who has given an account of the poets of Persia, with extracts from their works, are to be found several couplets from it, as the verses of Assudi. It is therefore useless to pursue our enquiries further on this interpolation.

The second episode contains an account of the overthrow and death of a Hill robber, called Kuk, by Roostum. In a note by the editors of that portion of the work printed in Calcutta in 1811, and to which allusion has already been made, it is stated, that this tale was found only in one manuscript out of twenty-three; and that it had been printed, though the style was far inferior to that of Firdousee. In that edition it is inserted immediately after the letter of Sam and Zal, and before the advice of Munoochere to his son†.

Though the style of this tale never rises above the mediocrity of Firdousee, it bears a much closer resemblance to his manner than the first episode; and I should have some difficulty in fixing on a number of verses that he might not have written. Langour and feebleness are its general characteristicks. I should not however, have rejected it on this account alone, but in addition to this, I have not found it in any of

* Vide Atush Kudda, Tuskirra-i-Doulet Shaw, Tuskirra Dagistanee, &c. &c. in the life of Assuddi.

† Page 175.

instance of this, (and there are but few throughout the poem,) is noticed in the Persian Introduction, to which the Oriental scholar can refer; but as such verbal criticism would be without interest to an English reader, for whom this Introduction is chiefly intended, I shall not enter on the subject, but proceed to remark on the episodes in the Appendix.

The first episode contains the history of the wandering of Jumshud, after he fled from Zohak; his adventures and marriage with the daughter of the king of Zabul; and an account of his descendants by that marriage for five generations. This romantic and beautiful tale I found complete in one manuscript only, and parts of it in two others. The style is evidently more laboured and figurative than that of Firdousee, and although there are about twelve couplets which correspond so exactly with some in the Shah Nameh, that one must conclude they were borrowed from it, or inserted by the mistake of a transcriber, yet such is the striking difference in the style and phraseology of this episode, and that of the Shah Nameh, that on this evidence alone, I should have rejected it as the work of another hand. Fortunately, however, there is what many will think better evidence of this than the dissimilarity of style. In a fragment of the Gushtasph Namah of the poet Assudi, consisting of nearly

To notice in detail every deviation from the text as printed under the superintendence of Dr. Lumsden, would greatly extend this Introduction, and after all be very uninteresting to most readers; and as that edition was deposited in the College library and not circulated, very few can have obtained copies; and reference to it would therefore, be generally useless. Those who may have a copy can compare it with this edition, in which they will find asterisks opposite those passages that are considered spurious.

From the tale of Shorab to the conclusion of the poem, I have almost invariably followed the authority of the oldest and best manuscripts written in Persia; and though of some couplets there are as many different readings as there are manuscripts, yet there is scarcely a passage of any length in this edition, in which several of the best manuscripts do not agree; and the reader who may possess an old copy of the work written in Persia, will find on comparison (with the exception of some omissions and want of connexion in the order of verses) a pretty general conformity. Indeed I have adhered so scrupulously to the authority of the old and Persia-written copies of this poem, that when they have all agreed in the reading of a verse, I have adopted it, though obscure, in preference to a more intelligible reading in some modern copy. An

have consulted. I have not however scrupled to reject a few couplets, which I consider spurious; to change the order of verses, where the passage was obscure, and when the best copies authorized a different arrangement; or to add some couplets from the manuscripts, which the editors of that edition had not: and if I have retained several passages which I do not consider genuine, I have prefixed asterisks to them, that the reader may form his own judgment on the subject. Of such passages, the longest is in the tale of Shorab*; and a very slight acqaintance with the style of Firdousee will be sufficient to shew the reader that they are not from his pen: nor are they to be found in any manuscript which has come under my inspection, except that of Sir H. Darrell already alluded to. Another short passage, to which the foregoing observation applies, and the last to which I shall call the attention of the reader, occurs on the meeting of Ki-kobad and Roostum†. From the eleventh couplet one would have supposed those verses had been written by the poet Selim, but I have searched the only copy of his work in my possession, without having discovered them: though it does not follow from this, that he is not the author; more particularly as the copy I had, was very imperfect.

* Page 332, 333, 334. † Page 215.

and the manuscript, after having been collated at great expense* and labour, must have remained on the shelf, had not His Majesty Nusseer-oodeen Hyder, the King of Oude, liberally defrayed the cost of printing it.

But I turn from this subject, which is uninteresting to the reader, to notice generally the motives which influenced the selection of the reading adopted in this edition, the grounds on which the episodes in the Appendix are considered interpolations; and to offer a brief account of the design and scope of the work itself.

From the commencement of the poem to the conclusion of the tale of Shorab, I have *generally* followed the edition printed under the superintendence of Dr. Lumsden, though, had I attended to the best manuscripts, there are many passages which I should have omitted. The editors of that portion of the Shah Nameh had, however, some manuscripts which I had not; and it is only fair to conclude, they found these passages in them. But it appears to me they followed chiefly a manuscript now in the College of Fort William, which formerly belonged to Sir H. Darrell, and which I do not consider of much authority; at least the passages to which the foregoing observation applies, are in it, and in no other that I

* Government contributed towards the expense of collation.

deserved. The preface, however, has been preserved: for the author, most probably, circulated it to extend his fame.

The next attempt to collate this work was undertaken in the year 1808, at the suggestion, and under the superintendence of Dr. Lumsden, late professor of Arabic and Persian in the College of Fort William. He selected several learned natives to collate manuscripts, but after an eighth of the work had been completed and printed, the expense to Government was found, unexpectedly, great; its patronage was withdrawn, and the work was abandoned. For such is the scanty demand amongst the natives for any work not connected with religion, law, or philology; and so few are there left who have at the same time a taste for literature and the means of gratifying it, that nothing but the patronage of Government can secure the publisher from certain loss.

The present edition was undertaken with the prospect of much leisure, and (being free from the delay and expences attending Dr. Lumsden's arrangement) with the encouraged hope of the patronage of Government: but unanticipated duties destroyed the former and delayed the work; whilst the active and persevering opposition of the late Mr. Harington, then a member of the Supreme Government, crushed the latter:

the Shah Nameh, but found the text so corrupt, and filled with errors of every kind, that he directed all the copies in his library to be collated, and a correct one written.

This was accordingly done, and the copy completed in A. H. 829. (or A. D. 1425.) The editor however leaves us entirely ignorant of the number or correctness of the manuscripts he had, or the means taken for correcting them; and wanders into the regions of fiction, in a romantic account of the Bastan Nameh: a work from which it is supposed Firdousee derived the historical matter of his poem. How far the manuscripts subsequently written, have been benefitted by that corrected copy, it is difficult to conjecture; but when we consider the rapid successions, and frequent revolutions in Eastern states, and the horror and devastation which generally attend them, it is probable that such a work might have been destroyed before a second copy had been taken. We also know how difficult it is to procure the loan of a valuable manuscript*, and that no person would be allowed to copy one from a King's library; so that it is likely this praiseworthy design of Baysinghur Khan's has not been attended with that benefit to Oriental literature, that it

* I have known many natives who had good libraries, and yet would not allow their own brothers to copy a book.

taken. And before this edition was sent to the press, I had an opportunity, during a tour through the Upper Provinces of India, of examining on disputed and doubtful passages, several manuscripts which had not been collated, and of the existence of which I was ignorant: amongst these I must particularize two; one a valuable and correct manuscript, belonging to the Nawab Mootuzzim-oo-doulah, to whom I have already acknowledged my obligation for two copies of this work, and who had not procured the one now alluded to till the manuscript of this edition had been prepared. The other was the property of Fizoolah Khan Bungush of Dheli; who, though he could not read, would neither sell or lend the manuscript to be collated, but allowed me to examine it occasionally.

Before alluding to the episodes in the Appendix, or detailing the reason which influenced the selection of the reading adopted, it is necessary to advert to two former attempts to collate this work, with which these subjects are connected.

The first public attempt to correct the Shah Nameh was made by order of Baysinghur Khan, grandson of Timur, and has already been alluded to in a note to this Preface.

The Editor in his preface to that edition, states, that Baysinghur Khan took great delight in reading

correct copy of this work that has ever fallen under my observation. It was written by Mahommed Khan of Guzween, has no date, and contains fifty-four thousand, four hundred and twenty couplets.

The late Nawab Ahmud Buksh Khan, lent me a very good copy written in Persia, but apparently not of an old date.

Colonel Skinner gave me a valuable and correct copy, containing the history of Ki-Kaoos and Ki-Khoosroo.—From Hurree Ram Pundit I obtained a copy written in India, which had nothing to recommend it, except that it appeared to have been read, and had many marginal corrections.—Syed Eltuffat Hoossein lent me a very valuable manuscript, which had belonged to the Emperor Aurungzebe, and had that monarch's seal on it. It was written at Shiraz by Haje Ali, who was called Al Katib (the writer). It is dated A. H. 899, (or A.D. 1493,) and contains fifty-two thousand, one hundred and thirty-five couplets.

From the library of the Asiatic Society, I procured one copy written in Persia, and containing fifty-one thousand, one hundred and thirty-three couplets.

Besides the manuscripts above enumerated, I have had fragments of different parts of the work, from one of which, containing nearly half the poem, the first episode in the Appendix is almost entirely

The Nawab Moontuzzim-oo-doulah lent me two copies, one written in Persia, very beautiful, and generally correct. It has no date, and contains fifty-five thousand, one hundred and ninety-two couplets. The other copy was written in India, and had no particular merit.

Through the kindness of Major Bunce, I procured a copy belonging to Mr. Middleton of the Civil Service. It was written in Persia, in A. H. 1016, (or A. D. 1607.) It contains many chapters interpolated from the Gushtasph Nameh of Assudi, some of which are given in the Appendix.

Mr. Leycester of the Civil Service, lent me a manuscript written in Persia, but complete only to the reign of Homai. The first part of this manuscript, for upwards of eight thousand couplets, is made up of the Gushtasph Nameh of Assudi and other interpolations.

Mr. Molony of the Civil Service, procured for me a copy dated A. H. 1030, (or A. D. 1620.)—Major Raper presented me with a beautiful and correct copy of this work, written in Persia, dated A. H. 949, (or A. D. 1542,) and containing fifty thousand, three hundred and two couplets.—But to the kindness of Major Jackson Deputy Quarter Master General, I owe the most valuable, beautiful, and generally

I cannot speak favorably of its general correctness.

His late Majesty the King of Oude presented me with one fine manuscript.

To the Honorable Mr. Melville, Resident at Moorshedabad, I am indebted for the loan of a valuable manuscript which belonged to the late Nawab Bubber Jung.—It is dated A. H. 821, (or A. D. 1408,) but there is some ground* for supposing that it cannot be of so old a date, though evidently a very old copy. If contains fifty-six thousand, five hundred and eighty-eight couplets; but besides the episodes of Burzoo published in the Appendix, it also has about two thousand five hundred verses, from the Gushtasph Nameh of Assudi.

Mr. Melville also procured for me a beautiful, but incomplete copy of this work, containing little more than the latter half.

From Mr. Ricketts, Resident at Lucknow, I received a manuscript written in Persia, dated A. H. 1020, (or A. D. 1611,) and containing forty-six thousand, nine hundred and eighty-two couplets.

* The ground for this supposition is, that the preface is the same as that written by order of Baysing-Ghur Khan, in A. H. 829, eight years after; but as this preface is attached to most of the manuscripts subsequently written, it may have been added to one written previously, and as only eight years had elapsed, by the same transcriber, for the writing appears by the same hand.

part of the poem. It would have been easy to have collected thrice this number of manuscripts written in India, and of modern date: but on a slight examination, I found they had little of the Shah Nameh, but the name; and were more calculated to distract and mislead than to assist the judgment, to multiply rather than diminish error.

Of the manuscripts collated, I have given an account in the Persian preface; but some allusion to them here may not be uninteresting to the mere English reader.

The library of the College of Fort William furnished four complete manuscripts, one written at Boolgar, and dated A. H. 882, (A. D. 1477.) This is a correct and valuable copy, and contains fifty thousand five hundred couplets. Another written in Persia, dated A. H. 1021, (A. D. 1612,) containing fifty-one thousand two hundred and forty-three couplets, and is a beautiful, and generally, a correct manuscript. The third also, written in Persia, is dated A. H. 1008, (or A. D. 1599.) It contains forty-seven thousand, five hundred and twenty couplets, and is tolerably correct. The fourth, written in Persia without date, but apparently old. It contains fifty-six thousand, six hundred and eighty couplets, the greatest number I have found in any manuscript; but

years, and restore it to something of its original purity and correctness, is the object of this undertaking. But though many of the oldest and most correct manuscripts now to be found, have been collated to form this edition; though some years have been devoted to it, and nothing neglected that could ensure success; the reader who expects to find more than a partial accomplishment of this object, will be disappointed.

Grammatical errors have been corrected; for amongst a number of manuscripts written at different times and places, it was almost impossible the same error in grammar should have been made in all. The want of order in the succession of verses, which is frequently to be met with, and causes great obscurity, has been rectified; interpolated episodes have been detected; and passages omitted in many manuscripts have been found in others, and restored. But that in fifteen different readings of a passage, which sometimes occurs, the original has been always selected, it would be folly and presumption to assert.

The manuscripts from which this edition has been prepared, have been for the most part written in Persia; and, as will be seen from the dates, are very ancient. The number collated was seventeen complete copies, and four fragments, containing the greater

ficient to check transcribers, and influence future copies of the work, required the patronage and treasure of monarchs: and though history has recorded many instances of the liberality of Eastern kings to men of genius and learning, their bounty generally flowed to those who adorned their own reign, or was more frequently lavished on some worthless panegyrist; whilst the works of those who shed a lustre on their ancestors and country, were praised, admired, but neglected.

That commentators should have neglected the Shah Nameh, is not surprizing; their laborious researches have been generally confined to works on Religion, Metaphysicks, Logick, and Grammar: and if the Poets have not entirely escaped them, their attention has been devoted to those alone, whose writings admitted of mystical interpretation, or were so obscured by enigmatical allusions, and far-fetched conceits, as to present some prospect to a commentator to display his learning and ingenuity. For such criticks, Firdousee had no attractions. His subject was historical, and could not be mystified. His sentiments (for a Persian poet) were natural and unaffected: and his style, though not modern, simple, energetic, and perspicuous.

To rescue this work from the errors accumulated by transcribers during a period of eight hundred

I have several times travelled over the greater part of India, and have had personal and epistolary intercourse with the natives distinguished for their rank or learning; but though I have known more than a hundred who possessed copies of the Shah Nameh, I never met or heard of one who had read a tenth part of it, and few who had read even a thousand couplets. The work is always praised, but seldom looked at. A few hundred verses are committed to memory, and quoted by all who pretend to literary taste; and the historical part is learnt from a very imperfect abstract in prose, written A. D. 1652, during the reign of Shah Jehan, by order of Shumshere Khan, Governor of Ghiznee.

In purchasing a manuscript, more attention is paid to the beauty of the writing and pictures, than to the number or correctness of the verses. That which is neglected by the purchaser, will be neglected by the transcriber. Whole episodes are omitted, verses rejected from every page, and it is not now uncommon to find manuscripts which contain only forty thousand couplets, though originally, the poem is said to have consisted of sixty thousand.

To have collated such a work, and fixed on a standard reading, and then, without the aid of a press to have multiplied copies equal to the demand, or suf-

grave, and behold the work, would scarcely recognize it as his own.

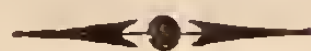
That so much admiration should have been connected with such general neglect, may at first appear surprising; but a little consideration will be sufficient to discover the causes of this inconsistency.

In Persia, the art of printing was unknown for centuries after it had been discovered in Europe; and when known, not practised. This is no doubt one of the principal reasons that we have no fixed standard reading of any Persian author. Works of science, and those connected with religion and philology, have been preserved with some degree of care, and are tolerably correct. But in works of imagination, we often find in every page, as many different readings as there are manuscripts: and it would be difficult to discover two copies of the Shah Nameh, which agree in the order of the verses or in phraseology for twenty couplets together. The great length of this poem, the number of ancient and obsolete words, its antiquity and popularity, have all contributed to the accumulation of error. From its length, antiquated phraseology, and the corruption of the text, few have ever read it through; though from its celebrity, all who could afford to purchase a copy, did so, and errors increased as copies were multiplied.

restraints and laws of European criticism, but with all the freshness and originality of unshackled genius; which for upwards of eight centuries has held unrivalled pre-eminence in Persian literature, and is at present as much admired throughout Asia as the writings of Homer and Virgil are in Europe; it may be expected to abound in new combinations of poetic imagery, and to enrich the stores of our intellectual enjoyments.

It might naturally have been expected, that such a work would have been preserved with the utmost care; that a standard reading would have been early fixed on, obscure passages illustrated, and pains taken to guard against future alterations of the text. But the very reverse is the case; and Persia, though proud of her national literature, has suffered the work of her greatest poet to descend to posterity, more injured and defaced, by errors, omissions, and interpolations, than any other work now in existence. Even commentators, from whose tasteless criticism and learned dulness few authors have escaped, have not bestowed one line on this immortal bard: whose work has been abandoned to the hands of ignorant and careless transcribers; each adding his own errors or presumptuous emendations to those of his predecessors, until the author, were he now to rise from his

INTRODUCTORY REMARKS.



The literature of Asia has excited more general attention in Europe within these last few years than for previous centuries; and though many are still unwilling to admit, that the oriental writings contain any thing to justify this spirit of enquiry, or reward the labour of research, it has at least never been disputed, that the work now offered to the public, is the loftiest flight of the Persian muse, and the noblest monument of eastern genius, and that a collated edition of it has long been desiderated by oriental scholars.

It would be difficult, perhaps impossible, to select from the whole circle of oriental literature, a work uniting so many objects of attraction and curiosity. As a record of the history, laws, religion, customs, and manners of the ancient Persians, (a nation so connected with sacred history and classical association,) it cannot fail to offer some object of interest to all classes of readers. And as a poem, not written on the model of any classical composition, or under the



INTRODUCTORY REMARKS,

AND

LIFE OF THE AUTHOR.



